

سینچان
نام نصف
نصف اولی
نصف ثانی
الاحلام
سیکون
علاء بن محمد
امیر نادر
وارد رفیقہ
نظر ادا
کتب خانہ
فوریات
وحدود
القابل
ولکان
بنوانے
در





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3118

بسم الرحمن الرحيم

CHECKED

بنام خدای بهمان آفرین	زین آفرین آسمان آفرین	به رفته مهر و مهر سایه نور	بهر نور او صد عاشای طور
بهر رنگ و بهر غنچه بو	باین رنگ و بهر جای سوسو	ز مایه بود عشق او تا به ماه	خدا را توان کرد یاران لگا
نه تنهایی اشک خجسته است	مروشان بود در عدد و پندار	بدان قطره مایه یکدیگر زدند	ز لب بر زمین سکه دور آرد
نه گریه بر روز سیاه از فرا	شفق غرقه در خون که از فرا	چه صبح و چه شام کشتنای درش	شب و روز گردان بگردش
چه ثابت چه سیاره و دوز	بهر شب اندکم از بهر دوز	اگر است بود است آتش جهان	تپان بر خاک و هر سوزان
در خاک که پنهان افاده است	نن اندر رضا سر داده است	کند میل بالا اگر آتش است	که مایه ای بالا از گلش است
چنان در هوا وی آشفته باد	که گرفت با شیم ناگفته باد	بهر روز از بهر کوغریب	نه جایی سکونش نه جایی شیب
چو آن چار را باشد این مرد	از چار بود است خود آدمی	نداند گران از پر دروگان	ندانم منش آدمی زینهار
بیک چار کرده و میکنند	طهران با کرده و میکنند	چه روم و چه چار و چه صولوه	بچه خدا بین خود او جلوه
پری آفرید و بشر آفرید	جز این هر چه باید کرد آفرید	بصفت و بر خرم راه معنی کشود	بکف و آب آنچه باید نمود
بنشین کرد و بعد از چنین کرد	چه گویم چه داد از بی خودش	در خشت از حکمت و پندش	کمی طفل گنجی چو آن گاه پیر
دل و دین کرد و عقل و تمیز	رشد از خوار شود تا غرور	پی دیدار شمع چشم آفرید	کس از نگر تا چه باریت پیر
ز رحمت نصیحت نشو گوشت او	اگر نشود داد از ان گوشه دار	بیکتایی خود ز بانها کشود	زبان شکر این خود چه بخود
ز بهر عادت سنهار است کرد	اگر بر دارد در ریغ است کرد	بخشش پای از برای سفر	نخیزد گران پای خاکشن بسفر
سفسف شمشیر لایقی بود	در گرده برستان کج بود	چین کرد و موجود هر سجود	چه سود از چین در سجود آرد
زهی آنکه این جمله خود کرد	کند هر چه نماید لغزشش	یک اول آورد بر روی کار	دگر زوید آورد چندین هزار
بچندین هزار آنچه صفت نمود	نمایان بود باز گفتن چه نمود	و زینها به یکار بینی	بیا و بین با شرت گزشتی

بسم الرحمن الرحیم

بکار دگر بر یکی مستعمل	یکی دلفریب دگر جاگس	یکی بر یکی شیوه دلفروز	یکی خانه ساز و دگر خانه دوز
نظر بر یکی را بالادست	یکی حق پرست و دگر بت پرست	نزد یک نفر بر یکی بود شمشیر	یکی دل پسند و دگر خود پسند
که دانست و داند یکی از صد	که بُرد و در راه بر قصد	چه دوش و چه طبر و چه بود و چه	بصورت بُداهه معنی آمد
همه در زبان خوش شکروی	همیشه گوی و همه کما جوی	سخن تاجه دیگر گلشن بود	یکی از بنا تا مستحسن بود
که با ده زبان وقت شکروی	ازین نوع در شکروی شری	اگر گلستان است از بهر اوست	و گرنه دایه است از بهر اوست
اگر حیره زعفران است زرد	دل رخوان است خون هم زرد	بود سبزه با مال غنیمت	در شبنم افتاده چشم تر
بود سبیل آشفته در یاد او	آشفته گشته بر کنده مو	بود از الم دست بر چسب	در زانو ان زکس از انتظار
بود سر سواره بر کیطرت	سمن مضطرب انداده بر کیطرت	خود او و احد و جمله اندازد	فلک تا از دم زمینها از د
بدست خودش در همه کابینا	عزیز تر از دغاری و خوش دست	همیش صفت شنوی آید	بر او از همه باشد و در همه
بر جبین روح خود زده جای	خود از پرده غیب صدمت می	یکی یوسف و گاه یعقوب شد	یکی طالب و گاه مطلوب شد
گهی شد نیاز و گهی گشت ناز	گهی گشت محمود و گهی شد	ایان گهی شد خمیسی گهی شد فغان	گهی گل گهی بلبل خمیسه جان
گهی گشت پروانه گشت ششم	در آمد بطرف نوری پیش رخ	چه پوشیده که آورد پیش	خوش آنکس که پوشیده ز چشم
که عریان رود آخر از جبین	نیاید کار اهلش در بر میان	در آوّل نباشد از نهاله یکی	در آخر میبیم ای باشد یکی
بسی هم از شاه و درویش من	که خفتند زیر زمین بی کفن	دیام عطار در در گونم شمی	زبانم کجا تا کنم شکروی
باین دین او توان داد جان	بمن دادند ازین بعد زمان	بر آورد دیگر چندین نهر	شجر از زمین و از آرزو نهر
اگر آکنی دیده اعتبار	تو در یکش بر صدم بینی هزار	خود دار در چشم بر جزو کل	چه نیم و چه شاخ و چه بر چکل
بسی میوه ساخت نامم جزم	درین آغوشه نامم عزم	بود فوخته دل سر خوشان	زنده خنده ما بلب بهوشان
ترنج آنکس از دل من برد	زگفتن بر آرد بگلشن برد	چه غوغای زغبانی آید بلب	که بوسی زغبان نماید بلب
چه باخچه و چه انگور	تا بنزد کم آورد از دور	چه دارم و خرمایه سبب و اند	بهر دردم ساخت بر و دو کار
بیشتری از شکریم جدا	لب لب گوید چه شکر خدا	همه دگر و گاه آمد ازین	گشت قیص و گاه کوسم کن
همه و کل از بیم ساخته	کم کرد بلبل گیسو فاخته	عطا کرد غنی مجازی غشت	که عشق حقیقی شود از آن دست
بمنزل رستم غنی بمان	زدهای شان ساخت سنگ	نفس را بفرومود کاندز سفر	بماند همه غوغی را بهر
رنگ بجای و گرنه عاقبت	بلای سفر خندش عاقبت	چه انسان و حیوان چه مور و کس	مدار بر پیوده بر یک نفس
زنانیکه آن یک نفس در رود	چه گویم چه شیرازه این شود	چه جان و چه جسم ای خداوند	شود خاک خاک شود نباد باد
فدا ای طلسمی که اینگونه بسف	خودش است و خود ناگس	پیشش سادیت مبد و بعد	که داند که چون بر در چو گوشت
نش آفرید و الم در جهان	کردی باین و کردی بآن	ولی بر حقیقت کنی چون نذر	هم این غافل از خودم آن بخیر

نزد آن کسی کای نه به باطل است
زند از دیر کس قدم باز پس
که اموش سازد جز او پیش
بغیر از ره او نبود رهی
چه آرام دگر جوش بر زبان
چه نه به صد بار گریه کند
اگر چه ناید ز من جز گناه
رساند ز لطف نعمتی دگر
نیج عفو او را سیه کاریم
کنم به خود و پر خداوندان
بلی هر گاه که بر فضل دست
من آنکه خواند خلق رهی
من آنکه خود را ندانم که ام
شود عاقبت رجعتش حایم
به حال چشم احسان او
خود داد و انگویند بر نمود
را طاعت ز دین تقصیر کو
چه ما و چه اشال با حاکمان
قدم چون نه من زاندا
اگر من نویسم اینم دروغ
من خالی حرفی از نوری
و گر چه گویم برای خدا
پس آن که گویم خوشی نام
دعا و چه بخواهم خواهش
اگر خاک ناطق ندید بین

چه حاصل ز خیر یکدیگر حاصل
مرادی جز او نامرادی
بیکد او باز دگر او پیش
رسد بهوش خوشی من لک
منم بر زمان خوشی دم زنگ
دیرش بخشایش خود کند
ولیکن بود خود گناه گواه
شود روزیم رتبه بانی دگر
شود حال از فطرت دلام
که کار را ساخت خوش کار
چهارم حاشش تا نشکست
برم از امید و ز خوشی نهی
شب و روز اندر گاهم چه ام
که اسلام من نه صایم
چه جان چه دل حلقه و باد
بگفته خود او را که گویا بود
ترا سازد بر سخن تقصیر کو
بگفتش بر آن خوشی فلان
که دادم خود او را از هر جا
من آنم که در خود نه به خود
چه امکان توان برد برین
بود ممکن الا شای خدا
زبان که از خوشی بکام
دل خواهدش جمله خوشی
سند تقصیر و لطف از چنین

خوش آنکس که خواند خود او را
بر آرد ز خاطر همه آرزو
کند محو او نفس خوشی را
شود شترن حلقه خار شش
خدا بیکدیگر بندگی بخندم
گزارشش خام سازد رقم
که روز جزا چون پریشانی
از ان پریشانی که یاد آن
بر آرد دگر زنگار رنگ من
نمود آنچه بر گزید و قیاس
شود کس که از جانش ناپدید
من آنکه از سادگیها خوشتر
من آنکه با اینهمه بای می
خود آن واحد گیم که در برین
دیانت کرد چه گوید کسی
نزدیک کس من را می شود
بسی پیش نشان بماند پس
کسی بیک این راه پیوده اند
اگر من بگویم که آنم غلط
اگر منم خدا او عقل و تیز
کجا تیر خاک و کجا نور پاک
کسی در دنیا اگر شود است لب
و گر خواهش از دل و آواز
نه بی که چون خاک نطق او
درین تفکیک است آب و لال

بجز او ندارد و نمک آرزو
در آرد و خاطر همین یاد او
رنگ اندزد دیگر نه خوشی را
بزرگ هفتش ذوق من لک
وزان خود چه سر سبز غنم
بسی روی از وی روید کف
کند با من آنکه حیران شوم
وزان رو سپاس که داد آن
کجا رنگ غیر و کجا رنگ من
خود ایضا شش من پر برین
بروگر به از نا کسها امید
ندانم غم از شادی که کم زین
خود آنم که بی غیر لا تقصیر
مرا جمله خواند واحد شناس
بجز اینکه خاصش بماند بسی
اگر عقل کل مست محبوب شود
چه کجا من و تو که خاکیم پس
بجای قدم فرق فروده اند
من آنم که خود را بدانم غلط
خدا را ضرورت انصاف من
بود پاک بود خاک
خوشی بگفت باری آد
به پنجاه شش دل کنون آورم
من شاعری تا چه لطف و در
ولی گریه باند من کمال

نه هر کس سزای سخن گفتن است	سخن گفتن و بکر جان گفتن است	غرض لطفش آید اندر صفا	نورید کسی گزرا ان کتاب
محمد فرستاد و رحمت نمود	محمد طریق شایسته نمود	نعت محمد صلی الله علیه و سلم	
محمد فرستاده آنکه لبست	دل اندر محمد ز رو ز لبست	دی کاین جهان متولس بود	بغیر از بنی با خدا کس بود
ایم رسل انبیا	مقدم نشین صفت انبیا	محمد بود آنکه چون او دیگر	به تخت نبوت نشسته بود
محمد بود آنکه هر گوی شعی	محمد بود آنکه هر گوی شعی	خدا آفریدش از بهر وی	
محمد بود آنکه مختاریدیم	خدا ان پس بر همه بیایم	بخت خوش و طوبی و کوشش	در جور و غلمان بقصر اندیش
محمد بود آنکه بر جبار وی	خدا نام او نام کس نشوی	همه خلق و شفقت بر عدلی	نو گوی که از غایت اتحاد
خدا بجهت صفت محمد نمود	خدای و غیر از خدای که بود	بان دلکش لفتش او بکشید	که از لفتش دیگر قلم در کشید
چنان صورتی که آنچنان بیچکا	نیامد خدا را خود اندر نگاه	چهار بوده میرت بصورت نگاه	که صورت یکی معنیش صد بار
به تخت نبوت نشسته دلپذیر	ز آغاز و انجام هر یک غیر	در اول جهان و در آخر همان	اگر دخی می بودی جهان
در اول توان دید لو لاک را	وزان پس زمین و افلاک را	برای همین جمله گشت نگار	وزین جمله هر یک در آمد بکار
طفیل می اند جهان آدمیم	بزرگیکه دانی دوان آدمیم	رسیدیم آخر بمقصود خویش	رسانید ما را بهر دو خویش
که فرمود عیسی که فرمود او	که بنود را می که بنمود او	عجب رستما و عجب راه بر	دولت دینی او هزاران خضر
نبی الورا سید المرسلین	نه سید جز این فی بی غیر	ز سواج او تا چه دیگر بیان	درین ره پیران خوش افلاک
خود را بود پای چندانکه لنگ	بوم است صد خدازان و عرصه	خیال اندران ره که پای خود	قیاس من فلان کجایی بود
بعرش نبوت بهر پر ضیا	بنور خود از در ظلمت زوا	چه همه خود دل بهر زشتمش دوم	زار فیه صیتش بعرض عظیم
نه تنها بود عرش منزه لکیش	که چشم ملک جمیع فرشتش	پس بکشان کین نه افتاده است	پی آمد در رفت او جاده است
نبی نور پاشی که شام و بگاه	نهان سایه از او چو غلغله ماه	صفاش بود هر قدر پیش کم	که ناید پس از وی کسی پیش کم
نهان خرم از نام خرم رسل	بیان رسالت عجب تازه گل	منم از تیر دل بگرام رسول	بنام خدا و بنام رسول
رسول است معشوق و عاشق	رسول و خدا را توان خدا	خود او شامه و اینکه گویم	بدورش خدا گشت شایسته
درین راه اگر عاشق صادق	نگه کن بمعشوق و عاشقی	بودا گهی از من و تو سگرا	که در جهان و جاناان چه مایه
نهان در میان ماند رازی	چه گوید کسی کو نیاید نشان	این خولینش اگر چه شر د	بان راز جبریل هم مطلق نبود
ز چون دگر ذات از دگر	ولی حال اینجا بر کسی نیست	اگر گویم ایراد گیرای	که این گفتنت جمله گزاف است
خودش آفرید و خودش داد	هم از دادن دل خودش شاد	نبی روی او روز خوش	نبی می آواز شایسته
بان می سوی آنچه میخواهش	بخال نبوت بیاراستش	چه خطای فی عالمی هر خطش	صفایم کون و مکان در خطش
از ترکان او باقی هر زمان	اگر تابد می بنجاستش	اگر تابد بر کشتان سرش	اگر دست بر کشتان سرش

بودید در ورستی سوبو
ز خونی دل خلق نجویش
ز دی در سخن پندار
با گوش مبدید میگفت
هزار سخن ز زبان
که از دود دی غیت
چه عا که و کافران
بدستش دل عریان
چه پست انگشتی بخور
چه با ایضش قدر
زما نیک خود در با
خدا کاسا و زمین
بوضع لطیف و بطریکو
نگهش بسط زمین گرفت
سرا جز با و امید
مرا و ز خسته سید بادرو
عقیدت که با او را
نم آنکه خود را سام
زما نیک نامش بگرد
ازین پس من و با
همین خواهم از صد
بغضش همه عزم آید
پس لغت او از من

نزدیکی جز در ابروی او
بود هر کرا چشم تو
چه لبه سیاه از و
که مست این صد پر زرد
گلو آنکه الحان داود
رود تا چه فدای ابر
بشوند یک دست
در انگشتش عجا
قدر و ز سیدان
ز رفارش آن هر
شود عا در بلکی
سنگ کافرا کس
بدان را جز او
زارفت و عرش
زنا کرده و کرده
اگر در شفاعت
کرا بوده است
ناغم خود تا که
لبش بگرم او
بوی که دارم
که چیزی نخواهم
بود و خواو
در و داز تبه
سبب تالیف کتاب

بچشمش چو کردی نگر
چو نوبت می دین
شکستی ز دین او
بدیافتن را و گفتی
چون نظاره کردی
چه گرد گزوست
چه دست اهل
زناش ازین
بوصف کمر مانده
تشنه جگر جان
کیم گزنازم
محیطش چه روم
همه نار را نور
که بود شفیق
کند است خویش
برای که افت
من آنکه بی
جزا و نیت
جنانست شیرین
شفاعت با و
ز مهرش سوز
دم رگ در غم
در و د خدا
زما نیک گشت
مشوش که
گزار آقا

بگفتی ازین چشم
چه رازی آن
کوان درین
که گویی
بگفتی ندانم
و گریچه
برین دست
که نافت
که اینجاست
فدای تنش
من منی
مسلمان
هر جا که
منم و نوشته
بود و ز شفع
بدستش سفید
نیم تا که
بیا و پیش
ز نام محمد
بما رزم
سخ او نماید
که فرض است
حق محمد
ز گردن بسی
نه دل نماند
شوی شاد

از شفق نه بدم زامیگاه
ولیکن نظر بر خدا هر نفس

سپاه در دل آفرین
که غیر از خدا کیست

گزار آقا بکول او فاد

شوی شادگر بشوی روبرو

که می نگوشت و می شناس
شیرینیکه دارد شرف بر جان
از جمله بزر از جمله کو
اگر بپسیم نامش از خوشدلی
چو بشنید این کوشش هم رسید
چه داریت علی تاز بر دره اگر
بیا شغاش همه انبساط
مکشیل تر بر دلستر
نگه بر نمیشد از روی او
سخن باز اندر سخندانش
بطر پسندیده بعد از سلام
و گر خواهد از منی دیدت
بیک روز صبار یاد تو بود
کلامت با نعل صفای نمود
دل از آده رویک من نش
نماورده دل تعلق دمی
چه باشد که بشیم چندی بهم
غرض بر پیش رفتن آنکه بار
کلام الله و رحله چار سو
محمد طهر علی بطرف
را دید و بر فاست با نظر
در خوش خوش کشید آفتاب
در گمن خویش آنچه رفت از تو
سخن بغیر و نظرها من
که از خود در من نظره اشتی
بدر...

صفای شرف از خیار
لطیفی که لطفش مردم بین
نباشد کسی کو نباشد از
خود او نه بر است و آخر علی
بر آورد حق گوی اهرابید
بلطف دگر در بر آورده اش
بنوعیکه باید میانشا ط
بلای عنوان و بقدرارو
که میشت دایم دگر روی او
که کرد سخن بر خندایش
نش از صفت و کرد بکلام
خواهد دگر باز گردیدنت
بیاد تو ذکر و داد تو بود
تو گوی بر یکدیگر می نمود
خوش افتاده فردیکه من نش
گریه از آه و تکلف می
سر آرم با بختان یکدوم
بخود نامدم تا چه بود است از
یکی در تداوی یکی در وضو
سخن از بنی و و بی تکلف
که آمد از انظر خود بعب
که در بر تکلف زد از دل
بداند کسی کو بود هم چنان
که بیند چه بنم من اندر سخن
چون دیدی چشم بر دست
همه از یکدیگر یاد دیگر ای
که گویم ز من کیت یکدتری...

کرمی که بینی کرم زو هزار
خلیفه خلقتش بان آفتاب
بفریاد مردم بسی زودرس
لعل کارین بود از سناها
فرستاد وارش علی را بمن
جگر پاره از جگر پارگان
بچشم پدید مانده مانند نور
گفتنی از حسن پیش نظر
نباشد از تن میان گرچه جان
برون از قیاس و فنون گمان
کیت ای تفت و الدعا کفایت
تو آنی که میزدش سحری تبت
بغیبت خودی تا بار تا
من آنکه بشنیدم زو بی
نه از لطف کس خاطر نشاد تو
در ناگذاشتن ازین ره گریز
چو از هر دو سو بخت نهاد بود
صفای ترا وید از بام و در کرد را چه گویم که خاکش سر
بسی دره ملبسی مولوی
بیکسو حکایات نام آور
که آیام و اینطرباز من
تشت و پیروی خوش نشاند بلام دل خود رسید و رن
سپاهی بمن دیدن آغاز کرد ندیدن که سجده آغاز کرد
گهی گوش سویم که با شنیدن چه گفتن نهان و چه درین
گهی حرف از روم در دست که یاد از نیم بود و چه چند
که گویم ز من کیت یکدتری...

صمیمی رحم آورد پیش ت
جوادیکه خودش غار در جنت
چنان زود رس تا چه بود است
ز دی بهر خوردن خالها
بهر نوبی و و داد کهن
بدل چار و فای بیچارگان
ریش تامل از دیده بسیار
نظر تماشا نشان را بهار دگر
پیر این اوتن ادیان
و گر چه گویم زود تر از ان
خویشکویت رحبا گفته است
بسیار هم خوی بیکوی تبت
با ستادیت کردی قرار تا
که نشنیدم جز فلانی کسی
نه از بخشش کردش بخش
بخیر افتد جهانی بخیر
دگره توقف ستم نمود
بصورت ضعیف و بعضی قوی
بیکسو و آیات بن پرور
تو گوی جدا مانده شبانه
دل خود رسید و رن
که سجده آغاز کرد
چه گفتن نهان و چه درین
که یاد از نیم بود و چه چند
که گویم ز من کیت یکدتری...

لای خود بخود از کت و ست	که دانند که میلی دلم سوخت	بسی را ز حرف اندر و ما	بسی را ز کت و ست
بسی کرد تخمین که راضی شوم	نشد زان بسی اینکه از خودم	بسی گفت حال از غم و شادیم	که تا داند انداز ازادیم
بسی اندرین به محبت شفا	ولی اینکه در سینه من نیافت	ز مردان بزرگ و محبت طلب	بمادم برآید بدکس ز لب
را دایکله فهد بد و نیگوسن	وزان پس کند محرم و نشین	لب و لجه ام دید و انداز حرف	بهر حرف دریافت من شگفت
در بعضی مطلب گفتن گرفت	بهر ازیم از سود گرفت	ز پیشانم آست مهر خواند	حدیث و فایم بهر جا رساند
محمد اله آد هر چه از من شنید	چشمیکه میبایدش دید	چو این جلد بگشت از غنفت	نهفتن دگر به ندانفت گفت
که بر لب اندر هوای توام	تو عمر من فدای توام	چه باشد که باشی بمن اند	ز صدمه مرادم بر آری یکی
تو آئی که جز من ندانست	زهی تو نهی طبع سنی ست	تو گرفتگی محفل گرم کن	خنک چند مانند دلم گرم کن
مست ندیدم مانند باد	که دیدم مانندش جز این آید	نماندم که آخر درین نفعیست	خدا که تو خواهی در اهل صفای
مکانی تکی کرد از هر سن	که ضلوت جدا از انجمن	وگر چه بایستی از نای تو	میتا که تا می دگر در خوش
بوقت مناسب بودی	سخنهای نموده بخودی	نمی آیدی ذکر دنیا بلب	که بودم نه ز بهار دنیا طلب
چو آدیه مردانم از اتحاد	نه زین سوختن زان سوخت	ز آلائش بخوی پُر خذر	چو من پاک نی نی زین پاره
من اندیش تا به چون چون	دی از دیدم به سبطم چون	بین شغل همانند به خفلش	بدستش دلم یا بدستم دلش
بطلار بود و نه دلار بود	بدلاری رسم و کار بود	ازین نوع آمد بر اند کی	نه زین سوگانی زان سوگی
محبت که با گرفت	که در هر دو دل یکدی با گرفت	سخن اینکه پیش من و خدایم	ز صد و صفایانه از کرد فن
همین آن که کنایه است	بدنیا و دیگر در هر چه هست	همین آن که کنایه کنین عجز	نه است این رایت دلفوز
همین است نامورده بازی او	خذر کرده از غوغا سازی او	همین است بر نرین این طلسم	ز دایش بدست بهر چه جازیم
همین است دیدم یکی	ز صد گزیده گزید یکی	همین است در وحدت چنانندش	بچشم دو بین جلد خاک درش
شناختن معنی دلپسند	همین معنی دلپسند بسند	خود او بر زمین طبع او بر فلک	تو گوئی بهر است آدمی از ملک
جز او کس ندیدم باین هم	سعد و خوش و همان خاک	زهی پاک طینت زهی پاک باز	شیر را با دانا و او در نیاز
که می فهمد این معنی دلپسند	بمعنی فقر و بصورت ایر	بر پیش مال و با جیست	که یک و ز بهت دگر و ز نیت
نه اطلس بدوش و نه دیبا بهر	به پیشش همین عینت شنی هنر	با شاد کسی کو نمیداندش	بد است انگیزه نیکو نمیداندش
برستش دل بر صغیر و کبیر	بهر طفل طفل و بهر نیزیر	بر خور در مانده دست رسان	زبان خود و سود دیگر کان
خواهد که کس را دید دل ز دست	که در هر چه خواهد و بهر چه هست	ز خانه از خود بدینا کسی	نه بخیده خود نیز از نا کسی
ز کان مروت ز راوده	تقای خلقی بر آورده	جز او کیست اندر کسی هیچ	که او است گنج و نداد است رنج
بد و درش را حکم آسود گیت	ندیدم کسی که زدی آسوده گیت	غلط از غنای صحیح البیان	نیارده حرف غلط بزبان

زاد ما بسا پیش از آنکه در پیش سلطان بخشید	بزم سنی بکنه زین آبخان	که دیدم من بکسل آبخان
بر درون شک و هم گشته که گویش ز باهی بود ناباه	کلا بکند کردی بید و غلط و پند	بر و غلط بکند بر پند
چو قول از سطر رسم کردی حواله بکرم کردی	چو حاکم بدو در کار حیل	آن حکمرانی بودش حیل
بدوان خود ببرد پور مرا خوش الطوار بشرد پور مرا	چه پور از غدا دور امرا	دو چشم را نور امرا
چنان کار بسپرد او را که باز مراست از این آن بی نیاز	نشستی من صحبتی داشتی که باو مشتی داشتی	دشمنی داشتی
من از صحبتش بر تهر باغ زنج و لقب روی بر تاف	رستی و گفتی فغان از حیا چه باشد حیات آخر اینها	تا
سخن را ندی از حق بستی دل از رده ماند ز هشتی	چو رفتی بکشتن میکرد آه	که روزی بدست این گل دانه
نباید دل غمش نه بد کرد متاعی غلبه برین	غرض بچون نظر بر خند داشت	مداوانه از خود جدا داشتم
فرستاد آنکو را چاره کرد رسانید هر نوع از رخ دود	الهی بماند تلوید علی	نور علی بلکه نور علی
بمن بر سر کرد او باو حق کند بکار او را انکو حق کند	دی کا ندن دم ز بود بود	سخن بود و دست بد میفود
بمن آن گل گلشن سردی نه گل بل بر چرخ نیک انتری	بگفت از محمد سلیمان من	عدی است کاینده اندر من
در بر سی این خود بود که بگویم که فرزند من بود زود	در پنج از محمد سلیمان	بندی وقت مرگش من شوم
همیکدم از غم خود را بکلا که اینست مضمون روی خدا	بدینسان نبودم زبیت بگ	نمی جستم از درک لحظه بک
کنون بر چه عالم بود دیدنی است سخنی نشنیده بشنیدی است	سخن از هم جا بپوشد سیاه	قلم از اتم بر زبان از ده آه
کنند فقط خاک از غم او بر سر برو سنی اندر خوشی بر سر	گر از آمد وقت او بشنوی	نیای بجز دل که از خود روی
هم نور چشم و بر چشم نور خوشا چشم و بد اخا که	چه گویم که چون رفت از چشم	چو زدم برو رفت از چشم
توان بکشتی آبخان که در دازن حال او هم بیان	اگر جمله بود در احوال	و بود یکدیو جانیز ناش
پس آن مختصر را قسم دلی زبان خوشی قلم کردنی است	چو احوال او بودین نگرای	مراقبت آمد بویکده مای
دی چند دم بر نیامد من زیارای حرف و نه ناسخن	چنان رفتم از خویش کردن	نباید من تا بعد د بگر
چو رفتم چنان باز بزم بزم نمودم محمود ناله عزم	بصدقه گرم کردن خرام	بگفتم که آدم بنظرش تمام
چون از کلمه فخر بد لهارند ز خویشا رگی دم بر جانند	بودن سان نیز بر عرش	در آید بخور بر بر عرش
تا شایان را بعد آورد دم و جلد خود میبرد	بر کار نظارگی برزند	نظر را بد بر با خون افکند
آنکس پسندد آید بشور نکرد و خوش و غم صبور	از لبش غم خاطر دوستان	دید سیر او یا داز بستان
ز بس فکر نظرش بد جا گرفت ز جادامن ستم را گرفت	که بستم از قسمم با ختم	درین ره قسم را علم با ختم
بخو گفتم آخر چه باشد براس بود لطف نیرد از اقا	را سبب نزال را آنکه کرد	سفر و نه نزال و نه فرود
اگر چه سخن است اینجا بسی ولی که کند باور از من کسی	بدری طلب این چه کردم بجان	دو مطلب را نیز بود اندر

یکی آنکه غبار غزل شنوی دگر آنکه ماند ز راه و داد زمن بسند در حلقه چو کردم دو جارش بر و جاش جز این بر چاه و کین کسان ز کجاری کدوهای خلق ز بهیادست و شیب و زار نزار و دو صد و دو هفتاد و نه سین گنت تا بخشایان یکی با حق بی است و رفا بر یک مدخل و بیخمن بر عشق و محبت هم بوده است بد اینجاده و دو امام مراد	نگفتم نه از طریق قوی سخن از محمد سیمان بیاد ازین شنوی تا چه این قوی دگر در آنان که آم درین هم از داد و میداو اهل ثن ز پیشینها نو گویند دلق ز سلطان و درویش و ناز و چو این که کلام زره ی داد چراگری سندان من نکو کاری و زهد و فقر و فنا شست رستی بود با حق دشمن ملکوت پیورده است ده و سه نغم اندر آمد زیبا	که هست آمدن رها بیزار جز که آردا شنیدم بسی بگرد بموج لطیفش دعا مار رسد از آنان رسد هم من فرین ز موت و حیات و غم و عیش ز ایمان و کفر و بهشت و سفر رقم نغم دید بود است خود استاد من سبکها نهاد وگر بابا نمک است اندرین دوم در طرافت شوم در حد یکین زمان نغم آمد دگر ده و یک گند که از انتقام ده و دو بد که مصطفی تمام
--	---	---

باب اول نخدا پرستی

که بر کور و محاهد از مدق دگر که جوید مرا صبح و شام دگر که صند و محبت بمن پس آنکه گیرم خود زلفات پایانیم آنچه فرموده حق خدای جهان آفرین گفته است خود بنده هر کسی از کسی بگوید که تو بنده هستی مرا خمش مانده هیچ خوانده نه نو من افرا دم نزد و خوشدل طرب بیش ز اندازه حال	خداوند افاق فرموده است دگر که طاعت کند بر دم دگر که دارد ز دل دوتم بخود گیرم و سازمش محترم الا ای زحق غافل از خویش که بیغم نه در صورت و فعل مان دگر هیچ مزدش نه اصلا ده ترا فرد بر من نباشد روا منم آنکه بر بنده کارم گند پس این لطف جانیکه بگو بد خدای زین قدرین پس آنکس که خود با من بود نه یلدا و اشش فرق با من بود
---	--

حکایت دیگر

که بر کور و محاهد از مدق دگر که جوید مرا صبح و شام دگر که صند و محبت بمن پس آنکه گیرم خود زلفات پایانیم آنچه فرموده حق خدای جهان آفرین گفته است خود بنده هر کسی از کسی بگوید که تو بنده هستی مرا خمش مانده هیچ خوانده نه نو من افرا دم نزد و خوشدل طرب بیش ز اندازه حال	خداوند افاق فرموده است دگر که طاعت کند بر دم دگر که دارد ز دل دوتم بخود گیرم و سازمش محترم الا ای زحق غافل از خویش که بیغم نه در صورت و فعل مان دگر هیچ مزدش نه اصلا ده ترا فرد بر من نباشد روا منم آنکه بر بنده کارم گند پس این لطف جانیکه بگو بد خدای زین قدرین پس آنکس که خود با من بود نه یلدا و اشش فرق با من بود
---	--

حکایت دیگر

که بر کور و محاهد از مدق دگر که جوید مرا صبح و شام دگر که صند و محبت بمن پس آنکه گیرم خود زلفات پایانیم آنچه فرموده حق خدای جهان آفرین گفته است خود بنده هر کسی از کسی بگوید که تو بنده هستی مرا خمش مانده هیچ خوانده نه نو من افرا دم نزد و خوشدل طرب بیش ز اندازه حال	خداوند افاق فرموده است دگر که طاعت کند بر دم دگر که دارد ز دل دوتم بخود گیرم و سازمش محترم الا ای زحق غافل از خویش که بیغم نه در صورت و فعل مان دگر هیچ مزدش نه اصلا ده ترا فرد بر من نباشد روا منم آنکه بر بنده کارم گند پس این لطف جانیکه بگو بد خدای زین قدرین پس آنکس که خود با من بود نه یلدا و اشش فرق با من بود
---	--

<p>در یحیی که باید بود که بداد و آواز کردگار که شایسته بود که چو ام با از حد گذشت پس آگاه داد این یغمو داشت که از آن درین حال شو به دلش کرد بداد و فرمود پروردگار</p>	<p>بهرت و دگر چه خواهی بدست که ای بر تو جان طاعت وزان یاد مردم را شاد داشت نگه داشتن و پیش آنکه ز خویش بصدق و وفای بصدق و وفای گفت به کسی خود از جان من صد اسیدیانی هزار آرزو</p>	<p>نشین و نگر چه بنامیت وزان چشم یافت با بکم بصیغه که غیر ای نکرد بیاد تو مردم بود مشتعل نقد نایم غناست کنم</p>	<p>حکایت حضرت داود عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم</p>
<p>زبان را در گزینم یاد نمود بدگاه و یزدان مناجات کرد شناختا تو برو از قیاس بدنیا بود نکته چینی بسی که جبرین پیشی آورد و می چه فصلت بمن خوشتر دیده دلدارش طر فدا شد نه چون راحت جان فزاید</p>	<p>که بود عوی مبر و دادم نمود شبی موسی از فرط اندوه نذا آمد از غیب گای حق شناس همانا زست از گفت کسی زدی حرفها موسی مردنی پرسید جو غم پسندید که بگوید دیگر کسی یاری چنان در دل خود نجات</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم</p>
<p>را گفتگو ماست در چار چیز سوق خود نو دی بی جرمی زدوشن بودی بآن گنه مماست آ یعنی برای حیات انفا از من و از جهانی فاست که رحمت ز من خواستی بار با ترجم که دیدی تو من بر ملا ره از صد قیامت که سروریم بیرفت موسی و یحیی در سرور</p>	<p>چه بودی بودی اگر چار چیز دوم آنکه بودی نجات آبی چهارم تو نگریدی همه خلق حیات از بدی خود نمودی حق است در پیش حق که ترسیدی از من برو ز شمار را یاد کردی که اندر بلا بجای گفت که آوردیم بود و نیکو بود و نیکو بود</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم</p>	<p>حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم حکایت حضرت موسی عم</p>

ولی نه آن دل البتہ ام ہمہ است
 گفتا یکی آنکہ نبود صد
 کہ قابیل بایل آشت زار
 بود کبر آن بد بلا کردی آہ
 جز آن پیش مخلوق ملو قدم
 سوم آنکہ نبود بنیاد حریف
 محض یکی دانہ گندم فساد
 کہ آمدند آشنوا زوی و گر

کہ در روی تدا اندازہ افرو و صفا
 در دو پہ چو اندازہ غیر از صفا
 بود این سخن ششہ بود بار
 منزل خردم سن از کبر راہ
 چه گویم چه بودم در کجوشم
 کہ ماند در غلد اصلا حریف
 ہنیا و داد آن عبادت بہاد
 روار صحبت و حدیث کن

پرسید کسی چہ بازین
 صدر اگر کسی اندازن کہن قصہ در باب فی ثانی
 دوم آنکہ از کبر باشد بری
 سنین بکصدہ ہزارم خلف
 کنون بریم بہرین ہر زمان
 شنیدہ کی کہ آدم جہان گشت
 جز این سہ ابدی شکر فتن
 بگفت آنچه تا این زمان بود

صفا مای دل را بیان کن
 کہ در کبر بودگی برتری
 شد از کبر و دلدوم عباد زکف
 ذکر الامان و ذکر الامان
 بر کثرت و انوشت از کثرت
 بموستی خواست گفتن سخن
 در کبر و زین بود وقت و بند

حکایت

بگو ششم سکا ش این پند
 ز موسی پرسید یک بار
 گفت این زیدی دینیک
 سخن اینکہ روزی ساندیک
 پرسید از غلیہ راز کس
 رخصت و ان از کد این بیل
 بس اینجا کہ یکس از شان حق

رسم ما زین طوق وزین بٹ
 کرای طبع بود بہر فن رسا
 ناحا و مت بندہ پیرس
 کہ نامش بدست از روزی ان
 کہ ای رحمت حق تو ہر نفس
 زید حق ان کہین سبیل
 رسد بہ زمان لغت از خواجہ

بگو ششم از کجای رسد
 کہ او از کجا دوزیم میدہد
 چہا بار برگردم می ہند
 بر آنکہ در خانہ بندش کند
 درین بیم و محنت پسند
 بگفت از سبیلی کہ آیہل
 رخ خویش اورا نماید اہل

پرسید کسی چہ بازین
 صدر اگر کسی اندازن کہن قصہ در باب فی ثانی
 دوم آنکہ از کبر باشد بری
 سنین بکصدہ ہزارم خلف
 کنون بریم بہرین ہر زمان
 شنیدہ کی کہ آدم جہان گشت
 جز این سہ ابدی شکر فتن
 بگفت آنچه تا این زمان بود

حکایت

گزار کرد عیسی علیہ السلام
 با و حرف از جہل بجا زدند
 یکی گفت از خادمان کارو
 بفرمود چون در شان بود
 غرض من چنین گفت و شایان
 کجا این چنین و کجا آنچنان

بر پیش چہ و دلان بی شک نام
 و گرازی بی شکش آہند
 چہ شد آخرت زین محل
 بغیر از بدی پس بگرو نمود
 کجا این چنین و کجا آنچنان

نمائیک خوردندی از عیشی
 ز عیسی نہ سرزد و نہ بکوت
 ترا ایقدر زشت گفتند
 مرا بود چون یکی اندر ضمیر
 خوشا آنکہ نیکی بہ بد گشتند
 نہ یکدم کند بلکہ ہر دم گشتند

روفق کردندی لغو ملی
 فدائی چنان حرف جان بکوت
 یکی زشت نافر از زبان
 برآمد سخن از لہم و پنیر
 نہ یکدم کند بلکہ ہر دم گشتند

حکایت از محمد مصطفیٰ صلی علیہ وسلم

کہ این پنج چیز است از پنج گنج
 گنم من کفالت برائی بہشت
 دوم وعدہ ہر چہ با کس دہد
 چہا رتن خویش را از حرام
 بخاکیک این وعدہ آ از رسول

فرو تر بسی نہ ہر لای سنج
 کہ باشیہ در قصر بانی بہشت
 با یافایش از رستی دل نہید
 بدارید محفوظ ہر صبح و شام
 وزانت بی شہدہ

نما کر زشت را شود ار کفیل
 یکی آنکہ با کس نہید آخرت
 سوم پسزد آن امانت کہ کن
 جز این نیست ہم کہ بکشید
 مرین پنج را چون نہ از دل

نیارید هیچ اندر و قال و قل
 بود راست وان راست ہم بشکل
 نیارید در داد و دشتش و پس
 زنان حرام و بد ہر چہ بہشت
 چہا رمت جنت نہ حاصل

<p>بر آن رفیق افکند بر که نگاه مست بود پیش بر مردوز</p>	<p>بخندید و گفتا رسالت پناه در الحار شمس صلا تو حریفی</p>	<p>یکجا یکی تا جایی نمی کشت که محنت محنت محنت تو کشت</p>	<p>در آن از تیر دل محنت کشند که محنت محنت محنت تو کشت</p>
<p>یکی کرد پیش روی این کلام شود درختین صیبت مبر</p>	<p>که صبر است باری نکوتر کدام صبر است آن دم نهایت ضرر</p>	<p>بفرمود آن کاو ز دانه آب چنان صبر پیش کشم که تر بود</p>	<p>نه هرگز سکایت زیر کابل خود آن صبر تا خلد بر سر بود</p>
<p>بیافته تا ما و توئی صین رسول خدا گفته است این سخن</p>	<p>گفتم از تیر دل بقولش عمل که شافع شوم روز محشر من</p>	<p>کسی از ویر عمر مت نید خوشا آنکس این چادر را بر گوید</p>	<p>کسی از ویر عمر مت نید دگر دلی تکلف محنت رسید</p>
<p>در ساد مارانه اندر جهان توان یافت کاسه بر آبش</p>	<p>ای کسی بک از بر این در آفاق ده چیز می شود</p>	<p>که اخلاق نکو عیان تر کنیم دگر بزرگی شود حاصلش</p>	<p>که اخلاق نکو عیان تر کنیم غایت دگر آرزو در دلش</p>
<p>یکی عقل سالم دوم تان علم بود بر وجه بقم تواضع بود</p>	<p>شوم با سه مردم در علم کرد آدمی را متع بود</p>	<p>چهارم امانت سخیل عین صورت ششم بر ذی نیر</p>	<p>چشم راستی عین الحقین نسبت خلق نیک آید از این نیر</p>
<p>نهم نفس از آن بگداش نهمان سیر می این سخن</p>	<p>که باید ز نه را اندر زمین افدای چنین سخن سخن</p>	<p>وزان دهی خلق نیک است را باید این ده گرفتن بیاد</p>	<p>که باید ز نه را اندر زمین دگر شایدم بر عمل دل بیاد</p>
<p>حکایت علی رضی کرم الله وجهه ری بود در راهی و برود</p>	<p>یک از نظر کرده تانی علی تکر کرد از مهر و شفقت دیو</p>	<p>بدلت آمد آنکه فرود برو شفیعی علی یافت آن</p>	<p>بدلت آمد آنکه فرود که در راه دنیا و دینی را چنان</p>
<p>که بر چیز الکل باشد عزیز بلای چنین سستی قیل و کل</p>	<p>که کم باشد و بکلیا بیز منش از موم درین سبیل</p>	<p>دلیکن عزیز علم آنکه خوش آن غیب دانی بود</p>	<p>دلیکن عزیز علم آنکه خوش آن غیب دانی بود</p>
<p>بل این قول را تو می بینان کنده خط مشهور آنکس</p>	<p>نویید بعد از آنکه گفتند شان بند نام او پارسا هر کسی</p>	<p>که بر کس خود خوش باشد دگر بر که دارد باز نگاه</p>	<p>که بر کس خود خوش باشد دگر بر که دارد باز نگاه</p>
<p>پس ای کفایت از خوشی خوشیت در دم هر چیز</p>	<p>خوشیت در دم هر چیز خوشیت در دم هر چیز</p>	<p>خوشیت در دم هر چیز خوشیت در دم هر چیز</p>	<p>خوشیت در دم هر چیز خوشیت در دم هر چیز</p>

<p>از این بخت خوشی تا چه بکس علی ازین رو که آید بمن بر پیش</p>	<p>خدا آشتا و خدا رس علی بدستش از خداوند خویش</p>	<p>کران دم که درستم او میت خداوند خوشم ای کاشم</p>
<p>بکاش علی کرد لطیف و کم ازین رو که آید بمن بر پیش</p>	<p>در گفت گوی مرد عالم از اندازه آدمیت محبت</p>	<p>بکاش علی کرد لطیف و کم ازین رو که آید بمن بر پیش</p>
<p>اگر کرد جا بهی را غریب از خود ز دنیا ی دور بگریز</p>	<p>از کردار خویش به بگریز مر آن بنگر زانه با خود در</p>	<p>اگر کرد جا بهی را غریب از خود ز دنیا ی دور بگریز</p>
<p>حکایت از ابو بکر صدیق رضی ما ویکه سیاهی سخت گفت</p>	<p>سر آورد در حبه و یک گفت ترا آنگی زان کجا بوده است</p>	<p>حکایت از ابو بکر صدیق رضی ما ویکه سیاهی سخت گفت</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>	<p>ابایش نکرد و قبول نشان گرم صادق این گفته باو بلند</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>	<p>ابایش نکرد و قبول نشان گرم صادق این گفته باو بلند</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>	<p>ابایش نکرد و قبول نشان گرم صادق این گفته باو بلند</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>

که ای بوده صادر علم	خدا را عز و این با قرامام	هوای سرست دارا بسی	باین نقد باید خرید از کسی
پس این گفت در راه حرم	دل از جمل کار جهان گرفت	امام آن همه بخت و داد	که از جوشن کوی اصبلا آباد
ز نیک آواز حرم باز گشت	با بوس جعفر از او گشت	بلین از عرض حال خوران گشت	هم آمدن پیشان بهای
بفرمود بپوش دل شین	سرای خریدم غلله برین	و گریه قباله بتقیم تمام	بمزد گواهی مسجل تمام
سپیدش که اینست چیز پس	ازین خود بخندید ز دین گرفت	و لب خوشی منزل سپید	تو گوی که بر مقصد دل سپید
بان خوشی چند نگه نگار	که دیگر گیتی حیاتش نماند	مرض شد نصیبش بجان	که گردید در اندیش او میان
خویشان خود این مصیبت نمود	که آید گویو غم فرو داد	و گریه بار ز روی داد	همین قباله هم ای اهل داد
بمرد او و کردند خویشان	مگر تفکمان سینه بان	و گریه دیدند این شوهر	که هست آن قباله بالای
پشتش فرشت این جگر	بلک لطف و مدد شک	که گفت آنچه باین کار رود	و فاجعه صادق القول کرد

بود الحق از صد کس نامور	حق ادا دید جعفر و سحر	حق ادا دید جعفر و سحر	حق ادا دید جعفر و سحر
یکی خواست روز ز جعفر امام	یکی مو عقلت و ان بر آورده ام	بفرمود جوش رت جلیل	خود از هر روزی رسانید
پس از بهر آن خود ان غم چو	دوین پرورد و مادام	چرا بشد بر مقوم روز غمت	در و خرس از سستی رایت
و گریه بخش محتاج و زود	فرو تر عرض خند از تو	ببخشیدت کل از هر حیث	ندانی عرض بخش در دست
بر کاش بن نایر و نوح سزا	سرا حکم او تافتن بس	چو بر کرده گرد بر حق بیان	پس این کرد فن از چه سزای
چو از گزشتن بود از صراط	پس اینجا برای چه درین	چو گشتی درین خاکدان	بود پیش ده برده سوان جان
چو چیز از خواستش از دست	در این بر برد ز نایز و	چو نایز و ز نایز و	در این بر برد ز نایز و
قدایی چنین مو عقلت جان	چنین مو عقلت و ایمان	چنین مو عقلت و ایمان	چنین مو عقلت و ایمان

نمیده که در دین طاق	شبی و دما و رشید طاق	در میان که هستی حرام اگر	در اقامت من هستی حرام اگر
پشیمان از گفتن خوش باز	جفا رفت گوی باز و نیاز	اما می کند نه بپوش	بهر خلق خوانند ابو جوش
چو پیداشت در آخرین طاق	گران آمدش دید از وراق	چه خوش گفت در مسجد بود	بفر از خدایش بر لب بود
که آن خود خدا را بود خانه	ز ملک رشید است	بگانه مراد اندک آن شب	در گشت دیکه خوش تارود

نه این امام بگو خواهد شد	نکو خواهد شاه و امامت پناه	نکو خواهد شاه و امامت پناه	نکو خواهد شاه و امامت پناه
بفرمود جعفر باهل شیز	که از جمل این است چیز	یکی چشم بوقت ما اینک	که بخشد سوزی و داور دنیا
دوم خود باغی ذی حق	بود تا که ذی حق نه با او	سوم رنج بر خود نهاد بدست	بباطل که وسیع ناپدید است
چشم از نیک نشناختن	به نیک و بد آن نه برداختن	به نا اهل کین غم الهی از راه	خجالت دید تا بفرود از
ششم پیش نا آرمه کسی	غرض کردن آردند بسی	بود بخت از اهل بیگان	لگان کوی به بد خصلت

خدا را در دین

بود هشتم از جمل محل سخن	ابی نفعت پیش اهل زمین	گراموز میباشتم جان هزار	برین هشت میکردم از دل شمار
حکایت امام احمد رح		ز احمد امام هشت خوش این سخن	که هشتسم اندر یکی دشت من
فضار نمودم رو خوش	بمن زفت کوی بسی شرم	بکی شخص ناگه نمودار گشت	در آن جا که از وقت و خوش آمد
برش رفم و جسم از رخسار	بر آشفته و نکشاد بامن زبان	بدستش گرسنه و زکرم	دو نان برش پیش می نشینم
نور و بگفت احمد اصدقت	سوی خاد حق ولی نادیت	ازین رو که داری نه از ابلهی	رو روز رساندش آگهی
پس اینست چو بخت بودی	چرا راه خودم نه اینجا گیتی	من انکه خاطر رساندم بهین	که ای خلق آسمان و زمین
ترا این چنین گمان هم نمود	بر کوهستان عالم فروز	که نادیدنیها بیان میکنند	چنین کرده اند و بیان میکنند
بعد از این من آگاه شد	سعد باین حرف دلخواه	که ای احمد او را بر زمین	چنان بنده گانند علی بن الحقیق
که خواندگر رنگ این دشت	نمایندی شبیه در یک نظر	چو کردم نظر رنگت گشته بود	از اصلیت خویش گشته بود
حق رفت از خود که آمد ندا	مساز از دل این بنویسم	که این بنده آنت کر من	اگر بدخواهد و گشاید گریه
برایش زخم بر من و دعا	دعا دعایت و آیت	اما اگر آمد آواز ایم ز عرش	که او را نه بینی لایق پس خوش
چو در گمان کشادم زخم رفت	ابی خود او بود یا گفته بود	بود گفته هم عاقبت بنده	نیاید چرا عاقبت بنده اش
الصف		پرسید شخصی از احمد امام	پرسید شخصی از احمد امام
بنشیند چو معلوم ما را نمود	پرسیدش غم اصلا نبود	بشیت در ملک جای منید	که یوسف تواند دور و آرمید
یکی باز اینها میراند حرف	که جاساز از بر یوسف شکر	بجز دینش جای او نشناخت	زهی آن دل دلکش و جانفرو
مگر دل کرد و به مقامی نمود	صباحی در و بقد شای بود	همین نوع باید که حق را تو نیز	دهی جای اندر دل هر خیز
که یوسف در و جلوه فرما	مذا بروی از دل زلیخا شود	شنیدی که یوسف علیه السلام	رمید از زلیخا چه نالوده راحم
الصف		همین نوع باید ز دنیا رمید	نباید بسی اندر و جاگزید
و همچون در او خفت از آقا	یوسف زلیخا که بخشیده یاد	بگفتایک روح پرور عمل	که نبود چنان خوب و مکرمل
در گریه آفتخت با کربا	بصدق و صفائی برود	بگفتا گزیدم خود بندگی	که در بندگی بود پاینده کی
ز یوسف پرسید کیزمان	که آخر زگشتن تو رستی	بود ای از بندگی بود	تا به بند از و بنده بهود
پرسید بازش بگو آنچه بود	مدار از من که پنهان بود	چو اخوان یوسف بکینان	ترسبت آن پنهان بر من
الصف		پس از چند گای در هر روز مان	یکی روز از روزهای دراز
یوسف نه جان و دستش	بازار بردند و نفوذ هفت	ز یوسف که نبود کسی نانش	ندانی اگر کسی نانش

بگفتا پرس ای یکه که نمازی و خجبت است اندر زبانی راز دارا که افتد بجاه
 کسب یوسف چو بر سفر بدین کشیدش بر

گنی باو حق از دل جلاله کند تا بم او یاد تو صبح و شام
 شغیم که یوسف علیه السلام خورد لقمه آنقدر را لقمه

مرا دانیکه باشد زار با جمع خبر دار و آرد با نان ربوا
 حاتم کی گفت با همدیانه کرد خانه نام هست دیوار

نشینم و افطار با هم کنیم پر گنده در اقامه کنیم
 ولی ردی دوش چو بجا بود خلافت و اهل تقوی بود

که بنشینم آنجا که آید خوشم در آن خورم گو بود و گشت
 نیز رفت آنکس هم این بر شو تو گوئی شد حکم این بر شو

بگفتند از بخت این حاکم بیاد با لایقین ملک بریا
 بنادند چو سفره پیش در پر از نان و حلوا و شیرین

بان لخت تازه خورد گشت که خورد از دو کام بر آرد
 بگفتا دوم شرم این شد که من خورم آنچه خواهم درین انجمن

نه بر صدر ایوان نشیندی ناز خوان کس نه چندی
 زانیکه گوش خرد بود و ا برای خوش آواز و دلکش

ز هر گونه جرم و هر گونه بند ز هر گونه وعظ و هر گونه نید
 درین مجلس غنطی شورید بر آنکس که باشد گنگار

قضا را دین جمع تنی نظیر یکی بود با شرم نازید
 شبانه که بتاشی از غایت ز موعظه گوئی بوی بر آید

که در بزم حاتم رسید و باز همان تو همان بوی تو باز
 بنامش که داین ندان از گرفت از صحرای و در

بلی بر که نایب و از گناه بر و یگان رحمت آرد اله
 برای سفر یکس آمده بود و او را نظر برده و جلا بود

بگفتا اگر یار خواهی خداست که بر لوط یار از دل جان
 و اگر تو آینه بوده است بگیرش که دنیا کو بوده است

و اگر تو آینه بوده است بگیرش که دنیا کو بوده است
 و اگر تو آینه بوده است بگیرش که دنیا کو بوده است

وگره مغلطت تنه کنه	بجز وگه جو که پیدا کنه	وگراینه گفتند ندری پسند	همان دوزخ و صعد برادران
حق است اینک که حق از دیک	چنین در غلبه بنشینم	بزن گفت کای پکاری ازین	هم نفقه چند از برای تو
شنیدم ز یک راوی با خبر	چو حاتم کرست بر سفر	بسی زن سخن ماند حاتم نخل	نه خود ماند بر جان در سینه
بود یک مویوم کس حیات	زنش گفت با مرا تاجیه	در گفت ای تی بی خوش سخن	نباشد حیات تو در دست من
که آیا بر آمد چه حرف از بزم	کون حرف اکنون بیا قدم	هم نفقه ام چون غنچه بکس	خدا نیکه جادادان هم بد
شبنمین سخن رازن و گفت بس	خدا اگر و پاکد امن بودند	بندادیت وقت سفر نفقه چند	کز بر دل تو نیاید گزند
الهی چو این زن به زن بودند	که شوی بر خلق در مافشان	که تا زنده ام نفقه می خشم	وزو کو گفت میر خشم
یکی یازن حاتم ایخرف را	مر نفقه بخش است پروردگار	خدا رس آشنا با یزید	ز خویش و برادر جدا با یزید
گفتا که او بود خود نفقه خوا	همانکه میزد لوطا	بصد و صفا و بهر و داد	بجای که توانی غنچه داد
همی در خدمت یک بابام	که داغ من او را به این خطه نام	فغان شخام در فلان طاق	بی دیدش دیده مشتاق
بفرمود روزی مراد را نام	که ای بوده در خدمت من صدام	بر رسید و بازید این سخن	که آن طاق را می شناسم من
بکارید گریه زانی مدار	بر و اندرو دیار و بیار	آمد او را عجب کینه نقد	بمن اندیش خانه بردی سر
کجا هست کارشان از این	که این طاعت جویم اندر کار	بگفتا که جز در بهشت نگاه	نکردم من معتقد هیچگاه
در فرسی آن بی باری گجا	ندام ترا غفلت این چرا	بدو یار و دو به یک کار نماند	بخود نیز بهر اختیار نماند
هم انوار چشم ز روی تو من	هم او صاف گفت ز روی تو من	نشد اینهمه حال و گفتش امام	که اکنون بر دگار تو شدم تمام
در بهشت اصلا نماند خوش	نه پیدا شتم با تو از خوش تر	پس در رفت و خوش خوش خوش	نه منزل که میقتصد دل رسید
ترا آنچه میخواستم آن شدی	ز تر باهول شدی آن شدی	در جلد بشدی با یزید	که حق بینیت شدت دل بر یزید
رگ زشتن سورا زان رو آب	در نیکار بودن لای صراط	که یکبار آن جلد کردگار	بهم خست از هر دو کار کنار
بگفتا نه مغرور گردم ازین	خود گشت بل سوز و دردم ازین	بیک دانگ چون با ایگار کرد	بسی از زدم در بیخ او در
کنی بخوام بهر وصف	که امت تو ام بروی در با	خوش آنکو خواهد جز کردگار	ز کشف در امت بگرد کنار
بمن گشوری ضعیف جای کرد	دینی گفتش که اینها کرد	فرمایید این با یزید	که حق با خودم چند صدی دادید
که از دل اگر خواهم پیشم	تو چیز یک نبود مرا زینهار	در آخر من گفت چیزی بگر	بگفتم تو خود گیر جادار ضمیر
		شنیدم بگویش لی با یزید	شبی از فلک این خدا رسید
		بگفتا خود آن حیرت بهر جا	که نبود ترا زینهار ای خدا

بفرمود

حکایت

بفرمود خوار می بخور و نیاز	در زاری و درد و سوز گریه	بفرمود آن دولت بنده را	که بخشد ترا ایزد ذوالجلال
بفرمودی کس از ما نبرد	که باشد چه چیز از پر اعم مفید	بفرمود گشت خوش نیتی	که از دولت آن شوی منتی
بگفت از نباشد چنانم در	بجز اینکه جان بگذرم در	بفرمود آن دل که دانا بود	بی جستن حق توانا بود
بگفت از نباشد چنانم در	شود روزی آید چنانم	بفرمود جز چشم مینا چه چیز	در پیش حق بین صاحب نیز
بگفت از نباشد چنانم در	شود دید حق از چه حاصل	بفرمود گوش نصیحت شنو	مردانه حرف حقیقت شنو
بگفت از نباشد چنانم در	بر درج از کوری خود بسی	بفرمود در گرفتار جات بس	سپهر انبی چون تو ما بس
بگفت از نباشد چنانم در	چه میاید یا مردعالی هم	بفرمود الو موسی از بایزید	چه شد صبر کار بهشت پدید

حکایت

بگفتا اگر گویمت صبر ترا	و کی بشنوی ای از آن بجز	ولی گویم آن صفت آن است	که آید بخونی بفهم اندر است
که وقتی ای کاری از درویش	بگفتم به نفس و شدم منفصل	که کرد آن شکر نه برگز قبول	را شد خجالت بسی از درویش
منش نیز نیکو دارم نه آب	بیا آنچه او دیده باشد خدا	بیالفتة این ماجرا شنو	صورت کش دنیا خلک درو

حکایت

در حال سها بدین بادراز	خود آن شخص هم کرد بار	سپس خواهم با چون فراموش	نماند اندر دم محالیکه بود
فراموش نمودم آن شخص خرام	که شد پای او خشک از غلام	بی معذرت بر زمین سر نهاد	ندانم چه شدت اندر نهاد
دعا خواهم که آن را خدا	من و صد چون بر قبول خدا	نکن پای همچو نیکو بود	و نمودم بدل اینها نیکو بود
بشد همچو شد انگس خجل	ارادت با و کرد از صید دل	ارادت رسانید باز شکر کام	چگونه جایافت عالی مقام

حکایت

چو رفت از بر پا شوخی نلو	بپاییکه آن غیر بر سر باد	بدان یزید از وی الفت	بطار و ولی زان خطا درو
همان روز افتاد در پای او	چنان ز خشم وی توان گفت	در گردن وی یام	اثر همان زخم زانسان که آنو خند
کسی از بزرگی سپید باز	که نیم خبر ده چه بوده است	که از یکی پادشاه	و عفویت کشتم کنایه بود

حکایت

جوانی هستی بر بایزید	ربانی بر ناگهان در رسید	چو لاجول آمد بلبت خواهم	فزون گشت تاب و قوت خواهم
ربان به غضب بر خواهم	بسی طعنه بر پیکر خواهم زد	غرض آنکه خود شکست گزینم	بخشی دل خویش است و کرد
بروز دوم خوابه نامور	بر او فرستاد حلاوت زور	که تلخی در روزه آن گلشن	بجو کند دهر از طبع خویش
و گن آن زر آرد بالی نیست	که خوشوقت نی آن خوابه	پیش جوان چون رسیدنم	بشد خواهم از دل و جانم
و زان فعل به نیز بردا دل	که پیش چنینی نباشد خجل	خوش آن نادسی بخود است	که گره کنار آرد براه

حکایت

که باید رسید از چهره بانو ای بفرز تو ام نیست کس نه
شون غائب چشم بوالهوس رمید باو هست دکنف

حکایت شبلی رح

ز عری شبلی سر داشتی ای دیدش دیده بکاشی
در آمد دمانی بدست و گشت دل نالوار شکست در گشت
قفاش دود و بهمان ن رفت از باز پس جابجایان گشت
خجل شد و گفت دعو کنم ما و او دفع محالیت کنم
ترا هم قدم بر چرخ کرد و خطا همان شد که در دنیا صد
ولی شبلی آنجا ز نهار رفت بسی دوزخش ز یکبار رفت
گفت آن بود دوزخی که دین نه نانی بر او حق و بر جسد
شان بهشتی است زین جلا باین جایی نالوار کو ملاف

الضیافه

ذی خوش کبر نه سر داده دینامی و نه ویرت آمد پیر
بفرمود من عشق و عاشقان بوشند چشم طای زمان
شنید این سخن شبلی ز خوا بزد و فیکه شوق من گشت پیش

الضیافه

بگفت آنکه وقتی گناه کسی جز خند و طعنه نشود خوشی
یک خنده ام من فلان شخص خود دیده ام من آن شخص

الضیافه

سخن مردگان پیر ز حشر بود دل زندگان پیر ز غفلت بود

الضیافه

یکی رفت و پیر این را سبب در آورد این حرف بار بلب
که مر این چنین بدوش بنده از خود درفش و سر نهانده را
بود آن خصوصیت روح گاه که از غم رشک عالم تباه

کسی کو بری بود از مکر و کین
بگفتا تو هر که که خیزی ز راه
بمی تفت غایب شد از چشم دید
شنیدم جواب بغداد بود
پای امتحان بر دکانش گزشت
چو از شبلی در آمد بود آگهی
همین بود شبلی که میخواستی
برای تو انشب کنم انجمن
بشکام دل نالوار احوال
بآن خوردنی دشت سر زد
چرا دوزخی بهشتی نشان
ما کنده خرج و لاف به بازار ما
مشو پیر و نفس نینان و گر
بمیرفت دقتی ز یک رمیز
بگفتا تو خود چشمی زین
بوشند سرش نشان شبلی
در آن آنچه شدت بیرون نشاند
کسی معنی اکرم الا که من
که آخر همان بوده این نگاه
کزین پیش نخشده باشد اله
که یکدین خاکدان این
بجوانی اندر کبری برم
که افاده باشد سمندر در
عجب بنده و غمخوار
که مخصوص از حضرت خلیس کرد
ز لحن از چه معلوم این خطاب

خوش آمد دل پاک که از این راه بود و خدا را که این بیان	بگفت آن زمان که بود در دردت	خبر او کس نبرد و دلش نبرد
---	-----------------------------	---------------------------

حکایت	حکایت
-------	-------

کسی جز خیرش نخواست و گوی میزبان هم درویش	در آن حال شخصی کی رسید	که در دل از خود آن چند آید
به پیش رسول خدا آمد و در پی آن ستمش	بفرمود من شنیدم	بهر خدا را در دم ده درویش
خود را خاس و کینه پیش تو کس	چه راند من چون در نفس	بفرمود یا شریف بر قدر همه اینها را با قاق در
راز است خود به یقین و صفا که هر کس که بروی	دخا را بر خیزد است و پس	این خود شنید است همیشه او بهر

حکایت	حکایت
-------	-------

همان خواجه که گوی که در میان	در میان حیدر و کوفتن	شبی که بر خلق کیو بزم
به گفتم آنکه از تو رانمی کس	است شریفش و لغت پس	به بوم چرا بجهت کی نه تو
بگفتا پس کی تو هم به الهوس	که غیر از خدا چه آرم کس	ازین با ستم بود و جنت پس
بفرمود که کلامت باطل کس	به پستان سکه کشت باطل	ازین بزم بودی و او را
سزاوار لغت شدی لا اجم	از آن بزم لغت	ز غیبت این سخن چون شنید

حکایت	حکایت
-------	-------

بزرگ کسی حق آگاه بنشیند بود	بزم منم که دارسته بود	یکی آن کی مراد فراز
ز آن که در دل گفت خیر	بد و جهان آبروم نیست	ولی از وفاداریم خیر
زوت یانی برای قصدا	بگو ای بر انصاف تو من	خود او بکلفت ماند و خیر
بنشینش بفرمود کردن	ز آن دیگر آجا هم خلاص	زن آمد و گفتا چو گفتمی
روا بودی که برده بر دست	صیا بیکه بگذاشتن	بزم تو این باز بکنوری
که با پنهان طلعت آجا جان	در زن تاین رو کرد تو	چنین این سخن چون گوشت
بزد آتوه و رفت از خوشتن	بگرد بزم انگار آن بکزن	پس از سامتی چو آمد تو
که یکبار گشتی چنان بخر	که نشناختی پای خود را	بگفت آن زمان که چنان
در آن مرد دیدم نه آن	ز خوشم آمد نه زن	در آن حال فرمود من ضای
اگر من بکس می نمود می	خود این برده را باز بگود	بد استی او تا از این چنان

حکایت	حکایت
-------	-------

چنین آنکه زو بر و تر دانی	بزدی شباهه برای	که کرد از شرم بخش گفت
و هم روزش بستر کی	بازار و بناختن	نیکی که میراد با سهر

مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن
مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن

حکایت

مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن
مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن

حکایت

مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن
مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن

حکایت

مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن
مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن

حکایت

مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن
مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن

حکایت

مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن
مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن	مختار حسن

<p>که او بر یکسان رود در بدر پس آن چار داد فوراً غلام بگفت اول آزادی خوشتن که رنج گند بر من و خواهر ام غلام آن زمان پیش آقا رسید بیا آنچه آوردی ای غلام و عاقله بگرفت از او هر چه هم این عهد مضبوط است در گفت این بر عهد خدای همان لحظه آند که گای لیم ممنوعین من در حقیقت پس اکنون بحال تو دآن غلام در بر یکی برم ذرا رم</p>	<p>بدین نا خوشی عمر آرد و بسر بر او خدا و بنام امام دوم تو به زبان کوست کولا در بر تو و هم مان تو هم از آنجا که رشت و بد بخار رسید که حق با آن باز گویم بسیار همش گفت و بنشست ایستاد که گردنهای نگردم درگرم من آوردم آن چارگی خدا تو با آن کس می شدی پس مدان از عهدید و بد از قید بمنصور آن عهدان چشم کریم کنم چون نه زین کرم</p>	<p>دوم در عوض من چار تن پرسید منصور باز پیش که تو سوم اجر نیک آن دزم چار همان نوع منصور داشت دعا بفرمود آقا که دیر آمدی غلام آن همه ما جرا باز راند بسی داشتند و آنچه گفت تا سپس داد او را درم چار صد دید ساز و برگی که میبایدش که کردی خدمت بروداد کریمی نه چون اندرین ره گم رسد رحمت از من که کردم کرم کرد و باز آنچه فرمود کرد چه خوش گفت منصور دل</p>	<p>که زد و دش برای همه مدعا چو جوانی دعا چار یک بگو چهارم که میباید داد را که مقبول در نگاه بادش مگر از همه کام سپید آمدی با آنچه بگذاشت پیشش من آزاد کردم ترا این زبان عوض آن دزم چار تا رسید تا شل نه یک لحظه میبایدش بوجان هر حق شناسی که ابرانه چون دردمی آن کنم دعای وی و گشت مطلب سپهر دنیاس تا بود کرد که در ذکر خلق است غافل بخود شد از اینهای لغزش خوش فلور روزی بهنگام ز شیر و برنج و پیاز و عدس</p>
<p>ز ذکر خدا باز مانده است پس خدا کو بگویش روانده او بر</p>	<p>حکایت معروف کرخی راجع</p>	<p>بود خیر در دشمنیهای نفس بمنور و موب و کرخی طعام</p>	<p>حکایت</p>
<p>یکی گفت خوش نامی حلو او بهمان خورده خورد باز بر نشی چوباد کشش دکان تو هم سوخت با جدم</p>	<p>عم روزی خود نه اصلا خو چه فکر است اینجا ز ناخیز بباز از بغداد آتش گرفت ماند آن حریر و ناندان دو</p>	<p>بگفت که مهرانم و بر چه کس ممنوع کرخی خبر برد کس بگفت فراغی بجام رسید چه خوش گفت کرخی بفرزاد</p>	<p>حکایت</p>
<p>یکی با گدایان عطایی سوال سوم بار فیض و فانی خلعت دمی بوالحسن ثوری آمد فزاد چو خواند بر دشت شد و دیاو دعا بوالحسن که کانی الجلا</p>	<p>حکایت</p>	<p>حکایت ابوالحسن ثوری راجع</p>	<p>حکایت</p>

تبادله چنانچه کار بد باشد

حکایت

قضا را کسی دم سترده بود
پای صید صید آورده بود
فغاندین را مایه چنان
که باشد من و زن او
زبانیکه بر ساهل از گزشت
همان بود مایه ای زن داشت
چنان بوالحسن گفت و گفتن
چنان شد که دید اهل زمان
زدی نشن بوالحسن آنچنان
که با تکیه ای شدی جهان

حکایت بوالحسن

لست ایام جادفن باید نمود
ترا از پس مرگ شاید نمود
ازین رو که هستند ایشان
بغیر خدای جهان افزون

حکایت بی معاذ رحم الله

مرا انداند لعل و خنری
مکن از مهر و مهر افزون تر
منش گفت اصلا اندازی
چرا بر رخ تو نباشد نقاب
سپس گفتش من کیم سخن
وان پیش مردان بنیان
که ز مرد بودی ای بر خط
چرا جز بمشوق خود این خط
ندرد بلکه از تو زن بهتر است
مکن برقم از بیم فلن بهتر
بیخی بگفت گن از دوداد
بمان وصیت که گریه یار

حکایت

بگفتا به محمد مراضی اگر

حکایت

بسیار از آدم انتخاب
ز صد سحر و زهر را کتاب
دوم آنکه او آنچه حق است
بسی در کن شکر او نمود
سوم آنکه سخت ز بر چیز
مکن زینهار و بگردش کرد
چهارم آنکه اگر تو قصد گناه
زندان گناهت را بپس
و گرنه مکن آن گناه ای لیم
که روزی از روزی تو

حکایت

دعاست مقبول و شد هم
بست دی آمدن شایسته
ز حسرت بوالحسن بگریست
چو اشک از چشمش میگریست
شد آنکه ازین جان بجز
بقی بود که کرامت سخن
گر باشد اندرین حال نام
کنید بخودش و نشاد
رساندن این قصه پیش چند
که امروز شد مایه ای بگویند صید
بفرمود ای کاش بار سیاه
بدرش قناری ز حکم اله
گوشی درین دم قیامت بود
نماندی غم و کرامت باد
جواز بوالحسن ماند و از کی
پرسید از علکان یکی
بگفتا در آنجا که باشند نشاد
خواباتمان تفاوت نشاد
بدانند انشوم قدر زلال
که باشند از تشنگی خسته
نشد بی معاذ این سخن
که رفتم بی هیچ و یک سخن
که برق بر افکنده از رخ تو
همیکه دشت بهشت است
بگفتا که شربت واجب زود
تو که چنین نیکه گیری نکرد
دمی شد فرو با خود آن همچا
نگر تا چه روانه داد این چرا
نظیر دیگر شخص میدوختی
دل خویش از غصه میدوختی

حکایت

بگفت آنچه نفی کرد بگوش
چگونه بکنس جو شوم
به بیخی شخص گفت از دود
که از عیبها اردت خلق یار
و گرنه نمیشد منم چنان
که آید بر مرد و زن نهان
چو خوش گفت بی معاذ این سخن
کزین چار بندم پیش آمدن
یکی اندای نفس کن و حق
مخو زور نه نالش طبق بر طبق
و گرنه طلعت خدای در
کز آن نیز بخشد ترا بیشتر
مکن مدحت سخت و دیهیم
و گرنه بر تو ز اقلیم
رو و آنچنان جابم میگردان
که پند او هرگز در میان
چشمی آمو کرد بسیار
و این چار بند و درود خود
بفرمایید این حق بی گناه
سخنهای سخن بود و گو

<p>مخلوق و خالق چنانست چو درارش از میان گاهان بیکدیگر دناک افتاد بحث هم بر دوا دست بند و باز بود بدست دگر عاقبت بر آشفته گردید مالک از آن چه کردم که با ملکی کردم که دوش آتش باطل سوخت و گرنه بهشت دستش جدا شدیم که گو مالک را بجز که به گشتن خوردیم کم شکم چو بجز چل سال آمد موس که ترا بخورمت اجازت ترا مخفی در روز و در شب دگر که مالک ز بازار خرما خرید که ز دباغ از پیش در کودکی بخود گفت مالک چه ایلم یا یان که برگزیده خرما خورم بگفت مالک که یکروز من بگفتم که مرگ دل آیا چه چیز بدرویشی از مهر مالک رسید بفرمود مالک هم اگر نکند که آید و بران نهاد تیر کنان در پیش گفت من آن قائم کاغذ بر نهاده</p>	<p>که در عرض فرشتگان و در غرض رسی با خدای زمین زمان چه گویم که بجا چه رود و بحث گزارند در آتش جانگداز کون عاقبت باشدش عاقبت نه انصاف خود دید مالک از آن دو چهار و دگر رحم ناپویم مرا اندرین بحث خود بگو نمیشد ز نار جهنم را چهل سال دلبسته ترا خورد نگفت و شمارا نینفرد دم بلفش که خرما خوردین پس گرفت از حد اندوده در شتر دیم بر چه با تو از خط بر دگر بر خوردن بمسجد رسید باین درد کام بهیچ کی که ناخورد خرما بهیچ شدم بناخورد آن فاسد خرم پرسیدم این را از خواجہ حسن بگفتا که جز خب دنیا چه چیز درو لطف دین دیدن بدید بدی اند لطف بودی دگر تو گوی بدو عیش جان نهاد که این را از تو نتوان گفت بگفتا که از آن که دارد چال</p>	<p>همین است چنان با هم حجاب بود و من کام مردم محتجب حکایت مالک و عباس در آخر چنان یافت با هم قرار بموزد در آن کرسی را که داشت غرض بنام گشت و سستی مناجات کرد اندر این بیج و تاب نجا او گما من که بهفتاد سال نه اندرین چون گنی سرفرد که روزی بر دوا در نامدار بود او بر آئینه باطل پرست از دوا باطل پرستی رخت که ای کامیاب از تو بهیچ و نشا پرست وین شد از امان که دست نشاند جامی و بهیچ او</p>	<p>حکایت پوخر مار رسید بکفای همین چند گرچه روز خوردن وی او را ببود مال که داد پس او لغزش گفت یکفای گیر چنان کرد لغزش دلبسته شد تو ز من در کام آورده بود بمسجد دراز ذوق خرما خورد اگر خوردی دوز گشتی باربای بهیچ ز رو لقیین وزان خط و خطا بهیچ نما لقی از رو اتمام د ز دل بروزه و کام بهیچ شده از سر خود در تفرقه شد بکام دل از بوی نه بر خورد الی چو خیزد ز جا پا خورد هم از بهمت کوفت گشتی</p>
<p>حکایت چه با عقوبت و نیای دون بگفتا که مرگ دل ذوقتون</p>	<p>حکایت بگفتا که جز خب دنیا چه چیز درو لطف دین دیدن بدید بدی اند لطف بودی دگر تو گوی بدو عیش جان نهاد که این را از تو نتوان گفت بگفتا که از آن که دارد چال</p>	<p>حکایت دوانین دایش گشت باز شد و خب درون دوا چو مالک خورد آن و گفتا ترا اندکی گرفتایت بدی تو گوی کرد مالک از آن زنی را بهیچ نام در بهیچ بود</p>	<p>حکایت دوانین دایش گشت باز شد و خب درون دوا چو مالک خورد آن و گفتا ترا اندکی گرفتایت بدی تو گوی کرد مالک از آن زنی را بهیچ نام در بهیچ بود</p>
<p>حکایت دوانین دایش گشت باز شد و خب درون دوا چو مالک خورد آن و گفتا ترا اندکی گرفتایت بدی تو گوی کرد مالک از آن زنی را بهیچ نام در بهیچ بود</p>	<p>حکایت دوانین دایش گشت باز شد و خب درون دوا چو مالک خورد آن و گفتا ترا اندکی گرفتایت بدی تو گوی کرد مالک از آن زنی را بهیچ نام در بهیچ بود</p>	<p>حکایت دوانین دایش گشت باز شد و خب درون دوا چو مالک خورد آن و گفتا ترا اندکی گرفتایت بدی تو گوی کرد مالک از آن زنی را بهیچ نام در بهیچ بود</p>	<p>حکایت دوانین دایش گشت باز شد و خب درون دوا چو مالک خورد آن و گفتا ترا اندکی گرفتایت بدی تو گوی کرد مالک از آن زنی را بهیچ نام در بهیچ بود</p>

بیا مددی بیا من بر خدات	که بود آن پیر آب حیات	نوشید و چندی تنگ بگزید	بیا سود و درختی تر و تازه را
گوشش از آن آب مقصود بود	و اگر از زو مجد نال بود بود	دخشن جن دشمن خود دو خوا	بفکند سجاده بروی آب
و اگر گفت زن را بود و گداز	بیا ناگزایم اینجا نماز	در آن حال انداختن بخوا	مصلحت از در جن این نوا
که پنهان ز چشم خلق خوش	غاز و مالش ساد گشت	بیا تا نماز اندر اینجا	بدفع بلا ما دعا کنیم
پس انگاه گفت ای حسن بشیرم	ز کار یک کردی بر دیم میا	گند مای بر چه تو کرده	جز این کار دیگر چه تو کرده
و اگر چنین کرده املین زمان	مکن گشتن تا به نامزد	ازین برده و بیرون بود کای	بجز این که میداند اسیر حق
حکایت			
نمودندی آنرا منتقش بر	که آن نقش ز رگشت	بگفتا باید جلائی درون	نه اینگونه نقش و نگار بیرون
حکایت			
بگفتش که از ترک دنیا سخن	بهرانی و راندن پیش من	ولی از نه طالبان هنوز	گنی از چه ذکرش با دردیوز
حکایت			
زمانی بودش بازی و هوا	که از دیربها و ز جای	زن او را این خواست بازدا	که نتوان طریق خود از کف
چهل سال شد کین خود و شوهر	که گرم ز غیاز خدا خواسته	میاد اگر این عهد بشکنم	و اگر بشکنم خود نه آن زن منم
درین گفتگو از هوا تر غلی	ببازی بیداد بر کوشی	بلی که خواهد نه غیر از خدا	خدایش دهد بر نفس چیزها
حکایت			
بگفتا چون که آنی او را و من	ز به شویش را نم گفت سخن	بسیار از نش که شیطان تراست	محببت بگویش بگو است
حکایت			
بگفتا که یادوست محرم چنان	که یاد دارم اصلانه از دشمنان	هم از جوی خود کرد چیزی بیا	که هستم ز یک هفته محتاج نان
بر روز نه آن ن اندکی	لعل که داز و خورونی را ندکی	که جو سستی را سر ارجی	و از سر ارجی جو به از نان بطبق
بگفتا غلط گوئی ای بوالهوس	گند باور این تانه زنهار کس	مگر نه که تو یکاوست	بسی نیک خلق و بسی نیکوست
بهر دل نه حق گجا سخته تر	بهر جان دبدق گجا خوشتر	بمانش بگوید که دنیا است	مگر وقت ذکرش نیست از بهشت
حکایت			
و اگر عاقبت ناخوش و غمین	مگر وقت دیدارش آن محبت	بهنش اگر جابود و اندرو	نه او باشم بکنش برو برو
حکایت			
بود در حقیقت بختم	را بود دل از لکش غم را	خری و آ باغ و تین زیر بار	که غیبی شد دل برو بار بار
ز نایب خوش بود و از غم	بمانش میرفت غم	تردد که چون کرد این طای	کمان این چنین غم و کجا بود
قبضه افاد آن خرز پای	بمش خاستن شکل افاد	بر حالش زاری کرد سر	که ای با تو نه حال هر یک
که ناگه بملای خود ستر	بروان بلا که غیر از اله		

نه انصاف شد که خود خوانم بر خولش و باز چنین راییم خدا پرستی

کرمان کرم بر میان کند	بر روی می دارند در میان کنند	چنین زاری که بر قاضی	خاندانه در پیش
زوان پیشگشت با صد امید	بمنزل زد و باز دید آنچه دید	حکایت شقیق	محمی
بیامد یکی پیش منی شقیق	سهر بر دریا عیال غریق	پیرجاری عرض کردش که من	گذا کارم و حکم از خویش
بخواهم که تو به کنم زین سپس	بفر از تو ام نیت کنی درس	بفرمود کای پیر دیر آمدی	همانا ز مقصود سیر آمدی
بگفتا که بسیار زود آمدم	ز خود رفتم اینجا فرود آمدم	بفرمود حالش بگوید	ز من دیر در گفتن اصلا در
بقایان کای از کشتی	می رفته آمد بد بختی خوشتر	بفرمود نیک آمدی شاد باش	سخن نیک گفتی هم از ادب باش

چرا بگردانی بکار میاش	تو از این پروا کرداری	بگفتا که چیزی بمن نرسید	دل من بمقصود خود در رسد
کنم شکر آن دردم من خوش	شوم خوش دهم شکر از دست	سدر که چیزی انتم صبر دین	بهر صبر چیزی ندارم بوی
بود صبر چیزی که از دست	صفا نش که خوبست و در دست	شقیقش بگفت این بجان من	دل بهم خود دارم گفتند
چون با دستش آرد دهم	رسند از دست تا به من	نیا بد چون صبر کردند پیش	نشید و نازند بر صبر خویش
پیر سیر ادم کنی تو چه کار	بگفتا که از فضل پروردگار	رسد به پامن کم خرج و باز	بهر ارادت گرامم غار
و گردانیدم به خوشدل شوم	کنم شکر و شکرش از خودم	برین قول بوسیدم شکرش	کشید از ده من اندر پرش

شبه ادم کی بنده از کس خیر	در آینه باری چه گویم و خیر	بگفت چه نام باشد بگوی	بگفت آنچه خوانی لای تو کی
بگفتش خوری شکست بایان	بگفتا دی هر چه از انعام	بگفتش چه پوششی در ایام برد	بگفت آنچه پوشانی از او برد
بگفتش چه کار کنی ای غلام	بگفت آنچه فرمایم صبر دهم	بگفتش نداری تو خود اختیار	بگفتا که با اختیارم صبر کار
کند خواهم بر چه حکم کن کنم	بهر شکر از دل و جان کنم	شبه ادم فرو شد خوشتر	کزین بنده خوشتر در بندگیست

بسیال دیدگی سو ختم	ولی بنده ای من مو ختم	بگفتی گفتی گجا بن شتر	دینا که کم شد مرا آن شتر
شبه ادم خوابت بوی	که پیری با منش بر شتر	بگفت کس از عقل بگانه تر	چو لای کس از نو نه دیوانه تر
بگفت ادبش تا چای گرفت	که جوی شتر را بام ای گفت	تبت گمان گفت بر شتر	من دیوانه ام بل بی خوشتر
گجا بام و کوان شتر بخیر	مخندم چرا من عورت شتر	شتر بخور بشیر و شیر	دل از خواهش ملک و دولت گرفت
که حق را بشای طلب میکنی	بام شتر از من عیب میکنی	خوش آن پیراه دوش	مگر خوابش بود بیداری

شود نه ایام او کاشکی	بود میوایم هم او کاشکی	حکایت	بگفت
یکی رو بگوید ادم نهاد	نیامد محبت نه ایام	داد	پیر سیر ادم گجا آمدی

بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا
که باشد که در خانه کس خرد	دماغ این چنین نه نماند	بفرمود این خود نباشد سرای
بگفت که خدای من اول خرید	خود این را و زان پیش چاک	چون برود مردند آمد من
زنانیکه من بگویم از جهان	شود از دست پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از
پیش خدای من خود سرست	که برود من ز لگی بر سرست	یکی یعنی آید رود دیگری
ازین گنگو برت ادم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	نهی خانه را کرد و شدی داشت

بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا
که باشد که در خانه کس خرد	دماغ این چنین نه نماند	بفرمود این خود نباشد سرای
بگفت که خدای من اول خرید	خود این را و زان پیش چاک	چون برود مردند آمد من
زنانیکه من بگویم از جهان	شود از دست پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از
پیش خدای من خود سرست	که برود من ز لگی بر سرست	یکی یعنی آید رود دیگری
ازین گنگو برت ادم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	نهی خانه را کرد و شدی داشت

بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا
که باشد که در خانه کس خرد	دماغ این چنین نه نماند	بفرمود این خود نباشد سرای
بگفت که خدای من اول خرید	خود این را و زان پیش چاک	چون برود مردند آمد من
زنانیکه من بگویم از جهان	شود از دست پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از
پیش خدای من خود سرست	که برود من ز لگی بر سرست	یکی یعنی آید رود دیگری
ازین گنگو برت ادم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	نهی خانه را کرد و شدی داشت

بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا
که باشد که در خانه کس خرد	دماغ این چنین نه نماند	بفرمود این خود نباشد سرای
بگفت که خدای من اول خرید	خود این را و زان پیش چاک	چون برود مردند آمد من
زنانیکه من بگویم از جهان	شود از دست پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از
پیش خدای من خود سرست	که برود من ز لگی بر سرست	یکی یعنی آید رود دیگری
ازین گنگو برت ادم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	نهی خانه را کرد و شدی داشت

<p>تجلی میکند بر این راه طی همینو دیر گویا عاز سینه بر سر سید محوره را از چه روی بفرمود آخر من جار سید سپس گفت عارف که انی با اضر این سخن ماکما ولی گفته عاقلانه سخن بقایان خود با فناد می</p>	<p>نشد که دارد خودی بچشی ریانیت کشی با خدا عارفی تو بگزاشتی ای کوبیده تو بمقصود خودی بجا بار سید خود ایستاده بر عرشین دری خور کن تو کما ماکما بآن عاقلانه سخن بفرششی از چه فناد می</p>	<p>بفرمود روزی او هم رسید بگفت آنکه باشد معموره در نیمین کشک جهان داده اند سپه عالم آباد اینجا و بس بگفت او پس که چه دیو هم از خودم از عقل بگاشه بخدمت عارف که دیوانه گر چو تو بودی از خدا بفر گرفت از پادشاهی بجهت بفرماید اسم که با همان عمل در رازوی محمد گران</p>
<p>که امر داند گران در نظر همین وقت رفتی بره بوسید جو رو بلند پس گفت آن بگفتایم چنان بوده است پس نگار با که امین نزد</p>	<p>انین خود سبک نگر از این که نهال او مگر می در رسید که آفرین خود گفت با من این درین خود نه اصلان بود سپردت با من کردند</p>	<p>ز میزدش منت در دهان که چنانکه آید بان از دست ولی دیدی ایندی پروردگار غرض شد بان مگر بخود پرسید زی کس از بوسید بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز شاهای خود را دعا کنند هر بار با ذوق خوانده جو نمودندی آید واران اگر</p>
<p>چه شد چو کشید اینهم در دهر یکی آنکه قدرت ز حد پیش داشت دوم نقش بود از حد فروز سوم رحمت را شمار می نمود تجلی بر سر فرمود بود آراست کس این کرد از بوسید آرزو</p>	<p>شدش حاجت آفرینش کرد در حدت قدرت نوشت داشت گر در دیشش زبان خود زب بجز عفو اصلش کاری نبود در راستی خود تامل کرد</p>	<p>بگفت آنچه در شربت نه یکی که رضای از بوسید منش داده ام هم خودی یکی داد با بوسید این خبر بفرمود آن را بوسید فلان کس رود طرف بر ندان فلان کس یک لحظه بر خار و د</p>
<p>فلان کس رود طرف بر ندان فلان کس یک لحظه بر خار و د</p>	<p>بفرمود آن را بوسید فلان کس رود طرف بر ندان فلان کس یک لحظه بر خار و د</p>	<p>بفرمود آن را بوسید فلان کس رود طرف بر ندان فلان کس یک لحظه بر خار و د</p>

نور دنیا کو نشاند بختی	مرد دل بدینا نه بر کند دلق	کند زن بر او بیشر بسی	نشانده مالش بر تا بسی
 حکایت 			
بره و به سحر جن و انسید	کند ری به بکا نه زن نبرد	نشد باغ و به کرد کرد	هم قهر او نگه اند بکوش
تصویر جهان که دو کو به شد	ز کوری جهان زنده دگور	پس چند آید بر پیش دگر	بسی هنر را بابی آن بود
بروشخ را رحمت آید	دگر هماره دینا غودش	از آن پس نگردی به بکا	نگای غم که در دزدی
 حکایت 			
سقا بزرگی بر او رسید	دو چاه دینا بر کف رسید	بیا به نخل و یکا استاد	زهی می می می می این افتاد
بخاندمان لحظه شمعش	دگر گفت میا پیش نه بود	دلق مسجری که همه جزا	یکی بر سر بخت اندر است
نوازش کرد و بالین و پیرا	دشمنان و نایب و سرگردا	چو کرد خادم در پیش	بیا به پیش نه نشسته
پس از گریه تو پنهان کار کرد	دگر حال خود پیشش ابر کرد	کوسن می طربانی و دلق	در یکا می کلاه و گاهان
کون چشمش بر الخصال	نگردند شفقت بر احوال	خواری بر انداز خانه ام	وز آن پس خوانند در خانه ام
بیز سحر رقم دادند	که بوم زیری بسجی ابر	بیا به ابر آن دگر رقم کرد	دری آید به پیش کون و دلق
بگفت کیش آب و ز که از	چین سحر هم تا به	بیا به شایع بیا کم از نیم	شده ام و گفتم او به پاس
در آما کبار خواب بود	خواب اندرم غیر غفلت	چو شد صبح آمد بر دم دست	عطا کرد چنین زرم خاد
بفرمود شمع آید چو نفس	بر آوردی از صد دل	بر او خدا خود خدا داد	ترا اینقدر تا به گویم دگر
 حکایت 			
گرفت چنین به روزگار	پیشی دید تا به پروردگار	که بگری خدا چشم و یافتم	همین خویش از خویش باختم
خود این نکته بود از بسید	چنان شود از بسید	بر او خدا آید خود را یافت	کس این را باز را جز دل ابریا
خدا با ختم دین عجزین	نشان خویش با ختم	شدم بزرگراه باران	خود زرقه بهلول و دلق
 حکایت 			
چو بگوش با از فرستاد	تشت قرش و عجزه زاد	ندانت فراتش کین میرو	بود عجزم خسر و داد اگر
ز دشمن شکی چند بر داشت	دگر گفت تا گفتی باو	چو نارد شد آگاه زین	به بهلول پرست و گفت اند
سیاه و به بکوی ختم	بجان در حق تو نوی کنم	تو آنی که داند کس عجزی	خمن جان من نذر جان و دلق
			

میکردم که خشم زدی بود	و آن وقت که خشم تنم	پس نگاه بهلول لب و اندود	پیشانی رو کند سبزی شود
که در دمدار دشت و افای	من بگو آن در دیر	بگفت که خود در دیر و جسم	بود در دیر و جهان یک جسم
نه آن آن کا بهم دلم	کو از چنین محبت بیجا	بگفت که یکی در دنیایت	خدا خود چنان در نظر آید
چل گشت سایل از کربلا	که و کرده بود اندر آغاز	در گفت بهلول تیر سطر	نخواهد بشنید اگر کرد اگر
تو هم خانی دشت هم خات	ز خشم تو چرا که است	بسی از سواد دلم خجل	پراگنده خاطر پراگنده دل
سگفت که بنده را اختیار	نکاد از خجل خود کرد کار	پس از خشم شکوه راند چرا	در اندوه پیوده ماند چرا
خجل از سواد خود گشت	ز خجل گشت آنچه بود کار		
وزیر بهلول گفت این سخن	ز غیظ طرافت ای شاه من		
تو شاهی اینها رعیت ترا	بر اینها واجب رعایت ترا		
کن از فرمان بایستادی	که اینها که تو بر آنها می		
غرض اینکه آن مرد مغرور	بمانا خردیش دستور را		

حکایت حضرت سلیمان

که بستم جانم چو روز و شب	با بنجام بر کار فرمان طلب	بفرست سلیمان علیه السلام	نمناجیه با جویانیت در
کز رقابض روح را فویشی	بی صحبتی بی بی ز جیبی	مکان از آن شهر دراز	پس انکه ازینها تو و چند است
سختی بگویم گفتی رفت	جواب از سلیمان مستغنی	بفرست سلیمان قادی	که این لحظه مسنی رعیت مرا
سوی آن ملازم بدانگونه دید	که عقل از ران ملازم پرید	چو فغان شد از جلد گفت دشمن	در آورد در کله حوک و فر
چو از بخت رفت آن چنان	برآورد و بیاورد آن	بفرست سلیمان قادی	ملازم بود با ننگ مقام
چیز این از من مرده نبودن	کنون از بخت از جلد من	بفرست سلیمان قادی	ز فرسخ چه پیر کسی چندین
نه پای و نه پای ثبات	کنون بر زان یا از جیات	بفرست سلیمان قادی	شست و او از دخی داد
اگر چنانچه چنان منجم	که نمی چشمت بگرد بر لبم	بفرست سلیمان قادی	در از حدیث بیا و برو
که بود آنکه نرو تو بنشیند	چو بر از نظر آنکه برفت	بفرست سلیمان قادی	رخ و رگ آیدش در نظر
بگفتش سلیمان که دیوانه	نه در خود آید و دیگانه	بفرست سلیمان قادی	گرد و خود از تو نباید نهفت
بود رقابض روح نامش در	رسیده به لطف نزار و قهر	بفرست سلیمان قادی	بخدمت کردم و زیستم کنون پیش تو چون نیام
نه کارش باین در بارش بمان	بمانکار و بارش بمان	بفرست سلیمان قادی	رفت آنکه بودم بر نفس کنون نبردم خود و دنیا در
رسیده بود و دهانش گشت	شود تشنه خون دهانش	بفرست سلیمان قادی	بنا چاری آنکه بر من
نزاری ملازم در کرد عرض	که دلاریم بر تو بودا و رض	بفرست سلیمان قادی	بیکدیگر حال من چنین
		بفرست سلیمان قادی	چه رفتم که اینگونه رفتمی جا
		بفرست سلیمان قادی	برم اگر آید نشیند رود
		بفرست سلیمان قادی	دلی وقت آخر رسد بر سر
		بفرست سلیمان قادی	تو ندان می این چنین
		بفرست سلیمان قادی	در وقت که عجل و چند در کفم
		بفرست سلیمان قادی	در وقت جان تو ملک عدم

و گوشت کجی اگر در میان سلیقه چشید این سخن ز جامه در جنت و بدستش همین کور سیدی خوش تر شنودی میسر بر این اثر پس از خنده و شوشت سختان لازم می آید بلب که چو او نگرید خود رسید که ایام بود آنکه دانه من حد و نگرانکه زبان من سلیقه بر سیدین جان من حکم من در رسید از من شش دیدم دور کردم که این نوزم نه آن راه می گشته بود چه تنیم که در خانه بسته است کلش چشید ازین چه گیا بود و شتی که شد بر من بودی سلطان اگر آقا می جوانی محله شد ز اول رفیع در آغاز گشت آنچه انجام در این طلیعه کار جنت یکی بود فائز لازم من برین سخن میرفت کاشانم جونی باده ام زین شوارو و نصف آنچه بختی سیاه بخواستم زو قلدان خوش	پس آن به کس و فادیم همین بار داد و خوان کرد بر سر و بهوش منزل ماند شوش قابض روح ناکه دوا بزم سلیقه ز راه و داد کمی که این بود که ذکر آن سلیقه به گفت آن جود روی قابض روح در خود غایب نه من بگره ز من صد هزار پس از ساعتی چو قرار شد بکفا که برین سخن علاجه افغان وقت سازی شده او شش و شش که با و عا و احوال تر شد بر آن شش زو سخت پس اینجا برین قدرت کرد کجا شرف بود و مجاز بود دگر بهش از باعث رفتش و گرنه بهش خاص عام تر ازین فیه ایخار و اثر تقریر با صمیمه ایچکات مصنف کتاب	پس آن به کس و فادیم همین بار داد و خوان کرد بر سر و بهوش منزل ماند شوش قابض روح ناکه دوا بزم سلیقه ز راه و داد کمی که این بود که ذکر آن سلیقه به گفت آن جود روی قابض روح در خود غایب نه من بگره ز من صد هزار پس از ساعتی چو قرار شد بکفا که برین سخن علاجه افغان وقت سازی شده او شش و شش که با و عا و احوال تر شد بر آن شش زو سخت پس اینجا برین قدرت کرد کجا شرف بود و مجاز بود دگر بهش از باعث رفتش و گرنه بهش خاص عام تر ازین فیه ایخار و اثر تقریر با صمیمه ایچکات مصنف کتاب
---	--	--

گراموز دستار بود بس	برین بری بود روز دیگر	گراموز روغن طلب کردی	در شیطنت سر آوردی
گراموز در خانه گندم می	در خوردی غصه آن گندم	گراموز گسترده می نشینی	در روز بودی زنده ش کردی
گراموز چادر بدوزاندی	در دغش دل بسوزاندی	خود از بچام ناهج گفتی	پر امروز و خالی در روز بودی
باز رفتی ولی آمدی	نظمیکه جانم بر لب زدی	زبان کو که خوانم در قصه	مقرر ز تعال هم حصه شدی
پسنگ آیدم چون بدست چنبر	شده از غمط دندونش دشتن	محو دل ز کار خودش ساخته	به تیار حالش نه بد افتخ
پیشانی چون چرخ روزگار	نه آن هفت در میانه نش	ز بیچاره گناهش این من	که ای افتخار زمین در من
ز روزیکه دورم ازین خاک	چه گویم که چو مینایم بس	بود فاقه بر فاقه روزی مرا	رو دهم در پاره دوزی مرا
نه آیم نه آن تازیم من	نه آیم نه آن تازیم من	بامل و عیالم قیامت یکتا	ندام چه کردم که اینم سزا
برنج و توغیگان منند	رعایت طلبندگان منند	بر آوردی ای آنکه صد امید	چرا کردم از در گیت ناسید
ز احسان خویشم بمن بی نصیب	غریبم غریبم غریبم غریب	که باشد از وی خطا سرزد	ولی از خدا جز عطا سرزد
مخالیکه خسته گشته خسته	گفته خشی از تو نیاید چرا	پس آنکه گنه جلد خسته شد	بخت مگر ی باز بگذرید مش
ازین رو که عفو است بر تمام	بخلد اند از عفو باشد مقام	سپردم همه کار پیشین به	بیامو ختم رسم این بار
نمیداشت چو گوهر اصل پاک	کی از بردن گوهرم دانا پاک	همان طرز پیشین شد خضر	بآن بنیت افکند خود را بچاد
از وی یعنی آمد خیانت همان	بجان گشت خیم دیانت همان	در باره ام مؤخر خود گرفت	هرم مانده بود آنچه برد گرفت
بجا آمد از بد الحوالش	دل از رسته از دلازش	شب تار و برستم اضطراب	نگه پیشش برده از بد خواب
بناچارش گفتم ای بد گهر	مریز آردی وفا اینقدر	رد مرومی تا کجا گم گنی	بنا مرومی خون مردم گنی
نیاری بیاد آنچه دیدی من	بکام دل جان رسید من	کنون زینش شد حال از تو	نه بینی چه شد حال از توام
ازین به چکارای جفا گستا	ردی و نیای دیگر درم	برو و بگردانیم بده زحمتی	خدا را با حالم بکن رحمتی
غرض ازین اینچنین گفتگو	در داده رخت و در نهاده	نمودم ره خانه اش تارود	زدستش بر من بختا رود
رفت افود در خوشی من	مسافریدم در وطن آدم	تو گوی بآن در دما عجب	در باره ام زندگی شد نصیب
ازان پس بسی بگذر شد	همادور بود و نه گشته بود	که آمد خبر کان جفا پیشه مرد	هم از مردش عالم جان ببرد
نصو من تفتنه جان بود	که بودم زدنش کسی محفل	ماناد یار چنان مرد بد	بروی زمین از ان تا ابد
حکایت		شنیدم سلیمان بزرگ و زیو	که هم بود به هم فرخ جند یو
نیاسود در خود یک نفس	کسی با خدا که مورد کس	بنارکد باریکی خوش مکان	در بر چه باید بهتیا داران
چو یاد آنمکان خود ز فرد	با سایش یک نفس دل نهاد	هنوز آرزو بر نیاده بود	نفس یک نفس راست ناکره بود
که بشنید و اینم رو ناکه پدید	سلیمان بخندید و سوسن	شد خنده و ن قافش	در گفت ای بو خدا را عزیز

برای تو جنت بیارستند	ترا جوده فرماد را خواستند	کنو مهلت یک نفس کی ترا	طلبکار دیدار تو خود نمیداد
ولیکن ز غم چنان پیشتر	بگو ای که چو خنده ز دار تو کس	من و حیرت از خنده تو سی	نخندد درین حال هرگز کسی
سلیکا که روشش بود و من یاد	چه خوش گفتش از دود و صد	که هرگز ندانم باین عجز و جا	ز آسایش خود سخن هیچگاه
همین راندم و تو دیدی آمدی	بر من بدید آمدی	نه چون خدمت از این بار	تو هم گو که خندیده بود چرا
چدیدیدی ز من شکفتی چو گل	شکفتی و خر شکفتی چو گل	بگفت انگشت قابض و غیر	که آسایش دیر با چه چیز
تا مثل گن اینم خدارا می	که بود آنکه آید اینجای می	رسد ابلی راند این حرف اگر	تو خود ذوق آسایش این نظره
چیداید کس آنرا که نبود در اصل	بعقلا چو میتوان کرد وصل	پس آن خنده اتم در دست	ز دانتش ندانم که در دست
بهم زین نمط بود گفت و شنید	که سخت سبکمان بخت سپید	در آیمخت باری بچو و قصو	هم آغوش شد بان و دهر و
تو هم خواهی از جنت بی نظیر	میای و راه سلیکا بیکر	فدا القمه را من کز آسودگی	چنان ماند ترسان کز آسودگی

حکایت ابو مسلم

ز ما واپس باز رفت	در رفتن از خوش بسیار	ابو مسلم حق گزین یکدم	پی آر داد و در دست و هم
ولیکن نه خاتون بدل شد	بآن حال خود را نه دیگر گزشت	براه اندرش کرد یکسوال	با و آندم خاد و یقیل و قال
بخاتون سپرد و خود از خانه رفت	چو سیل اندر آتو مستعار رفت	به پیچید در جامه ریگ و ساد	وز آن بعد و سوی ما و نهاد
چو بکشاد خاتون آن جامه	ز آن جامه بل دلکش نامید	بفریاد کرد ز این ز فاش	خند تا نه مسکین بگریه تلاش
چو شد شدی بخت از اطمینان	تو گویی که شد کار جویش تمام	پس از ساعتی خواجده درون	ز مرقوفین دهر یکسر برون
نظر کرد و نان جمله داده	بپی رفتن از خوشی خوش جامه	پرسیدین آرد آمد برت	ز نزد که ای من فدای بخت
بگفت از همان جامه در ده	که در رو نوشت است نام اله	سپاسش ادا کرد و خوشی	نه غم بلکه نان خورد و خاموشی

حکایت

شکوه بود و در دیر خیر	ولی خود پی اتشی ناگزیر	بکاشانه دیگری رفته بود	همانکه چون من چکر گفته بود
در خیال آمد بدو کس	که از ضعف بیرون داد نفس	بدو داد آن آرد از نو طرد	ابو مسلم بیکو نیکم
چو زن آمد و زوشانی یافت	دل از غصه مانند گندم شکا	پرسید از خواجده کایا که برد	غمش مخورم من پس آن را که خود
بگفت از پی بختش برده	نه نشان ز بیدارش خورده اند	دمی چند نگزشت کادری	چه کس گفتن آن خواند مشکین
بر خواجدهانی پیر از نان گشت	نه غولی جفا پیر از نان گشت	بگفتا که بختند باری چه زود	باین زودی اصلا غم نبود

حکایت ابو مسلم

پرسید از ارسطو که مان	کنوی حق که کرد تو مان	بگفتا که در حق بد واجب است	بوقت بد او بد و واجب است
دگر ما بر سر یکا بنام	بگو که باشد که زید بد بیا بد	بگفتا که بانفس خود نفی	بجرفش نمود عدو بیچکس

سبب کرد و دیگری سبب بگفتا کتوی تو اینجا گشتی ز دست پر رسید یک دنگار	کرای الکبت دل زها دل وز اینجا خودش اجر پیدا گشتی که بهتر برادر بود یا که یار	چه بود آن پیش از خود که کار ندانجا و آنجا دند حکایت برادر که یار برادر بود
بگفتا که برادر دم یاد دار برین ده نصیحت کرد و بگفت لفز بود برادر دل انسان	حکایت نگهدار دل با آن شادوار دل عالمی با خود آدره بها که نبود در آنان زینکی نشان	سکندر پیش فلاحون رسید سنا و کیش گرو ساز و خوار خدا را بدل هر زمان یاد دار نیاید بفرم اندرم این سخن برادرش دل افشیش آما دوار بر لذت آن و خوشش نشین همان شادمان و همان گران برو داد مظلوم ده ازود پوشش آنچه بنی ز کین با بزرگ عمارت این دیر پست
که لقمان عمر حکم زنت بگفت از روی مهر بی اختیار بگفتا که انصاف در طبع است	حکایت بسی اندامایان ندان زنت که ای سال عمرت دو چند از اساس خرد مندم نیست	بمن گفت روزی یکی حق پست از آن پیش کار و جور اندیش مگر دانا خانه از بهر صفت بنام کرد خانه دیوانگیت ز احسان برودان روشن ضمیر نشارت و بهر طرف لقمان بشیر
که در روم از اتفاق غرب بمن دید و گفت ای سلطان که بگفتم بی گفت پس من	حکایت نظر داشتم بر زنی دلق خجالت نداری از زرد آن که چنین بیکور فتنی از خوشتر	ازین رو که بود بر خوش بروی تو دانی که پیغمبر از رو و حیا بگفتم که در تو نکر دم نگاه مرادیدی بود وضع ۱۰ له بگفتا که دینت پاکیز گیت در غیر دین آفرین تو گیت
پس او در ایمان فو شحال یکی یار سارا در آمد بخواب نقصید و بر رسید که مان	حکایت نظر داشتم بر زنی دلق خجالت نداری از زرد آن که چنین بیکور فتنی از خوشتر	حکایت بگفتا شکستن در آیانم زنت چون نکه طبع نه اصلار که نفس آن در کس نمی که این را بر ای خدا ده جواب بگفتا که اگر بای نفس بگفتا که خود حاجتم با خدای
تراست حاجت بکن نی	حکایت بدلیم دار هوس که نی	حکایت بگفتا که خود حاجتم با خدای

<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل اصفی یکایک میسفت کای کربا کنون من شدم بر در خد سین شت بر یک آمد ندا گوش می از دایا خدا</p>	<p>بود راضی رای حاجت چکا ز ناکرده خود چهل اصفی بتر از روی دیر از ریا بسی بر دور گشتم از دود که گوش می از دایا خدا کرد دیمت آزاد و دایم جا</p>	<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل اصفی یکایک میسفت کای کربا کنون من شدم بر در خد سین شت بر یک آمد ندا گوش می از دایا خدا</p>	<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل اصفی یکایک میسفت کای کربا کنون من شدم بر در خد سین شت بر یک آمد ندا گوش می از دایا خدا</p>
<p>بوجودم شش پیش پاوام گل از کشتن چشم جیدم کدامت پسند است این خوش روی بیجا خد در نیم نباشد سوال و نباشد جواب حکایت نمیکند غایت دل</p>	<p>الولند اعی نمود این کلام بکام دل فاق دیدم بفرمود زان پس بدو و یا کور باشی و بخون دیم که در ضمن است پاکم جان نوشت سوی شیرین</p>	<p>بوجودم شش پیش پاوام گل از کشتن چشم جیدم کدامت پسند است این خوش روی بیجا خد در نیم نباشد سوال و نباشد جواب حکایت نمیکند غایت دل</p>	<p>بوجودم شش پیش پاوام گل از کشتن چشم جیدم کدامت پسند است این خوش روی بیجا خد در نیم نباشد سوال و نباشد جواب حکایت نمیکند غایت دل</p>
<p>عقوبت مکن بوده ام عذر خوا در آیم بفرودش بندگی بسودگری عمر بردی بسر که ای در پشت برینت اسکا بر آرم ز بهیلا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی حق</p>	<p>بخشایم گویم بر گنداره ز لیکان برم تا به شرمند یکی بود خوش طالعی نامور در کرد و خد متش التماس همین است با فقیران دم بگفتا جو بر خیر داری نظر</p>	<p>عقوبت مکن بوده ام عذر خوا در آیم بفرودش بندگی بسودگری عمر بردی بسر که ای در پشت برینت اسکا بر آرم ز بهیلا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی حق</p>	<p>عقوبت مکن بوده ام عذر خوا در آیم بفرودش بندگی بسودگری عمر بردی بسر که ای در پشت برینت اسکا بر آرم ز بهیلا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی حق</p>
<p>در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که پیش تا مثل غاند بیزد پا پرستی بر ورده نام خواند در حضرت آبادش بی نفقه زویره اندوختی پیشش بداد همان گرم گرم</p>	<p>دیده تا شرم خداوند کار پس آید که پیشش صفت زهی شیخ عثمان عا یتقام بگوید یکی وصف از او بر کوی و بازار بفرستی گرفتی م پیش گفنی ز شرم</p>	<p>در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که پیش تا مثل غاند بیزد پا پرستی بر ورده نام خواند در حضرت آبادش بی نفقه زویره اندوختی پیشش بداد همان گرم گرم</p>	<p>در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که پیش تا مثل غاند بیزد پا پرستی بر ورده نام خواند در حضرت آبادش بی نفقه زویره اندوختی پیشش بداد همان گرم گرم</p>
<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گوشت بر خاتم بگوید یکی وصف از او بر کوی و بازار بفرستی گرفتی م پیش گفنی ز شرم</p>	<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گوشت بر خاتم بگوید یکی وصف از او بر کوی و بازار بفرستی گرفتی م پیش گفنی ز شرم</p>	<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گوشت بر خاتم بگوید یکی وصف از او بر کوی و بازار بفرستی گرفتی م پیش گفنی ز شرم</p>	<p>درم قلب دادی و بیشتر که انفاق ما بود کارش تمام نه بهر زرا گوشت بر خاتم بگوید یکی وصف از او بر کوی و بازار بفرستی گرفتی م پیش گفنی ز شرم</p>

بر آوردن جو کفیه را شنید مرا خورد ده که مقصودم او بدید آن حق را که وصال بگویند را به صد و صد نزدیک که دستم قلب از سره پس از من نیامد اگر طاعتی	بر آوردن جو کفیه را شنید مرا خورد ده که مقصودم او بدید آن حق را که وصال بگویند را به صد و صد نزدیک که دستم قلب از سره پس از من نیامد اگر طاعتی	در گفت آن مرد کاین بدو پیش سوم بار چون کفیه آورد پیش بگفتا در اینجا مان بمان بهنگام جان دادن این کردی دگر هیچ گفتسم با هیچکس سرفتنی آن قلب دار لطف بذوالنون که خبر داده کس	در گفت آن مرد کاین بدو پیش سوم بار چون کفیه آورد پیش بگفتا در اینجا مان بمان بهنگام جان دادن این کردی دگر هیچ گفتسم با هیچکس سرفتنی آن قلب دار لطف بذوالنون که خبر داده کس
---	---	--	--

حکایت ذوالنون مفسر

گرت دید ز آمد آندو دست بنفس خود این گفتگو میکنند بجواری زاری بگریه باز نخند گفت این سخن است از رسیده هر عین و گوشت است در گفت ذوالنون تو خوش برین کوه بر شو که پیش آیت بگفت استاده او بای دیگر بگفتا درین کوه گردیدی که ناگاه زنی از درین بخت شدم پانخادم بر آه اندر در حال آمدن کای ایتم بر آن پاکویش نهادم بشو خوشا آن ز تقصیر خود مفسر بسی گفت ذوالنون مفسر تو گفتی اجابت کنم بر دعا آجانی آید از در گیت دعای ترا دوست دارد	رو آنجا که برگشته زده اندرو دم گفتگوهای دهر میکنند سوزا شود در بروی تو با مگر زده از و گیر گناه ند و خاک و پیش و کم از ده خدا عاقبت و تو او را شنیدی چو پیش آیت تاجه نبات بریده است و گرم ندان بسی داد و از خلق بریدی زنی بی بلا بر سرین گز فدا ساختم جا بدوش در پیش چرا باز مانندی از عیش و وزان شوق بدم بر آید که آرد و الهام از خداوند	پس آنجا شد و دیدم دیکه او که با من بگفتا شوی گزیده چو حالش چنین بدید آن در برش رفت و بر رسید تو تو چون دیش محو خوشی لب بگفتا گرت چیست این آند بر آن کوه شد و زان بعد بسی داد و از خلق بریدی زنی بی بلا بر سرین گز فدا ساختم جا بدوش در پیش چرا باز مانندی از عیش و وزان شوق بدم بر آید که آرد و الهام از خداوند	پس آنجا شد و دیدم دیکه او که با من بگفتا شوی گزیده چو حالش چنین بدید آن در برش رفت و بر رسید تو تو چون دیش محو خوشی لب بگفتا گرت چیست این آند بر آن کوه شد و زان بعد بسی داد و از خلق بریدی زنی بی بلا بر سرین گز فدا ساختم جا بدوش در پیش چرا باز مانندی از عیش و وزان شوق بدم بر آید که آرد و الهام از خداوند
---	--	---	---

حکایت

بطوب حرم بود و میگفت چهل سال شد من نه میگویم در حال گفت بگو شش سال پس آنکه کردار دعا این اثر ز ذوالنون مفسر بود این سخن	بطوب حرم بود و میگفت چهل سال شد من نه میگویم در حال گفت بگو شش سال پس آنکه کردار دعا این اثر ز ذوالنون مفسر بود این سخن	بطوب حرم بود و میگفت چهل سال شد من نه میگویم در حال گفت بگو شش سال پس آنکه کردار دعا این اثر ز ذوالنون مفسر بود این سخن	بطوب حرم بود و میگفت چهل سال شد من نه میگویم در حال گفت بگو شش سال پس آنکه کردار دعا این اثر ز ذوالنون مفسر بود این سخن
---	---	---	---

حکایت

بدبختی مرا ساینده نمود ترا منم خود بیدار بگفتا چرا دادم آن قسم بگفتا تو حق بین میشدی درین انعام دینی بس ر بودند اسباب فتح افتادند بگفتم ز این جا خدایت ز مخلوق زیاده کنده دعا کرد در حال کی دعا چنان میداد که بگویند کرد آن دعا مانده بودیم	در اندم ولی کس در اینجا تا مثل من هم کرم کرم ستم کرد و ایمنی را طلبکار من از چه میشد که آمد با کاروان را در آنجا سازد که خشنود برای خدا حال شان دیت نگرید در پیش خالق بی بنیاد برین فتنه افکار خوی انفعال از جبین گوشتم ز بیکار و بخت	بگفتم که ای صفا جان این ساعتی شد زنی جلوه بگفتم بر آن سرت صفا من از پائین او شدم مقفل صدانگاهان خا از مردمان همگی هستند و او خنده بگفتا که خندیدم هستن پس او را بگفتم که تو دارما نوز این دعا بود بر کتبت در کجایم بگفتا خشن دعای مرا هم از ایشان زد و انون پیر کس نیستان چرا خالق این خلق آید چرا خالق بر در خلق این
---	---	--

حکایت

بگفتا مرا عقل شده به نهای بی اختیار میکن ز خاوی شنیدم عبدی خوش صفا کسی از تامل زدی اگر ز کثرت گزشتی او خد شبی دید ناگاه در خواب چه کردی که جنت تو شد جهاد او دست برنج اندم بحکم قضایش این مرده بود بفرمود این را بخت بند پدر و مادر بر لطمه ام در کنار چو محبوس بودی در این در گنج گنجت و من گنج شده از خواب بر او این	کشتی از خدای صفا نقیض لقب شد از خد پیشانی شدی خاوی در روز جام حقیقت زد یکی از بخت حیات نیمه ناز و بخت ام تو شد چهارم بود دیگر بوس از سرم غمش دل غم دل مرده بود که معصومها از همه برترند پدر و مادر بی من بس بخت در گرفت فرمان را بخت برای من این بخت گنج که از لطف با بخت شت	ز نام تامل گزینان بختی بگفتی که کس را اندین کوخیر در خیال او را آمد بسی بسی رسیدن رتبه جویافتی بگفتا چه آم لب لطف حق مراد این که طفلی ز لطف حق میشد حق رحمتی در اندم شد انطس را دیرتر ز چشمش گفون دور مانم اگر پس از دولت طفل محض در خیال عبدالمعین چو دگفت زین بختانم اگر بختهای اندر زانم در
---	--	--

کیم زن ز نایه خوشتر آن زن که طهر را خوا که بیارن باغ نظر همیشه افزاین گفتگو بگفتند بارگوا جان هست وی آنت کز وی چو گوید بویم بهر چه نبود گشتند کنند از چه حکمت در فیض باز پیر آشکون دست بشیر تو در گفت مقصود این در دسر بود در نشین روزیم جواز صد دل التین نشین مین نوع حال من البور چشمه آن بود روشن ازو چشمه آن بود پیرش چشمه آن خورشید پیر چشمه آن ناز و زام چشمه آن در جهان پیر چشمه آن در دوزخ امید چشمه آن سرمه رقصا چشمه آن در شکست فم چشمه آن در دستان او چشمه آن نیکوای همه چشمه آن خاندان اثر چشمه آن برق انوار نورش می گشته بود ازین	ز زن لعل می آید اندر تا مثل کلید در جنت است همه در جنت که این را چه شد چه پیش آمد این را که آید بگفتا چه گویم من از قدرش در آرد بعل ز هر گناه بنارده طاعت بند منشی پدر را به خند طویل پیر بیان کرد یک لعل لطیف بود ای که آید همان در بود سخن بخشن کان سر اصل دید	ز زن لعل می آید اندر تا مثل کلید در جنت است همه در جنت که این را چه شد چه پیش آمد این را که آید بگفتا چه گویم من از قدرش در آرد بعل ز هر گناه بنارده طاعت بند منشی پدر را به خند طویل پیر بیان کرد یک لعل لطیف بود ای که آید همان در بود سخن بخشن کان سر اصل دید	ز لعل آنچه باید بر سرش بود تا مثل مرار بر جنت است چه شد آنکه تو به حاکم شد خدا داد آنکه در دیدن بهر قدرش جود کردش رساند منزل دیر پیوه را بنابرده ز جنت کند رحمتی پیر کند دستگیر پدر پیش وضع و پیش علف که ناگه در دوزخ رفت تا مثل بامید جنت گزید
---	--	--	---

حکایت پهلوان باب

را بود فرزند کوچک بی بسی مهر جو و بسی سخوی چه پیران دین همان من چه پیران طفل یکس تیم چه پیران گلشن خرمی چه پیران دودمان افرو چه پیران نونهای مراد چه پیران یوفاره نوز چه پیران در برم کرد خا چه پیران نارغ از لپوش چه پیران خوش دل حق چه پیران گلشن لرزه چه پیران خدوی این دنیا که در دوزخ بود و در دوزخ	را بود فرزند کوچک بی بسی مهر جو و بسی سخوی چه پیران دین همان من چه پیران طفل یکس تیم چه پیران گلشن خرمی چه پیران دودمان افرو چه پیران نونهای مراد چه پیران یوفاره نوز چه پیران در برم کرد خا چه پیران نارغ از لپوش چه پیران خوش دل حق چه پیران گلشن لرزه چه پیران خدوی این دنیا که در دوزخ بود و در دوزخ	را بود فرزند کوچک بی بسی مهر جو و بسی سخوی چه پیران دین همان من چه پیران طفل یکس تیم چه پیران گلشن خرمی چه پیران دودمان افرو چه پیران نونهای مراد چه پیران یوفاره نوز چه پیران در برم کرد خا چه پیران نارغ از لپوش چه پیران خوش دل حق چه پیران گلشن لرزه چه پیران خدوی این دنیا که در دوزخ بود و در دوزخ	را بود فرزند کوچک بی بسی مهر جو و بسی سخوی چه پیران دین همان من چه پیران طفل یکس تیم چه پیران گلشن خرمی چه پیران دودمان افرو چه پیران نونهای مراد چه پیران یوفاره نوز چه پیران در برم کرد خا چه پیران نارغ از لپوش چه پیران خوش دل حق چه پیران گلشن لرزه چه پیران خدوی این دنیا که در دوزخ بود و در دوزخ
---	---	---	---

نزدیک جاسی را بجای	عجب بود حال قیامت نمای	یکی در بلا و دگر در ۱۰	یکی در مصیبت دگر در ستم
یکی رگ خواجه و دگر اسکبار	یکی سینه ریش و دگر دلفگار	یکی ناله بر لب و گریه زان	یکی تقه جان و دگر خسته تن
یکی مرد و خرد و دانش عالمی	چگونه چه در دانش عالمی	دگر یکی جان و دگر دنی چو	بگاو کو بگو و فغان سوسو
حکایتا بهر ریش و دلبا فکار	بتن ما و جانها عجب زار	نمیخواستی ادکسی زین	نمیخواست راه بسی زیستن
خلیگار و گرسنه پرستار و گرسنه	بقدر دل جان خریدار و گرسنه	یکی گفتی آیا چاین زندگیت	ازین زندگانه چه شکر گیت
بمن بعد ازین زند شد حرام	تو ای رفیق از دهر بیکه خرام	خواهم که این گونه افتی ز با	بری همچون یکسی ز جای
چه شد آن سخنهای دلپسند	چرا که کردی لب گون بند	بهر یک سخن زنده میدانی	بهیسی دمان تیغ می آفتی
نمون ز دهر بر منجرتو بلا	که لبسته این چنین بر ملا	یکی گفتی آن بستن عهد گو	بی کعب سلم آن جد و جد گو
چه بود آن سخن یاد کرد ترا	دل بولوی شاد کرد ترا	گشون یا دغم نشاند خون	نشاند چه باشد تپاند خون
چه بود آن قول خواندنت پیش من	ز سحر و حافظ بطرز حسن	زهر کس نون نوحه بشنوم	سستم بنفشتم هم از خودم
بجایک میبست دگر سار	چنان بینمت حفته انداز	چه خوش بودی اگر گور کردی	شواتانه بجان دگر دمی
بگو ای صفتی از ناز یا	لحظه کوی در من اکنون یا	چگونه بود آن و باز این	بدستمی کاش از ازل را بد
عرض حال اهل عزا این من	بهرامتی گفتی این سخن	که آخر چه حاصل ازین هست	بامید دیدم دلم خرم هست
چنان کان ز پی بیدر در جهان	نشسته بودم امید دارم چنان	که لی من آن را خواهد گردید	دران عیش نی من خواهد رسید
بز عید من شسته تشنه دام	بهر عید که از تشنه دام	همان نوع خواهد مرا عیش داد	مرا خواهد آورد دگر شبیه یار
دانت اشک زانوش که خوش	رود در چنانی من ریش	مومید دیگر که از مرگ او	برآید مرا چه بهت آرزو
مسالید دیگر که کام رو است	بهر گشت چنین ناله غین	بود مرد آن خوش نشان	نصیبم شودنی شکفت چنان
الهی جان نیک محضر پسر	بنار و لغم پرورد بر پدر	که یابد طفیل وی آن	که بود جز آن هیچ دلکش مقام
حکایت			
که دیدم ز پیر را خواب	تهی از سکون و پیر از اضطراب	بگفت است عبدالمعین	بپرستیدن جانی و جانیت
بلفظا که عمر بخت گذشت	بخوشحالی و عیش و عشرت گذشت	گشون خوش روز و شب بخم	کند حشر وقت بهر خطم بخ
حق است اینکه نزدیک بچند	حق آگاه مرد و جهان دیده	ز عبدالمعین پرسید	که انی طبع عالیت افلاک رس
حکایت عبدالمعین			
ز بنده خنیاچه شد نشان	ز راه غنایت بمن گن	بگفت آنکه بخشنده روزگار	بجی سلم الا نیکو عمل
درا آنکه صحبت سی خوش من	ولیکن بتانیه دلکش د	بی از عمل علم که در نظام	ز تاثیر صحبت شود نیک نام
حکایت عبدالمعین			
		بگفت است عبدالمعین	که مسعود خواندندی او را

نیکو باشند اندر جهان	بوند از تنی یکدیگر و در میان	در آنچه دارند تا خویش	بهرستوار آبی قیل و دنا
روزی میمان و بماند می	خود مال و دود و در	بود در حقیقت جهان از تنی	که بجز در دیر از خدای
ز این جهان بکار نیکو کنند	گهی بنده های و گهی بگویند	بود بهشتشان در اندوختن	نباشد چو اندوختن سون
ولی هر که باشد بر وی بین	با و یکهان لازم لید همین	که بنده دل بر غر و عشق	در می شش نبود و وجود جهان
بل این بخواه او فابا کسی	نباشد منش از مودم سی	چو از کف رود باز ناید بد	چه عیش و چه غم در این بهشت
بود آنچه موجود اندر جهان	نماند تحقیق صاحبان	پس از وی چو میتوا بزند	چرا پیش حق میتوان خصل
بریدیم نه رشی ازین من	در گنجچه گویم باهل من	که دارند ایشان خویش	من و گفت با فضا و چو

حکایت

ز جا خایکبار آمد و گری	پرسید از آن	بفرموده انگلی در این سیم	بجیب و خنجر میفرود
که بالین دوازده راس من	کسی تا چه ایراد گیر من	پس این لحظه رفتم من	پیش شخصی و محفوظ کنده من

حکایت

چونیم که آبی بگوش اندر	ز چای و ز جو و روایک	خورد پیش آهوی آب	بنا کرد جهان عیال را
چون رفتم آن آهواز جا	در آب اندک نشسته	بگفتم خدا یا کم من	ز آهوک کردی نه بر من نظر
رسد آیم از سبزی دودرس	بر دکان دل آمو از خوش	ندامد آن حال آمد غیب	که ای از بلط عیال جلد
تر آنکه بشد بدو درین	ز آهوی با اعتماد بمن	پس نگاه دلو در سن زده	دفعه و زده چو خوش
وضو کردم و خوردم از او	شد آبی که از جو در آید	رسیدم بعد از جو بعد از آن	پیش صید و صید زمان
شدم از دل و جان قنار	بهمه جوارحه دادم بر	بفرموده صبر گر اندک	زالال از تیر پات سپید شد

حکایت

بفرموده عبداللہ بن مسعود	که بود است از صد سخن	بمسجد کوفی اندر غار	نماز کردم بجز و نیاز
که راضی من هستی آیا که	ز تو راضی از دای من	ندامد از غیبت کای کذب	ره کذب گویند و گوی
تو راضی بود از من اگر	رضایم بنحو هستی اینقدر	مراد ایکه چو راضی من	رضایت من از وی فخر و شرف

حکایت

خبره که خبر درین کدان	حلالیکه بود حرامی در آن	در آن حرام اندرین بهشت	که دخل حرام اندر این بهشت
بفرموده که خدای کریم	حلال بودنی حرام از قدیم	در غیر او یادی قبل و قال	حرام پیشین خدای حلال
چه بود که او حرام تعلیم	در غیر او یاد در غم عظیم	راکنده اندر حرام و حلال	تمیزی کند مرد و صاحب کل

حکایت

علامه عبداللہ بن مسعود	بجیب و خنجر میفرود	یکبار است باز صد آینه	
------------------------	--------------------	-----------------------	--

درواز خالت عرق می بخند که نی کس شنیده نه بد بگفتند چه سکه این راسب چه بود ای عا رت جلد
 بفرمود و قتی کلن کهن گرفته ازین کهنه دیوار بی دست نشستن که کار بود ضرورت در آنوقت بسیار
 ولیکن نرسیدم از صفاش خجل باز گردیدم از صفاش از خجالتی بگذرم بر زبان ز خجل شوم آب گرم روی
 زبانی آن حق آگاه صافچه در نا گرفتن ز کس هیچ چیز **حکایت شام من عبد الملک و ابو حامد**
 پیوسته شام من بود اتفاق که آن صفت پیش امین که کرد از روزی مرغی آن سبک بگنم روم از غنای کائنات
 بگفت آنکه گیری تو روزی از دور ساز ز خاطر می بگیرش بجای بعضی تمام که باشد حلال و نباشد حرام
 بده باز جایکه بر حق بود و در رنگ بوی مطلق بگفتا شام اینکه گفتمی من که کردن تو از درین زمین
 بگفت آنکه ترس از نارنجیم بدل خواهد آب بوی نعیم دیگر بر رضای خدا خوش بود جز از همه چیز نا خوش بود
حکایت سفیان بوری و فضل عیسی گز کرد سفیان پیش فضل عیسی که گشت مرستم پس فضل
 شست و قدر از چشمش نم زد بشن و عباد شست و بر سر گشت و گفت از پی می طبعی نکو صحبتی بود و نادار شست
 بگفتا فضل اینچه صحبت عا کلبه تباهی و نداشتی راسب چه تو خواستی اینکه چیزی نگوی و شام کنی می بین
 من این چه استم گویند شفا چنان بند کرد در مانی بخا این شده آن آخر از یاد حق من و تو ماندم بازای حق
 خلق گفته اینجا بجا بوده آنجا یاد حق نارا بوده آنجا طلب در روز کس از تقشند که اما دل عا حق پسند
 که بادگن هم چنانست و نرسد بگم مردم چون بروی شمر **حکایت ابی اسلمه و ابراهیم خواص**
 بر ابراهیم گوید که در بصره من بازار بودم بخود پیغم که دلال فروختی یک غلام بگفتی علیک شش شش غم
 یکی آنکه در شب سیدی برنج و قوت بگز راند پی دوم نان نه در روز اصل اگر چه زی طافتی یا خورد
 سوم پیش آنقا ماند خوش نگوید سخنها بخوش و خوش عقل بود این هنری که عیب غلامی چنین طفره بزرگ
 بیش رفتم و گفتم آبا ترا من هست میلی بصدا و صفا بگفتا صبح زحمت من پسرش خداوند من آن جز
 کند رجه و اختیار و است کجا اختیارم بکار و است و گفتمش میثاقی بمن تو عا چه خوش گز گز
 بگفتا آنکس که عارف نشا نه چون دل خود با فاق با بگفتم که دستم اگر تری گجا با تو کس را رسد سری
 پس آنکه سویی صفاش تلخم بخود زبانی پیر دافتم بگفتم تو این فروشی بچند بگفتا می هر چه ای مستمند
 ازین که که دیوانه است نیز تو دیوانه پیش اس تمیز کردی و آن را غیر دیوانه خدا از پرورد فرات
 از خیر و شتم بسی داد با بگفتم که ای واقف از جمله تو بشناختی از چه دیوانه ام گزینان ز هر خویش و بیکانم
 بگفتا سری کوست پیش من روم بعد از راه از خویش ولی داغ از خویشین برتر مرا بر چه باشد فدای بیست
 و گفتم این فروشی چه ایگوا من این پرده کوچه را بگفتا من در مناجات حق شود این شریک غایب شود

شهری باو ملتفت بیشتر	دلم گردد از غیرتش بیشتر	ازین رو تو خاتم خود پیر	کنم وصل حاصل بهر اندیش
بگفتم که بفروش این بمن	بگیر آنچه داد او تعالی بمن	پس آن حق نگر با من	و فرایست بجهنم اودل جنت
همان لحظه آزاد کردمش	دعا نمودم بجا و تنش	وی زنا ز آورد و جوی	بشد طریز من و جوی من
و اگر گفت آزاد جو کردم	دل از لطف خود شاد جو کردم	من آزاد کردم زنا برقرار	ترا ای مقامت بفرو
بدست خودم زان پس گرفت	لوگوی خبر کس زنا گرفت	بگفت انگم خشم خود را	پوشیدم و خواندم و در سر
با و رفته بودم بمن	که داد از عتاب من	همان کجاشای خشم خود را	که آنیخت اندرت عالمی
چو بشودش بودم اندر	زهی آن عیانتی آن	معلم ندانم که بود و کجا	در سید

حکایت

برایم را میشتی شده	بکا پشانه اش مردود	چو پیر رسید بکانه	الفش همان خرد سمانت
مینا صفت ندادهش طام	بر آورد از حلقه نگو نام	در دم ز غیبت نده	خطاب این چنین بر این
کشن آن عمارت لطف باو	توانان ششم باو دوی	و صیت از برایم خواست	بگفتا جز این تا چه راست
که حق را بزرگ یار	دل خویش را از حق آباد	و این را تو توانی ای صلیه	اگر راست در روز میر یاد

حکایت

که وقتی بشام اندر	گزاران باغیکه خوش بود	حاجا اناری خوردش رغبتی	یا فقم بدل لیک از روی تانم
از این سخن می داشت	شستم بیفتاده دیدم کی	فوجان ز زخمی و سیت و پیا	بوده بر خم اندرش که مهابوده
زهر و مگسها باو کرده	ولی او سها با حق	آورده و مراقبت آمد	کمال بدش به بیچاره یا فقم
برش فقم و گفتم ای	جاست که و چنین از چه	این رضای دمی من دعا	ایم ترا تا زین با ما گفتم
بگفتا کنی تو یکس	در سینه منیت خود	بمن ایقده خود این کار	در اختیار من ولی کن آن
ندانم او در چه شد	در آن خوشی تا چه	اصل در گیار گفتم که	حجت منیا من دل کار توام
دعا و حق تو کنم این	زان که یابی ازین	در مهربان	بگفت اول ای مرد ناچار
و ز این بن لاف	رو ستمی همانا	بر ناقصا کا علی	تم سلامت بختد الله
سپس گفتش یا فقی	از چه در که باشد	دلم را انار از رو	بگفتا بدل به که حق

حکایت

که دیدم من اندر بری	دل خلق از صحن بر	بهری	برو بیکجاست خیر مخفی
بگفتا بر در دل	اندرین بلبت یار	دیکه میارین	بگفتا همان خاصنی خوا
من آن مردم ای	خوایر که جویم	مرد از مری	که جویم بی عشق و عیش

حق است اینکه آنرا از خود
بخی بیند و اگر خرد بود
یکی در عجب بود و نه نیست
که خوانند او را بهر کس
برای فتنه و نا اسیب
بآن مرد حق جویند کس
وی اینها شنیده باز
خمش ماند و ز انتقاش
که دیگر از گفتنی بر نیست
بگو زودتر در نهان
توان یافت علم و کواکب
چو عا مژده گام پیروز
ببازار میا ز زر بر
شدی که سائل در شای
وز خواستی ز بنام اله
خرید بآن زهر گر حیرم
برو بود از خدیشم
زمانیکه در خانه باز آمدی
بکام دل خود و از آبی
بود در هیچ برگز کمی
زنی او زنی با حقش
زین لوفوارش که دشت
که عصمت او را بدید
بلشوی او را بدید عقبت
که در عشق بود این از است

بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی

بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی

بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی

بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی

بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی
بکام دل خود و از آبی

حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی

حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی

حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی

حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی

حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی

حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی
حکایت رصف عجمی

دو عالم را هم از رحمت بزرگوار	بزرگوار بزرگوار بزرگوار	بزرگوار بزرگوار بزرگوار
که معنی یکی باشد آن هر دو	تفاوت و تفاوت و تفاوت	درین عالم و درین عالم
بگفت که در جهان گفت	ولی این بد آورد و بد آورد	بگفت که در جهان گفت
ز بهی شک فنی و خوش	شبی که بروا حق از	شبی که بروا حق از

حکایت

بگفتا توان این را	شبی که بروا حق از	شبی که بروا حق از
شیر گز جان این است	شبی که بروا حق از	شبی که بروا حق از
چه بینم که مدیت در صحن	شبی که بروا حق از	شبی که بروا حق از
که این جا مقیم زینجا	شبی که بروا حق از	شبی که بروا حق از
زمانی گز ارم بشیر کی	شبی که بروا حق از	شبی که بروا حق از
بی مصلحت گفتن	شبی که بروا حق از	شبی که بروا حق از
که چون رود پیر خدای	شبی که بروا حق از	شبی که بروا حق از
بیان که اورا رحمت است	شبی که بروا حق از	شبی که بروا حق از

حکایت

من سحر گویدین دستان	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
ولی کور تر رسیدم	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
بجا احد دانیم رفتم	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
رسید انگه این	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
چو این را شنیدم	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
و آنچه که در این سخن	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
حکایت قاضی حمید	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
که در روز از دین	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
کرامت بر آینه ظاهر	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
و اگر از مشایخ	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
نمایند که کیانند	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
شود و چون از هر	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود
پس از هر که	که دیدم بر لب رود	که دیدم بر لب رود

حکایت قلب الدین بختیار کا وقاضی

سفر کرده به سرکار گلی	رسیدیم آخر شب سزای	همی فطین گفت بایکدی	ای من بودم و بود قاضی
در آن حال مدتی گوسپند	دوان پیش بابل آمدند	باجی از بر اثر کرده بود	ز دل تا بطلاقت سفر کرده بود
از آن پس در آمدن کردی	دگر بکنار جهان قدری	دوان جوین در میان کها	بجاداد و از چشم ما شد نشان
بگفتم با خود درین حلقه است	بگفتم در آن قدرش ندرتیت	بزودی در آنجا خود را با	شنا کرد آنکه بصد آب قباب
و شوق گشت بکار قدرم	بجاداده از وفور کرم	تفایش روان باز ما شدیم	بی کشف این را با ما شدیم
بزیار درختی و ما بر نشاند	بغضه بروی رساندند	از شستم دردم از آلودی	چه بینم مردیت در عین خواب
بزدنیش و در کارش	چو کردیم در و نظر بود	بناگاه آن کزدم از حاجت	هم آن مار را باز بر نشاند
ما را چون نزد بیکتر آمدیم	برفتیش را ز دگر آمدیم	شدیم اگر آنوقت کاین نکرد	مگر در نگوئی و غمی است فرد
بجالتش رسیدیم و میرا شدیم	وزان آمدنهایش ما شدیم	بمدیم قی کرده و می زده	به پیش از جوش می می زده
چراون تمیز نگاشتیم	چرا خوب نگوشتیم	در آنحال آمدن از آسمان	که گر رحمت آیم بر حال جان
بر اهل کفر رحمت گرام	رسند از چایندان بهار	پس او هم درین ضمن میرد	ندانست کایا چه برود گزشت
بگفتم ما آن همه رویداد	بجست و فعل خود آورد	پس از تو به گردید از وصلان	زهی بخشش بنا قایمان

حکایت

بقول زرگان صاحب خبر	ببندان عطار راده پسر	بسی تیر طبع و بسی پستند	بسی تیر طبع و بسی پستند
همی وقت وقتی پدر سفر	دگر در رکابش جهان پسر	که ناگاه دزدان بر تختند	به تیغ و سنان فتنه افختند
ببریدند سر او کرد	نه آبی پدر تا چه سنجند	بل از خوشی خنده میکرد	بمیزاند جز شکر حرف دگر
چو بوقت بقتل هم رسید	اجل از تاشق لب خود گوید	ببوی پدر دید بگریست زار	که رحمت نیاید بمن نه بهار
شدند از جهان برادر مرا	که بودند با جان برابر مرا	انگشتی تیغ و غمزدی در	بسر و سحرین میزند تیغ
کنون چون رسیدن تو بین	نیاری بدل هیچ رخ و من	بگفتا که چون خوا خا بین	شوم چون درینجا ملود و من
نه ایشان گند اینهمه او کند	مگر امتیاعم بدین رو کند	پس آن بیانشد که شاکلی	کشم این ستمها از جبار و
شدند دزدان چو دایو آ	بگفتند با پشمهای سر آ	که اینخو میراند آر پش ازین	میدیدی آن نه در اینچنین
بوقت اخیر بحال زبون	تپان بر خاک و علقه خون	کنون صبر کاین خود انداخت	بر عانت اینجانه چو و چرا

حکایت شیخ سعید الدین کا شوی

یکی از دنیا خواجه سعید	باغی میرفت پیشش	بگفتار حق که غافل بوی	چرا بر گلکشت باغی روی
بهر دم آنرا که حق در نظر	چه خا باغ است او را در	حق است اینک باغ و بهار	مگر حق در کار و بار

حکایت صاحب

بجائی اگر ذکر رضی الا ان	از بجائی بر خاستی سر	شنیدم که عاصم نکرذی کن	ز دنیا و تا خوش شدی کن
پس ایگو دیدن شبها چرا	دل غمین لسن بدنی چرا	یکم آمد و گفت گشتند نادر	ترا پور بود آنکه بس بگو
زمانیکه میداد عاصم سبق	بر نمیکند خویش و دلش بدی	بوجبه آمد خصومت پدید	بجلی گردید و نتوان شنید
بپرسید اگر گشت ایفلان	بگفتا که عزا ده آنگاهان	بناو تشش آنکه غازی گزار	بان صد دل کا پیر و ایگا
بفرمود بر فاش کن دعا	کش ایزد بکار دهم دعا	پس این ز حرف تنگید	بها گشت محال پس بدیش
و گردن کن در فلانجا و باز	ببین در حقش قدرت کار ساز	شنیدم بزرگی نهند بود	دست دده سلگ دید بود

حکایت

نخندید و ز یکد پورش ببرد	بجا آفرین جان در اسپر	ششبی افتاد برفوشان	که دادند هر لب ناگاه جان
بگفتا زمرگش جو راضی خدا	ما هم رضامندی او دوست	مرا جوشان بود بخود	نه شادیش کا بدنی غم
شنیدم که بقراط ایت پور	خود مند بود و صاحب شور	بخلد بر روح او یاقم	فرین از حد ببردیم
بقراط چون این خبر رسید	نه اشکی شاند و نه آبی کشید	انار شکم درد و غول بود	نیمه بر منصور انا الحی خود
توان فرد برستقل بودش	در غنیمت طریقه خود نش	پس او از چه در غل اسافلین	شد و چون رسیدین بر
علی مصری این حرف را ندک بود	خیال از منصور صاحب شهود	بعضا ضمیر این بمن محو گشت	ز خود بینی خود غایب گشت
مناجات کردم که اگر کار	بکن این را بمن شکار	بیابان بفرق است در این	شین و گن این فوق غارشان
بود برود و لاهی آخر یکی	تفاوت نه هرگز در ویدی	همانا ز کاکیت این قول است	که بروی جان جان
ند آمد ادم و اموش ساخت	زمن ماند بهر و خود شفا	بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
پس او رفت در اسفل افلین	روا گشت این بوی بدین	برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع

حکایت مصری

وز دینی از وی لیسیم و داد	چو بر قوم بد خلعت و دهناد	بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
و گر مصر قهر از وی دزد	چو افندی دل اسل غمی کرد	برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع
سایند بیک فضل بد دهم	خدا نمیکد دارد و دهم دیم	بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
بفرماید این خود یکی تییز	که در قدرت حق بود و چیز	برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع
زنی خوب این ی اینفور	بر آورد پور صاحب شور	بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
خبر و شکت زدن جام می	سختی راندن از عیش کا و می	برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع
سجاعت دین علم باغ بهشت	برستن ز دوزخ که بود از	بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
	و فار استگویی سخاوت دگر	تواضع مدار ای صاحب نر	

حکایت قطب الدین قطب ارکالی

بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع
بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع
بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع
بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع
بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع

تو چون که متوجه شدی دل مرد و بر نفس شامت بهار فن و مونس و بنام
 بدست آید از این چیز ششم منشی گوشت و زهره کار و دشت و دشت و دشت و دشت
 حکایت ششم در این شهر حکایتی است که میگویند پسر سید بزرگی که نامش
 که نامش سید بزرگ بود از این شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 پسر سید بزرگ از آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است

حکایت ششم در این شهر حکایتی است که میگویند پسر سید بزرگی که نامش
 که نامش سید بزرگ بود از این شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 پسر سید بزرگ از آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است

حکایت ششم در این شهر حکایتی است که میگویند پسر سید بزرگی که نامش
 که نامش سید بزرگ بود از این شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 پسر سید بزرگ از آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است

حکایت ششم در این شهر حکایتی است که میگویند پسر سید بزرگی که نامش
 که نامش سید بزرگ بود از این شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 پسر سید بزرگ از آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است

حکایت ششم در این شهر حکایتی است که میگویند پسر سید بزرگی که نامش
 که نامش سید بزرگ بود از این شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 پسر سید بزرگ از آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است
 و کوه و آن شهر فرستاده بود که در کتاب علوم بود و است

نوا کرد بود آنکه خطا برد	بفرستاد و در طبع بگذرد	بخیل آنکه دایم برنج دلا	بفرستاد و در طبع بگذرد
است و درش کار نایل	بناشد طاعتش و نمودن	بخیل آنکه دایم برنج دلا	بفرستاد و در طبع بگذرد
چو خوش گفت یک پیر با خود	که غرض از تو دیدم گنج خود	بخیل آنکه دایم برنج دلا	بفرستاد و در طبع بگذرد
به مخلوق مخلوق چو این گشت	بهاش کرم از تو این گشت	بخیل آنکه دایم برنج دلا	بفرستاد و در طبع بگذرد
بود اکرم الاکرم نام او	رشد ز باطنها همین نام او	بخیل آنکه دایم برنج دلا	بفرستاد و در طبع بگذرد

حکایت

بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
یکی را بگفتند باکی چنان	بگفتا که بگوید فلان	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
بگفتند چون خواهد اختر	بگفتا بنوعیکه باشد سر	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
آنکس که دست دین نظام	ازین نوع آورد بر یکلام	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
دود بدینال صید بود	بود برگز رگاه صید بود	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
که در حقیقت خبرش بود	بجای تیرش چه بود	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
اگر صید دل آسایدش	و گرنه به صیدش آیدش	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
چو یوز آنچه آید بگفتا خورد	غم برزه چون شگ صید	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
بزرگی خوش این رقم گشت	لبالغ همه مختلف آفید	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
نگذراش بنیال کرمان	بنفشانک تا بر این آن	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
نیز نشد و خواهم از روزگار	الهام قوت ترزی حکما	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
که از مرد و صدق بود	نش طیش در خج کرد	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
نه آنگونه در خانه دارد نگاه	شب و روز خوابد نیز دایما	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه

حکایت

بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
یکی را بگفتند باکی چنان	بگفتا که بگوید فلان	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
بگفتند چون خواهد اختر	بگفتا بنوعیکه باشد سر	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
آنکس که دست دین نظام	ازین نوع آورد بر یکلام	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
دود بدینال صید بود	بود برگز رگاه صید بود	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
که در حقیقت خبرش بود	بجای تیرش چه بود	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
اگر صید دل آسایدش	و گرنه به صیدش آیدش	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
چو یوز آنچه آید بگفتا خورد	غم برزه چون شگ صید	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
بزرگی خوش این رقم گشت	لبالغ همه مختلف آفید	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
نگذراش بنیال کرمان	بنفشانک تا بر این آن	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
نیز نشد و خواهم از روزگار	الهام قوت ترزی حکما	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
که از مرد و صدق بود	نش طیش در خج کرد	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
نه آنگونه در خانه دارد نگاه	شب و روز خوابد نیز دایما	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه

حکایت

بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
یکی را بگفتند باکی چنان	بگفتا که بگوید فلان	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
بگفتند چون خواهد اختر	بگفتا بنوعیکه باشد سر	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
آنکس که دست دین نظام	ازین نوع آورد بر یکلام	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
دود بدینال صید بود	بود برگز رگاه صید بود	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
که در حقیقت خبرش بود	بجای تیرش چه بود	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
اگر صید دل آسایدش	و گرنه به صیدش آیدش	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
چو یوز آنچه آید بگفتا خورد	غم برزه چون شگ صید	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
بزرگی خوش این رقم گشت	لبالغ همه مختلف آفید	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
نگذراش بنیال کرمان	بنفشانک تا بر این آن	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
نیز نشد و خواهم از روزگار	الهام قوت ترزی حکما	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
که از مرد و صدق بود	نش طیش در خج کرد	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه
نه آنگونه در خانه دارد نگاه	شب و روز خوابد نیز دایما	بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگماه

ازین برد و درم بر خفتی	که کرده بودم ز آتش فتنو	که زنده ستا بمن برود	خوش آن گوی گندم
نه یادم کسی ننی تفهم کنی	ز چیز دیگر کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش

حکایت

ازین برد و درم بر خفتی	که کرده بودم ز آتش فتنو	که زنده ستا بمن برود	خوش آن گوی گندم
نه یادم کسی ننی تفهم کنی	ز چیز دیگر کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش

حکایت

ازین برد و درم بر خفتی	که کرده بودم ز آتش فتنو	که زنده ستا بمن برود	خوش آن گوی گندم
نه یادم کسی ننی تفهم کنی	ز چیز دیگر کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش

حکایت

ازین برد و درم بر خفتی	که کرده بودم ز آتش فتنو	که زنده ستا بمن برود	خوش آن گوی گندم
نه یادم کسی ننی تفهم کنی	ز چیز دیگر کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش

حکایت

ازین برد و درم بر خفتی	که کرده بودم ز آتش فتنو	که زنده ستا بمن برود	خوش آن گوی گندم
نه یادم کسی ننی تفهم کنی	ز چیز دیگر کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش

حکایت

ازین برد و درم بر خفتی	که کرده بودم ز آتش فتنو	که زنده ستا بمن برود	خوش آن گوی گندم
نه یادم کسی ننی تفهم کنی	ز چیز دیگر کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش

حکایت

ازین برد و درم بر خفتی	که کرده بودم ز آتش فتنو	که زنده ستا بمن برود	خوش آن گوی گندم
نه یادم کسی ننی تفهم کنی	ز چیز دیگر کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش

حکایت

ازین برد و درم بر خفتی	که کرده بودم ز آتش فتنو	که زنده ستا بمن برود	خوش آن گوی گندم
نه یادم کسی ننی تفهم کنی	ز چیز دیگر کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش	ز چو کس نوزد نش

ایمان کرد و دست و پا بآب غرض اتفاق این چنین شد چنان زمانیکه با سوز و درد که باز داشت بر آورد سر	پس قصدش کرد که در خیال سوی خانه رود با همان زن بوقت معین به سختی مرد پس خود را با راحت اثر	بر روی برادر و دو سو در نظر بر خدا چنانکه در زن بیک گوشه می نشست ز سر را می انداخت بر آن زن	نه صبرش شبی قرارش بخت در گریز را نید با شکوه آه برای همان حقیقت سخت نما یکی مادر دیگر کرد و لا ممان
بگفت چار دین کای نزنند بود زیر پیرا تو چند طرف در بعد این چه گفت و شفقت اگر خود سوده در آب سرد	تو چون میانی بزدان گزید پس از در کنون داخل شو چار دین مار و سوز گفت خود را باین لاف ده مرد	پس او گفت ای سوز من چار بر نیاری بکلام خودش مگر چنان دفع تو هیچ کس تو بر خود می پاید ایمان	چرا بوده که در چشم چنین چرا ایستاداری بی بریدش ندانند درین دورانی بوالهوس کسی که پدر داز تو آمدی جان
زمانیکه از آب گدی ملک بی گران بود و بشیوه بود غرض خود بخت یاکر شد یابی بود در دین پیام	جهانی شود از جفا تو پاک خود آن برادر گشت و بیجا شود نباید بیشتر دانچه شد و نوبت یکی بر دعوت که بکلام شام	چون اندامه جارا شدند هم آن مرد زن چنانچه رفت هم آن رز سوز آمد بدست همین کن فطرت دندم به	چرا ایستاداری بی بریدش چرا ایستاداری بی بریدش چرا ایستاداری بی بریدش چرا ایستاداری بی بریدش

حکایت

بی بود در دین پیام بفریت و گفتا گنی گز تو بی شرح این نکته کرد انماس بر کوی بزدان که آری بد	بر آن تو نگردل خجاشناس پس بگشتن تو سر سید است برای خود آن چیز دار نگاه کشیده ها تو بر سوه آه	چون اندامه جارا شدند هم آن مرد زن چنانچه رفت هم آن رز سوز آمد بدست همین کن فطرت دندم به	چرا ایستاداری بی بریدش چرا ایستاداری بی بریدش چرا ایستاداری بی بریدش چرا ایستاداری بی بریدش
---	---	--	--

حکایت

بود چار صلت با لطفا مردش جمله حاصل شود دوم آنکه بود در روزش چهارم پس جنگ کرد بکن	بر روی بود نیز آن چار اگر تحت شک و شبهه واصل شود دین غم نباشد جگر سوزش ندارد بدل کینه اش بکنش	رسد بچ از غیب ابدال را شکایت ناز حق گدازینهار نندید فردا نه چیزی بمان شکایت ناز حق گدازینهار	رسد بچ از غیب ابدال را شکایت ناز حق گدازینهار نندید فردا نه چیزی بمان شکایت ناز حق گدازینهار
---	--	---	---

حکایت

عبادت می کرد بنهاد سال دعا کرد و مقبول اصدانش بدی انجابت با خلاص اگر درین گفتگو می گفت پس	نیامخت مله در هیچ حال بدرگاه یزدان بزرگوار او اگر می مطلب غایب اگر مکن نفس خود را بخیل زین	زمانی با و حاکم پیش نفس خود انگاه کرد و غنا و عایم نکستی چرا می جانی که این کین عتابت بان کین	نماندند در آن حال مسکین که ای تو مرا کرده زمین خراب شدی آن دعا از چه نفعی شد آنکون به از زین نهاد
--	---	--	--

حکایت

بود آدمی نکرده جستی بود بروم اورا و بر سستی	تفاوت درین نمایی که در هر دو عالم بکار آید
حق صد و زده بخاق داد به پیر نیاز و بطفان داد	بجای جمعی و با نفس خود
بر درون مسکنی دشت گند با حباب بخلص نصحت گند	بدشمن جز از علم آید پیش نیاید بلا بردن و جاذبه

حکایت

بگفتا که تنها شستی چرا ز ما عهد الفت سستی چرا	نخدا پرستی
ولی باز ماندم زیاده خدا چو تو آمدی باری باری	نخدا پرستی
یکی پاریا یکی شاه گفت که یاد من آید کجی در نهفت	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سر سیمه آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

<p>در جلد خون بوندان دین هم از این ن تاجیه سازم</p>	<p>و لیکن بر خدایات ذکر بود چشم افکند دار دل</p>	<p>نشان گیسو ن بدن نه در دود ما بزرگان بدن</p>	<p>حکایت علم آنکه دوازده پیرا بود</p>
<p>فقری لشکر دشتی با و شوی او داد و در طعم</p>	<p>زنی نیز بودش طاعت بزرگ کر این راس با فقری شتاب</p>	<p>این کز پی علم شنید بود قیام دجری حق نه پنداشتی</p>	<p>حکایت پس آنکه دوازده پیرا بود</p>
<p>ز نش گفت زین آنچه نکر که تشنای ای پیرا بل شناخت</p>	<p>بگفت که نامم بر آب گیر هر راه ده تا باز رسیم</p>	<p>پانزده مرد و کرد این کلام که اینک سی سال با من رفت</p>	<p>حکایت وی این گفت وزن ماندی پیرا</p>
<p>پس آنکه دوازده پیرا بود لب حرفیکه او گفت گفت</p>	<p>بسی طفل و دختر برآورده ام بر آن قول گردید اوفت</p>	<p>ندام در اخبار آن چه شود نظر بر آنکه نه بهفت گفت</p>	<p>حکایت فقر آنهم خورد و گفتش مرد</p>
<p>لب حرفیکه وز آنجا او بفرموده بود که این ده پیام</p>	<p>ازین خبر بزرگوار و پیرا که گزین باز گردم جان صبر</p>	<p>رسیدیم بفرمود تا بنو آن خبر زور و پیرا</p>	<p>حکایت مراده و تا در بزرگ</p>
<p>همین لحظه خورده ایش هائیکه کشت و حل گرفت</p>	<p>در گونی این کند و باز همان گفت وزان خوردم</p>	<p>بسیار که از او بد ازین من بسیار آنچه مشکل گرفت</p>	<p>حکایت وزان پس این سخن عرضه</p>
<p>تو ایمن چنین بزرگ داد بگفت که ما بر دو صادق تریم</p>	<p>پس آن اجتناب از زن گما نه او نان خورد بر خور</p>	<p>ازین خبر بزرگوار و پیرا که گزین باز گردم جان صبر</p>	<p>حکایت صبری و دانا و در خرد</p>
<p>بر خورده است طبع هیروغ کنده علم الکبریا</p>	<p>بسی غلبه آید بر ایمان چه گویم کند آنچه با او کرد</p>	<p>در علم کور است اصلا نه حد غالب آید بر ایمان</p>	<p>حکایت صبری و دانا و در خرد</p>
<p>بدرام کسی طوطی بود اسپند که گفتی سخنانی دلیزیر</p>	<p>بدرام کسی طوطی بود اسپند که گفتی سخنانی دلیزیر</p>	<p>بدرام کسی طوطی بود اسپند که گفتی سخنانی دلیزیر</p>	<p>حکایت صبری و دانا و در خرد</p>

سخت از خرم فرید و گزشت	که برین نام بسیار داشت	پیر پادشاه نهالی شست	گل عشته آورد گوی بدست
بیک اندیش باز نهان کرد	بصورتی داد شکرانه داد	که اندم زدست امان فتم	امان خود چه بود آجا یافتم
بمن صفت آنرا عرض نمودم	بگو یافتم آنچه آنرا دادم	بجز آنچه دارم که سازم	تو ای محب خداوندگار
بود کمترین محض اندمن	بنا نهایی که دارم وطن	بزیارش کی طرف بود این	ندام که آنرا نمود است دفن
پیر از اصل دو سر برآیدم	که از دیدنش تازه گرد نظر	تو بردار و زد مطلب بر	که آمد برات ز پروردگار
بگفت آن کسش کلیدم عیب	ندام این چه باشد سبب	تو امر و ز زمین دی	نشان دهنه اهلان دلانی
کردی برین گسترده ام	شدی صید و گردید گدایم	کنون از چه یاد کنم این چنین	چرا هرزه افتم در نیگار من
بگفتا جو ختم ز خوار خواست	نیامد بر من هیچ تدبیر است	شدم کور و دیدم نه اندام را	بنا کاهی اند زردم گم را
چو این نظر کردید چرخ بگام	مید بصد شد آن تیره شا	عیاشد بمن ز زیر زمین	ز دم فال عیش و شدم درین

حکایت

که امشب روی سوار القمار	پس از شب کنی تا چه کار احتیاج
ازین رو که علم است بر دهم	بجز علم کس نیست برگزین
سوا از زیر کی کرد این	که ای تو بخشایش حق قرین
شود ضبط آن تا بمن سبقت	بنا خطای هم آید دگر

نکات

بیا که از راه اهلان کن	ز دج اخلاق در یک کن
بوجود ترک غضب جامع	چو خورشید و مه ساطع

حکایت

بزرگی بگوید که مانع یار	بیکم بودیم کشتی یوار	در آن بچینا گاه کشتی	عنان سکون رفت میگرد
قضا را بیک سنگ انداخت	مگر کار بهنج رافت موج	از آن سنگ بجز خدا میزند	بما رفق هر چه بچشم میرساند
خود آن بزرگ میگوید ما	بمقصود خود می رسیدیم ما	تو گوئی آن مکان بود آن	میترازد و عشت جاودان
درین حال بگوید بس	که شد کشتی را بر ما گزر	تسلیم و دیدیم روی کنار	تو هم بمن دمی قدرت کردگار

حکایت

حکمی بگوید که در خامشیت	چنان نفع گاندر شستی	سخن بود بر جبهه نهاده	از و نفع را کرده ام بسیار
نخست آنکه حصنی آنی نام	دوم زمینتی می قباؤ	سوم پرده عیب پیش عدو	که گیرند ایراد هیچ اندرو
چهارم امان زان دو خوش	که بدوش باشند بر ساعتی	بود نیم آن نی نیازی می	که نی عذر خواهی رسد بر می
ششم پنج نابره بود است	که بر لبه لب رسد مطلب	بود جسم آن سستی کش	بنا شیطا گند باز آن فزون

حکایت

یکی خشت بر دوم خشت	سوم بلایت که خوشوقت	چونیک اندران جمع دیدن	ایلی بود دیوان بخون و بیم
--------------------	---------------------	-----------------------	---------------------------

با دوست خود هر چه بخت چنانچه می ساخته	نظر سوی او نیز در این کرد	سخن از می ناب و جان کرد
در خواست هر چه بخت باو	نوگویی که گرد پندید باو	حکیم از برش زودتر باز
بمنزل رسید چنین کرد قصه	که قصه آید برش بهر قصه	شش از پنج ایران شدند
بگفت که دیوانه حرفی زد است	همین گه یانه پیش آید است	بودی چند ترا از گزین
در خیالتم قصه کردن خوش	عناد دل و چاره من خوش	خوش آن پیش بینی که نادیده
حکایت		
ور از اهل کاشانه یابند نام	رو در گرسنه از بر هم چنان	گشایان خود را باو بسپرد
حکایت		
پی میانه از وفور تمیز	بجان حاضر اندان چنان	زمین آب حریف نکو فرش گاه
خستین نما و ای خوشتر	در جای از آبش آورد	بحرف نکو در دشت یک خواه
حکایت		
بدام اندر در هنگام شام	یکی صید گیر بر آورده نام	هم اوقت بر قضا ابر سیاه
بصیاد عرضه بسیار تنگ	همیکه با طالع خویش جنگ	بزریر دشتی رسید از زمان
ز سر و جوی اچنان لال	که خود را به بند اجل میگردان	قضا را بر آن تازه و درخت
ز شوق آن به خوشی نشست	چه گویم چه اندر در وقت صید	فغانش چو شده آه گوشت
نکند و دام از این ط	شد آن دام چنانکه میبرد	به ز گفت گیرد بر آنکو نه
چو این صید گیر است بهمان	ز خود میش نه صید از خوان تو	کر جان کرم بر غریبان گشت
کنون چاکار او کز دست	غم میهانی چنین خوشدست	در گمن که در دام افتاد نام
بد اعمالیم را جزا بوده است	ز دیوان قدرت سزا بوده است	تو ناخوش از خوشی سزا
بگوشه رفت این سخن چو	سرسیمه احوال صیاد دید	بپریه و آورد در یک زمان
که بگرفت بود تندی در سرش	همو اندر ابل تمیز افکندش	بنداخت اندر وضو خارا
چو شد مشغول گشت از و جگر	بسی گرم و گردید منت پزیر	بدین ز سر مار ماند و نگر
که یکبار خود را در آتش کند	شود تا که صیاد از و جگر مند	بر آینه شدن کبوتر کیاب
که گرسن چنین دوستی خودم	ز نار ستوا چهره بگورم	بر می من این جای تو بیای
بس نگاه بگذاشت اعاده را	چنان ماده در دام افتاده	در سوخت خود را در آتش
هم آن ماده خاک گشت خا	خسته خود اندم بکسی پاک	روا بهد گشتند سوی آتش

حکایت

بگفتار دانا و دانا خود او که فی کم شوست و بیش کو
بگفتار بجای که خانوشی است بخانوشی از خود فراموشی
کس از کس پرسیدنی نیکو بود غایبی از تو واضح کدام
رو چاره خود هر که در بکار از خوشین دانیش در دقا
نزدکی بگوید که شخصی من پرسید صد نیاز این سخن
بگفتم که هر چیز است جای پیش خرمند فرخنده را
بود ایوان دل جای نگو بی گرد آورده یاد او

حکایت

که گردشمن شود عالمی نیارد بدین هیچ رنج و غمی
جواز دانس که تا وقت زرنجاند از آنکه رنجاند

حکایت

بسی شیخ او خوا زمانند چو این خود خدا خوا اصلا
تو چیز که خواهی همان شود بهم سخی من را یگان مرده

حکایت

یکی آنکه بیزگار تو کنایه صابی نیکه داز و بچکار
سوم در حق تو گراحت کند نذر دبدل و فتنه لسان
خود چرخ اگر گراز علم تو بود مطلع دیگر از علم تو
ششم عیب و بزرگی از ایش سخن بزرگ نکند

حکایت

بود یکار مردم بد نهاد چو ظرف سفالی بر ابله داد
دگر باری مرد سنجیده را چو ظرف طلا نیت را
غرض باری مرد نیکو بود روز به جمله چون پیش که چندانکه آبی ز بالا فرو

حکایت

بعکسش بود دیار سی بنیاد که شهر پیشش مردم نام
عدا و دفع است مانند چنانی که تو گویی دهم شرح آن
پس آن بیا دفع گرد می بود دید دیگر سب در دمی
شود تا قیامت نه زنده را به راه یابد نه بگذر خور

حکایت

کس از کس چو همین حرف را که آیا صلوات از که خستین زود است
پرسید بازش که ای یار من کدامین محل گفت باید سخن

حکایت

بگفت آنکه ای برادر من چو زدن ای منت زمین کبر
که نزدیک تو معنی ظلم چیست بمعنی رسی بچگونگی

حکایت

نهی غیر آنجا تو چیزی اگر بهانت ظلم ای جفا کرده
در آن بود یاد دیگر کسی بود ظلم پیش خرد و رسی

حکایت

به پیش همان معجزه بیان بیتی خود مند باشد همان
به آنان نه دیگر کند دشمنی بسی دور ماند که در می

حکایت

هم آزاد آنکوست با از می زرنجاندن کس نه چرخ
یکی بود در دوشین زن است مکن سیر نیکی او نشست

حکایت

به تنگ آمد و گفت ای راسا در اینم نباید که جبهه باز
از آن پس نباید که پیش او نیاز زد چار صفا گیش او

حکایت

پیشش خصلت آنکس که است با و دوستی هر غمی است
دوم پیش او که تو غر آوری قبولش نماید لولا کسری

حکایت

چهارم سد نفخش از تو اگر بیاید خودش آورد بیشتر
نماید مردم کی را هزار فدا جان من چنین

حکایت

ولی باز چون در آن محکمت دلی با سبب دیگری بی سبب
هم اگر بشکند سبیل گردد در شود کام جان تو شیرین ازو

بسیار ضعیف باشی آری که بدین شخصی آن آفتاب
گردد آنچه نادانان بدانای میر جهان گریه و غمی از صید کیم
نه بنویس این نامه و نگذارد

حکایت

بود اصرار از سبب بر سر آرزو که بوی صاحب شهر
بسی حبت دنیا بود درش تیر و تیغ نبود بآب گلش
بغلام بود در خیانت شمر بود صحبت او عذاب سحر
سوم زانکه ابله بود بیگمان تراود از و ابله بی بر زمان
یکی زانکه سحر بود از تو حریف غلط
دریغ از چنین نخلی برگ بر نه زو از جلد افش و دند غرر

حکایت

یکی بود که در جهان + + کردی بی خدمت او بیای
شبی نش زدماری آن بود شد آغوش جان باری آن
زن از آتش غم پیوست پاک دگر بر سر غصه میکرد چای
فغان آن زن اولی که بگوش دل از جای زدل رفت
بهرت گریان بود ایدار سار ز چشم اشک توان
گشت هر که بدید او را بی قوی بدگر خالین کند بکوی
زای این در شبید و دیگر که در گشتن او دم شاد نیست
ولیکن بدشمن زنا بخودی بدی را عوف چون پندم
چه گویند که دریم شر مسار جزایت دهد پاک پروردگار
بن گفت باز این سخن که ای در غم درج و محنت کیم
نه از دشمنی بود بی غمی او بر خوی زشتی چو دشمن
بغوا گشت بدگر یانم تو سپاند بخون بشمار آرد
بگفتن زن از گشتن عفت نه نورم تواند دگر بازیت
چو او میرد آنان غم او خورند بر عمر خود و مصیبت برند
پس از هر چه لغتم از اسلام کسی را ضرر چون تمنا بود
بجان دامنطور جا بخش زدی اما در این بخشش
که تو گشتم خواهی ای مار گریز ولی بنیت سگ در ضمیر
دگر گزم بیکدی را کجا بهر دل زغم نادی با کجا
ز دی غایب شد و صوفی این خط بنویسد

کدامی جو کردیده در کائنات	بدست خداست و میا	کیم من که مخلوق را میگویم	کشید این حدیث کجا میگویم
من گشتن اینکس آباچه	هر عقل این حرف باشد شکر	برش من هم ای سادۀ خود	رسیدم سید خود وقت
و گرنه رسد تا وقت کسی	باویم بود مهر و شفقت بسی	چامگاه تنگی کشم برش	پس گشتن آرم بگو اندر
سپیش رگت سخن را	که من بوده ام زین گزین	وام حکم کردی که بگرش	ازین پیش و نه کجای
نه بر سر از حکم تو تا فتم	ز سرطی خود کرده بشافتم	ازان پس تا این سخن را	کدامی جانگزا اسم ساز و بر
نمانیکه وقتی تمعین بود	در الوقت را کس نه برهن بود	برایده مهر و مهر وقت خویش	نه پس اندر آن بگری و نه پیش
وقت خود از این باران رسد	بسی عشق با میگاران رسد	هوانیز بروقت خود میوزد	دل شمع افزوده دل میگذرد
به حال من سیر وقت کس	بوی عدم میداند و فرس	نه جرم من گشت در گشتش	نه تو گشتی از صفی و منش
غرض صبر این وقت کس	صفا بر من چون شد وقت	بماند شکل بشدت هم	عیان گشت اندر نظر وقت هم
در گفت میداند این	من مرگ و مایم پاک از گناه	بی گشتش حکم با ما بود	غلطی نکویم اصلا نمود
خود اعمال او گشت در صف	که مارش گزد جان در گناه	چون اینهمه جوارشید	بگشتش رسید و صبوری گزید
را کردم مار را مار گم	نهی مار گیر اطاعت پذیر	در گشتش غایت وقت نیز	بگشتش ماند کس را نه دیگر سیز

حکایت

بصد پرده کو پوشد مای	باشالش اصلا نکوشد مای	کزان خود با قافری بود	یکی عیب در بنده خویش
پس آن خان قلمه جن و بشر	تو بنده ای لقمه جیبی اگر	نه چون پوشد از انتفات	باقای او شکفته بود

حکایت

که انگش ز محشوت فساد	گوایی بخر بر شاه مود	بگفتار یکی کن اورا خجل	بسی خون دل اندرین بار خود
که آنز که بخشد بکس کردگار	در ایام دولت نیاید بکار	بگویم در این کس	بسی خون دل اندرین بار خود

حکایت

پوشید و خورد و خوش	باجاست بیکانه و استنا	نگهداریش تا دم واپسین	بگویم در این کس
که ز بنور باجم آرد شهید	بنا خوردش لیک بند عهد	بیاید کس و ناگه آنز ابرد	بسی خون دل اندرین بار خود

حکایت

در دخترا که می پرورند	بهنزیر و زنجی میورند	بی دیگر استی و شک	بسی خون دل اندرین بار خود
که آواز و دیگری بر خورد	بنا شد و دست برد	بنا ناک آن پنج و هفت گشتند	بسی خون دل اندرین بار خود

حکایت

غرض هر که باشد سه خلیل	به خجل اندر او انجا خلیل	ز رش نی قصص ز خاک خاک	بسی خون دل اندرین بار خود
بل اکثر بر آید نه از خاکیم	چهار بر مال قارون است	بگویم در این کس	بسی خون دل اندرین بار خود

حکایت

فقری بیک گشت شذره نو	بدل جرم گم و بلیا	بگویم در این کس	بسی خون دل اندرین بار خود
چو میند که بر شاخ نخل بلند	یکی آتش است خاطر پسند	بگویم در این کس	بسی خون دل اندرین بار خود

دگر باری از فطرت غریزی که	که حیرت فزاید نظارگی	کنند و مبدع طوفان کین	که این سود و آن گناه
وزا گوشت پاک و در چنگ	بر او نگوئی خوش آنک	چند کرده جزوی بنهار	نهند در دهن هماره پیش
رستد باری و در دهنش	مرا در دل باز حاصل شود	چو این نادر احوال دید	دل از جگر پاره این فقر
که اینجا چو غار میخورد و میخورد	دیده نمیمد چو غم بود دلش	بهر سوچ و بجزا و روزی	خدا خود دهد از چه مضطربم
نشد فکر زان عزیمت کشاد	نکوئی بر کاغذی دل نهاد	رو به زان کمالی در	مهیایش آبی دمانی بگشت
شد از جو حاشی بر لبش	هم بهتر چو زلف نگوئی بای	در حال آمدند لبش گوش	که ای دشمن انش و عقل در
نقد کردی از بوق و سوز	نداشتی اندازه ما هنوز	کلان از تیر دل جانیکه داشت	بر آید بران نظریکاشت
دگر بود بجا بیال و پر	مصیبت نصیب قیامت سر	کفیل معاشش شردیم باز	شهایگه تا با و برگ و ساز
و این هم نمودیم کاری بگرفت	شکاری شکوف اختیار	کجا بود آن باز و کوان	تفاوت بیست درشت و در
تو ای ابله از ابله کار خوش	زندی بر هم گشتی از قاهر	ترا داده بودیم برگ و زهر	تو خود پیل بود و بود زهر
تو چون ساختی خویش را زبون	قادی چو این منظر نگون	کلاغی مگر گشتی از ابله	نه باز نیک اندر کف آری شی
رسد شمی فیض با هر کسی	بود و شمی نیکمایی بسی	چه حاصل شد بی بر کلاغی	می دیگر ترا یا غی گندن
بخود زین نذاخته فقر	بخود آمدن را قدح ز فقر	ز کوی موس تقه نماند	ره می زید و منزل رسید

حکایت

بفرمودم و خردا قدر	کران گردانند چنانامور	بگفت اگر نیا شد کند تا چه باز	خود تا مهیا از آن برود
بفرمودم بوشی جاودان	کران نیا از فتنه مردم	بگفت اگر نباشد چه سازد دگر	کران ماند اندر جان و خطر
بفرمودم حسن ب کو بود	بسی و بسیار شکو بود	بگفت اگر نباشد چه بگوید	چنان نفع حاصل کند از شی
بفرمودم یار پسندیده رای	که بنماید او را طریق خدای	بگفت اگر نباشد در جهان	بجام چنان بگذرد دگر

حکایت

بفرمودم جز مرگ نباشد چه	بی آنکه باشد چنین نی	یکی آنکه رحمت برار کنند	نگویند و بسیار احسان کنند
بقول نزدیکان پاکیزه اسم	بود قول و فعل کسان	دوم آنکه گویند و دیگر کنند	رو بر استی را بهم سر کنند
ماین شیوا از مفضل بوده	زینکان و صاحبان بوده	سوم آنکه با مردم حق پسند	نگویند چیزی و هم نی کنند
خود این شیوه بر آن فتنه	زق گفتن اینجا نباید کرد	چهارم آنکه گویند و باز	نه هرگز کنند از بوج و از

حکایت

پس این ماه را می کنند این	ترجم کس کی کنند این	که بر گشت بی نعمت اندر جهان	از بخاندن بر دل البقا
فقری که از سرش آگاه بود	ببانگ بلند آنچه خوش میدید	ز خوشنودی بر کسی یافت	دگر که نعمت بسی یافت

بر آن کار کرد و باز کردند	میر کرد و با فاق در	شود و از هم عقل سلیم	در آن امید مردم
پس آنجا توان یافت تمام	می تمام در جام عقل	یکی پس علم و عبادت کرد	حکایت
خوان دوستی کرد با این	که از غم جوهرت ایشان سخن	میرا نوروت تا نباید هیچ	دردم اهل خلق و کارم که
سوم بفرمود طبع کو خند	بنای دلاور ترا دل بد	دگر جو گوئی نراند سخن	نبارد بویچه مکر و فن
که مال خود طبع بکس با	بر آرد و چند روز آرد	دگر بگو آن شد و بدنام	بمال است موسوم پیش عوام
نمی توان یافت از دنیا	که معیش رفت بود در کتا	نهادند نموه رافضه نام	که کرد در مردم جدا پیر دام
بود در گفت معنی فضا نیز	جد گشتن از هم توای ی نیز	بیای بچه اینجمله را هست نام	بهرین جمله شد و قای تمام
دگر عزیزین می توان نیک دید	که ادنی حریف پیش رسید	پس از بجا داری بوسه	نظر دارش نام و بحر بر خدای
شرا از او طالع بهریم با	چرا عرضا کنی در تلاش	بهین تفره را کو چنان قانع است	تا شای صنع آن صانع است
گندم کار آن کش بر سر نفس	رسد گریه چیزش میرا پس	بخله نشینی پس روده	بشوق از منی جگر خورده
شنیدم که شهر او دارا شو	دل خود ز کف داد و دارا شو	بجاد و فنی غن بابل گنی	آلای تنی کار شکل گنی
بلقیش خرید تنهاروی	پس از یافتنها بنمود شوی	بجو نیز خود رحمت آورده	شکایت از خویش حق کرده
راه پیش از خودی رفته	به پیشی ولی کم از گفته	که خود مده تا بهر طریخ خوش	ترا رسید از ریخ زاندا پیش
زمانی لب نام بنشسته بود	ز بند تعلیق چنان رسیده بود	فقیه که نامش چو زیابود	بتقلیب آن لعل با بود
فتادش نظر ناگهان بر بام	همای فتادش بهما نایام	کندی فکند و خوش نشد	زیستی دی آسان با لار
نمود که با چنان عز و شان	که برگزید بایر بگو بیان	پس آنکه از کرد این کیو	که چون حضرت قادر و الجال
نشانده بسی گرم بر سید از	حکا یا نشیده نشیده از	بگفت ای خادمت در سرا	تو خود مده تا میرا شای چرا
ترا و در جها آورد	درین آفرید چه بود و دید	پیش گفت با بارضای خدا	که رنگونه هستی ترا و مرگ
شهنش رخ رضای من است	بود از این منهای من است	بغیر از خدا خود که بنده است	کدامین صنع مطلب چه میداد
و گرچه من تو فزون از تمام	نمود او درین دار ناپایدار	پرسید بار دوم زان فقیه	که ای تو حق آگاه و درویش
چو تنه ایشان آن صغیر	به تنهای اندر چه سازد دگر	بگفت ای خدای تو و منیت	مطیع از دل بجا صد کایت
خدا اینقدر دین و مدد بیا	چو کاش تو پیش از شناس	بگفت از نیاید و شک	در آیم بدگر مکان از زمان
ترا کو شکی مختصر بود پس	تو چون ساختی صیگان از هم	غرض صد گناه بر این با نهم	چو از این سر خویش نشا نهم
در آنهم نیاید پسندم	مکان سوم ملکین و دشوم		

تو ش گفت که تو خواهی چنان	بدیگر مکانی از یک مکان	هر چند نزد من است	که چون آمدی دین و دگر
بهر چه بدیدم که ناکزیر	تو زین دسوسه صاف را میگیر	گهی او درین است و گاهی	دریندگاه دین پروردگار
گفتی نه با او چو زسیم	که او بت بر دهنده مانا کسیم	خفیز نه بر سبکی میگردیش	بگو خواندم از پیش خویش
بگفتا فلکم کنی ز بام	کشیدم گوشت نهان انعام	بگفتش تو خود بخور از دوستی	ببین بزم یکتای اراکسی
همچو استم کرد صالح من	همی مردم اندر خیال تو من	همی دور میمانم از بارگاه	نمیافتم تا تو ز هزار راه
کیان من پستان میگرفت	دم خنده خدایان میگرفت	همی نوحی خواهد هر کرا	کنند خانه خشتین نیر
شدش نه و آنک حشر و قضا	جواب سوم لطف دیگر ستا	حکایت	حکایت
وزیر پس از ترک خدمت نشین	بجاییکه هر کس نیارد بدست	بیاد من از صد دل محبت	از این آن بلکه از خود گذر
بی دیش شاه روزی رسید	باغها و هر که خوشش نید	همی چند ستاره ماند و دگر	جوانم خود آن ز خود بیخبر
بر رسید بگزاشتی از چه ام	بتاب لب داشتی از چه ام	بگفت ندیدم تو پنج چیز	گیا لوتجا آن نکوچ چیز
بیک اندر ت انهمه یافتم	ازین می می تو بر تافم	یکی آنکه داد ادب داد می	تو بنشین من پیش به تلو می
کنون آن خداوند دارم هم	که در چهار کت بلطف عیم	و بارم نشاند می لطیف	و هم جان بلطفش خفی لطیف
دوم تو خود در دهن زدور	همید یاد را نا صبور	کنون دارم آن را ز کوه	خوردی و پیشم خود را ز پیش
سوم تو به خفتی و پاسبان	مزد بود هر حفظ و امان	کنون دارم آن خافلی کود می	خسید خود و پاسبانم همی
چهارم بر رسیدی ز آنکه تو	بهری و غوغا فخر چارو	رسد یامن از وراثت گز	شود زو زیم تا کما عوفاد
کنون حاکم بنده آن زندان	که میر نه ز بهار و پاینده است	بودی چو این که تو بود آن خطر	که خشایم یا بدی ز در
کنون بت آن پیشم آمدگار	که در دجز آموزش اصلا نگار	پس آن که در دمی گوین	و آن پس پیش من اوین
شدن دین و دین گردید شاه	سوی خاق خوش گرفت را	حکایت	حکایت
یکی گفت با کسی چون دیگران	نه ز طلق تو دین خاکدان	چرا می سازی شاه و وزیر	که اندر امیری شونی بطیر
بایشان نباشد خرافت	ز ایشان بدست چو حشمت	بگفتا ترا این حکما	نگر نشد گوش زدای خود بخیر
بزد طبع یکبار بر یک خوس	که بر تو توان خورد صد فوس	تو با مرد ما بگورانی و باز	از ایشان ایگویم بهت از باز
که خواهد رفتن بدست اگر	تو پیش می دوی بود بدست	نیای بدست دوی بار بار	ز بای بایم بصدا صطرار
منم آنکه در دست شاه و وزیر	کنم جای جان الفت نیز	از ایشان بگردم جدا یکنف	نه اندوه دام و نه بیخفتن
و فادار کو همچون در جهان	و فاداریم بود از کس نهان	خوشی خوش گفت کابی	نه انیکه تمیز باشد چه چیز
تو صد چو تو طمع بر یک خور	من و صد چو من سخن را دگر	کبایم کند و خورد از نشاط	کز این بر خطام بر خط
تو همچون خود را بینی اگر	چنین حال تو گردد در	ز بای بایم من بر م	ز بای بایم پای بر م

کشته

خداوندی برین برین
 مصلح میبود
 یکی آمد و گفت ای خدایت
 رود زین هم آباد کن
 مرا کاین نفس بر نفس
 حکایت شاه عبدالنبی و شعی نطو علی

برایند میباید احتیاط
 که بودا پوستن اینجا بلا
 شیدم که بگویی بیشتر
 بخندید و گفتا که ای آشنا
 برکتی فهان صاحب تیر
 نگریم چنان بر عزیز چمن
 یکی از عزیزان عبدالنبی

که از احتیاط مردم شاد
 فزکس چرا در بلا بر ملا
 می روشن خود در جام داشت
 سخنهای دل بند بود غلط
 بود عجب و بدو در
 تود بخوشی نه آشتیا
 بود یکفن بهتر از صد غم
 که توان در یافت چیز چمن
 دل و جان و ایمان عبدالنبی

سنندم که اندر حضور نبی
 بسی خواست بهفتن ایشان
 طلب کرد لاک تادی
 شنید این خبر شاه عبدالنبی
 ندید آنچه پیر فلک دیده
 زهر از پوشیده بر آگهی
 دمی در تامل شد و گفت غای
 زمانیکه بیکار گردند و
 اجل بر سر چو کشت تیغ
 چو خوابی کسی کشیدن
 چو خوابی که گوی سخن بای
 در چشمهای تو گرد و کور
 شود از غم آندم که پشت تو
 بحالیکه باغیاد مزاج
 روی بدم از خود که کس
 بچشم از غم میزد
 پس از بخردی دور بود

زین سخا بود در گفتنی
 ز بهفتن آثار پیدا شد
 کند خدمتی و زداید غمی
 رسید بر شاه عبدالنبی
 سخنهای شنیده شنیده
 پویند راز شاهنشاهی
 چها غافل افتاده خلی صدای
 بهفتن دست و خیزند
 دست توانا نه پای گرد
 بر غش زنی و دست بر
 ز لب شکی با خورجی
 بانگست مژگان غایند کور
 فزد در غم و بیج دیگر شکم
 معالج فروماند اندر علاج
 گئی چشم غم که دید چه شد
 همه بر گناست کواهی دهند
 چنین دوستی با چنان دشمنی

بدوش و بدو و پادرد داشت
 به بستن فدا و نهان کرد آه
 کشاید رگ و دشت لب را
 دلش بر حکمتش و پیشه
 چو بوی گل از خود سوزد
 بروی زمین آسمان پای
 ندانم که بر سر چها آورند
 حذارا تو غافل مشو از غم
 کجا طاقت دست و کوز و کجا
 که دستم نداد آرد آه آه
 که گفتن ز لب چاه دیگر بمان
 خرد چو بوی گل از سرود
 صد اخیر داز تو بدو در دگر
 نبی دل مردن که فرصت نه
 ندانی که این عضو مار است
 به بینی که آنها چه پیش آید
 نه مردیت با دشمنان است

محل خاک مذلت نبند مرد در زینها بخت کرد بشمن را بخود دشمنیت لکرنگم نهی خزان نگرفت	حکایت	یکی از مردمش از راه دور فرستاد پیش عیای سمو بهر روی او سحر نامه یافت ظاهر گزشت و باطن شتاب	گرفت و نگردد و حیران ماند وزان پس دی چند گریه یافت کزین پیش میداد این سحر چونکه رفت آن اودای خن
بر حال روزی بمن رفتی که جان عزیز از بد رفتی نهانیکه حاجم رو از بدن همین بویست همچو ماندن	حکایت	در یکی آن عیای آن پیر مرد دو روزی آن ش از سگش آن در نفس که دیوانه سگ توان گشت	پوشید و آو بر زان مکان سگی دید با بچه مادر فغان دل او بی صید معنی شافت نهانم در راه چه دید و چو
ولیکن پس از ساختی آه کرد چو حال حالش در گشته بود مرانین عا خود ایا با بود بویانیم ما بر انا بود	حکایت	دل از دود و خاطر افزوده چنین زنده نزدیک مرده چو بیزم جیت از نار غم زشت دو تاش عیان با غم	همان تیره نخی و شبلی تاری بجای چرخش دل داغدار دل از فاقه ریشم ز غم طعم سوی جو اوسوی ناموشد
چه کردم که بیگانه شد آشنا که گفتم که افسانه شد اسما چرا بر دگر دو بعیشم حسد گهی نقش او را کشیدی بر گهی خاک	حکایت	گهی چشم خویش را بیک آه گهی سوی گردن بکایک آه غرض ناله اش جابر افلاک عجب رفت حالیکه سگومیت	چو از بیکی حال ز شد تباه جهان گشت در دیده اویا ز رفت دل آن ولی آید هر سوچه آب محراب نشد

<p>خداوند منم و دل خفت نشسته از سر در بهیو او در آن یکسینه محو بر بان مردمی که فانی در من یکی در حق دیگری در الم چه چون چایم چه رادی چایم بفضا کاین را زنا گفتی است لغزان حق محمد اهل کاین از یاد دوزاری بچنان خفتند پس ای جان پادشاهان هر کس که خورند از خاکی و خشت که نشو و نه ز رخسار خود شبی در شش سالی در رسید که ازادی تا چه فدا خوری خدا را زق است و خدا زنده چه فدا چه دانی را در خوش چو فدا سپارم با دگر خوش که امروز منی اتفاقا کنند توان فکر فدای خسته نمود ازین ریزش و کلفت کجا آدمی کو چنان همتش بدو و بدیش بیک او لایقند حکایت محمد زینبایعنی که رفتی به نور علی پس از دگر خانه و در دری بکتره کهایر میخانه بر در</p>	<p>چنان گفت از خود که نامیده دگر گریه سگر چادر برود بیکه خشک چشمان بنوع زنان هر زمان نوبت همان آه دوزخ آن در دهم یکشبه یکی از گشت بهیم در می کش نفستند ناسختی برایش که گفتند چو خاک کاین از یاد دوزاری بچنان خفتند پس ای جان پادشاهان هر کس که خورند از خاکی و خشت که نشو و نه ز رخسار خود شبی در شش سالی در رسید که ازادی تا چه فدا خوری خدا را زق است و خدا زنده چه فدا چه دانی را در خوش چو فدا سپارم با دگر خوش که امروز منی اتفاقا کنند توان فکر فدای خسته نمود ازین ریزش و کلفت کجا آدمی کو چنان همتش بدو و بدیش بیک او لایقند حکایت محمد زینبایعنی که رفتی به نور علی پس از دگر خانه و در دری بکتره کهایر میخانه بر در</p>	<p>پس ساعتی چون بخوابید ز فریاد او و فریاد خفت که می ست بر سر گلی رنگ دگر شیرین نیز گرد آمدند نمود آن شب غم منم یکی گفتش ای من ای چه بود برین بویه زن کرد و حجت رسید و بر شانه خاک فدا همه راه گردون گرفت ملائکه و گر نید از مردمی پزاده شاه عبدالنبی بجای مرا کیست ز سپرد من آن نمودم بهانی خرج بگفتم که جز بهر فدا دگر بخندید و گفت مرا فکر و صیبت دهد رزق نی شبیه زنده کی امروز من این فکر بجای کرد چو دیر از کالیها گفتم ز روزیکه بمن سیم و زر ازین پیش پیدی چه داری وی اینوقت میرند و کن در غرض بعد الامر فوق الادب برآمد در سائل و ناگهان یکی پیش آمد حال خراب بخندید و گفتا کدی آنچه من در افق بودای کرد و زیا</p>
---	---	--

بوقت عزیز تو افتد خل	بان خوش شیدا اغزل	پس آن که گفت دینم	بختی بودای من
ترا با تعلق چه نسبت بود	را با تعلق چه نسبت بود	خوش آید مرا بر برای تو	نوا مانم بر جوانی تو
مشی شادمانی آدر غمت	بود میل چیزی دگر کمتر	نباشد عز و برت جز اویم	تو آنی که منی انت عزیز
همان یار دلخواه در پیش است	که هستی تو بخوشی داو خوش	نه اگر از خود که منی گشتم	چرا مادرم زاد و چو بدستم
رسد جد کس جلد چنان	که پیر تو بود پیش پیرمغان	پس آنکه بوضعیکه میداشی	بر فراخت موری سلیمان
زربش داو و گفتش که بار دگر	چه خوش گزنی پای من	من از دل پرستار روی تو	تو محبتی من محبتی تو ام
می و جد از جام و خورده	فدای تو کثرت چه می خورد	و ی این لطف سیکه در نگو	کی این لطف در تاجه پایانو
غرض من این بود که	بدیدم بحشمت دل ای نفس	بدیدم جز او بحکس در جهان	که رحمت گند چنین سر جهان
حکایت یک اندیشی منشی محمد ظهور علی			
بیکو قدیمان رنگین بیان	بیکو قدیمان شیرین زبان	محرر بحر افراد خرج	که در این قدر گشت این خطه در
غلالتا بهم ایضا خموش	یکی جمله چشم دگر جمله گوش	تکلف ندانند اگر اهل راز	یکی بود و سفت دگر بود یانه
در اوقت خوش کاچنان بود	مکان جمله رنگ چنان نبود	پیش آیدش اصفهانی انار	بسی خوشش و دبی خوشگوار
خرید و بیکس شارت نمود	وزان لذت خوشین هم نمود	هم خوش شستی و خوروی انار	دگر حرف سیر زدی بار بار
که طفلی ز خدام او در رسید	از انش ندان مروت ندید	داد و بخش دست پر شد	تو گوی که زاد مروت بداد
چو طفل پنجین دید رحمت از	چه گویم چه یات عشت از	گند بر که با لطف غیر الفتی	نطفه او حق گند رحمتی
پس از ساهتی طفل از و رسید	بر سیمکه دانی یازی دود	بوقت دوید زبانا و فاد	از میوه خواری بزرگ کرد
باشقک شت جمعیتش	بدل شد بریخ آهنگه راختش	سج گشت شام و طر گشت غم	دو اگشت در دو گشت سم
بروی جوگل آت خوشن چک	تو گوی که آن میوه خاری	در آن خطه آن دو بین پس	که نزد یک من بچو اویت کس
دی در تامل شد و گفت من	در بجا گم گریه بر خوشستن	مکافا آن دانه چند اگر	همین است حالم نرسی دگر
حکایت شیری منشی ظهور علی			
یکی گفتش این سیر را	دگر گفتش اینجا راست را	بزمی در کام باید کشود	بدستی چه حاصل با چو
چنان میتواند کار از خوا	کفی سیخ سوزد در آنی کبا	بلقما که بر فعل را فاعلیت	و آن فعل آگاه صلیت
عبث کن کس منی می بند	خدا میداند خدا میداند	نیایدید آنچه از دست رفت	نه بینی به سیریکه از دست رفت
تردد در نیگار دیوانگیت	گذاشتن از نیگار زدنکیت	نگو گیت پیشم نرند بگو	باز قطع یقطع امید او
نیاز روز او کنون بهتر است	که هر بنده در بند سیم	همان به که از دولتم	چو ز تازده او ماند و شکم
دیده حق طر و چه خواهم از	چنین مغلای چنان لغد گو	نباید غم رفتن سیم خورد	توان در غم رفتن غم خورد

حکایت در نیک اندیشی

حکایتی بود از بزرگان که در میان دوستان
 بمقصود سخن میسر که از روی سدی عامی
 برین سخن او خوش نظر که گفت آن عارف
 بگفتا که این آن عبد العزیز بنیک بود
 باند از پشیمان نیکو نهاد به نیکو کار
 بدین طریقی که از پیش رها آنچه بود
 در پیش شبی شکوه کرد که نیکم از روزی
 دید خاتم نصف تا اینک زنگی بر آید
 چنین است از خوشی کی خبر آدمی را ز فردا
 می گوید و دیگرش که دارد امید بفرای
 همین دم که داری روزگار اگر پیش
 نه بینی که ناگه چنان میرد جهان خوشتر
 باینها اگر خازن تو بد زبندان
 که آیا چه کفتم چه اندم سخن در لغایم
 چه خوش بود اگر لال بود زبانی
 همین نوع میگفت و میزد غلی نشسته
 که نه لطف میدسوی منیر که خوش گفتم
 ز روشنی شمع افروختی بروان جان
 ز لعل شکریافت غمزه تو لغتی در زبانه

حکایت در نیک اندیشی

که در دزدی دزد از خانه
 خوش و دلکش و خوشنما
 بگفتش فرو مانده بالغ نظر
 موعا کرد کای پاک پردرد
 بنما ز صید زد بگفتش
 که گفتندی ترا خدا خانه
 بر روی زمین آسمانی در
 توئی بر کجا و توئی مالبار
 مرکبم در نقب ختم گشتیم
 که گفتندی ترا خدا خانه
 بر روی زمین آسمانی در
 توئی بر کجا و توئی مالبار
 مرکبم در نقب ختم گشتیم

نویسنده

نیم بستر برآه طلب از آن لحظه دزدی دگر رسید بجز بویاندرین خانه نیست بر آشفته از خوف آن دزد من از تو خورم بازی تو زنا شد و غایت این در آن لغت بان جزو ناچیز قلقت نگه کشد بارین از بکس چو شد بیشتر سیم کوکفت سپین باش افلاک بر گز که یارب من و بخت من چنین غرض باد شاد و دلهم گزشت فروغ دل تیره من از بخت چو میشد دل عاشویت در	بود روزه ام اینک گزدم بس سجده او را بدیخال ولی چاره چو خود دیوانه نیست که معصود تو دایم نیست این خوری نعمت تا بمر دراز چپ است دید و بخت در امید چری دگر زانکه بود فلان بر پشت مایه فزون از حد و درواز زدن پشت با درواشته مرا عیا چو کفن این چنین بشادی من گشت دانه چه شمع است کفن خانه روا بی چنین او کربت بخت	ازین دند و باز گشتم بگفتش که دیوانه هستی مگر تردد چه حاصل شفت چو که لوش مرانازی غصه برد با من این حرف دیگر در و آمد و آمدش در نظر دو گامی از آن چون فراتر از ان هم گزشت و قدم من زد که خوشش بودن از شمع می بود ز لعل گزشت پیش آمدش ز نور روز خوشتر مرا این شب پس آنکه خود گفت ای بخت تو ان صاحب نه اجبت در آغاز باید نظر بر اصل نه جایی دید و نه جایی نه شدم یک شمع ملک فقر خدا من ملک شمع ملک فقر شدم یک شمع ملک فقر خدا من ملک شمع ملک فقر	که دزدی یواشای خرید که آیا انجام آن چو نگم دل دزد ازین ماجرا ند شد آغاز با غمگین مشورت که اینخو فیما از تو گل زدی توان گفت این را و برایشان خردمند و داین سخن چو شنید برو آمده و صحر گرفت ازین سویرت اصرار ما بدانست هم از بهر ترش بخدمت رسید و بخت	برگوش کردید و دزدیدید زارکان دولت منان بدزدیدید پهلوی و کیمشت که خوب است انجام بر شورت که آن را بسیار تامل زدی تواند کار دوا ندید امان بجز زرد کرد علاجی ندید بیاران خود در تر جا گرفت فزان سویمی آمد انکار ما زدن است زشت بخاک دوزانو با لیا طلبت
--	---	---	---	--

<p>زمانی خواب از سر ادیدی درو علی تو محمد خرد دیدی از آن بخت من خفته تا بسی در مقصود ناسفته تا که ملی کردم این منزل زنی گر آن مشورت دوش نشیند که می رودند به صفا پیش گیر چه نادیدینها که دید این فقیر چنان کوبش کردی انکار تا درین گفتگو شبهه مطلب سید ز می قدرت پاکت در دگر چه دولت بهار رفتن شد کسی را که خودش گدائی کند که نام خدا حرف بود آ نام اگر بندگی از تیر دل گفتم غرض بی مقصود خود دوز شیندم ز یک اصل دل نوبی بدینچه نسبت بود تا به طهر دو آفتابش همچنان سایش هر سایل از بی برنجیکه دید بخندید و برخواست از اینجا پس از چند ساعت بدانجا رسید که با صد غوغا شب شد و خواب دوید خود دوم دواندی را گجا آن سوال گجا اینش بدو گفت کای ده بود گجا همان سیرگاه بنحو لیستن بهانم سیرگاه بنحو لیستن که انداز دنیا و سایه بکست ز بهار ز بی بهر شکست زمانی که زودی بر تافتیم در جاده شرف نشنا فتم</p>	<p> و در لبه لب ز چون دجا و در لبه لب ز چون دجا که ملی کردم این منزل زنی گر آن مشورت دوش نشیند که می رودند به صفا پیش گیر چه نادیدینها که دید این فقیر چنان کوبش کردی انکار تا درین گفتگو شبهه مطلب سید ز می قدرت پاکت در دگر چه دولت بهار رفتن شد کسی را که خودش گدائی کند که نام خدا حرف بود آ نام اگر بندگی از تیر دل گفتم غرض بی مقصود خود دوز شیندم ز یک اصل دل نوبی بدینچه نسبت بود تا به طهر دو آفتابش همچنان سایش هر سایل از بی برنجیکه دید بخندید و برخواست از اینجا پس از چند ساعت بدانجا رسید که با صد غوغا شب شد و خواب دوید خود دوم دواندی را گجا آن سوال گجا اینش بدو گفت کای ده بود گجا همان سیرگاه بنحو لیستن بهانم سیرگاه بنحو لیستن که انداز دنیا و سایه بکست ز بهار ز بی بهر شکست زمانی که زودی بر تافتیم در جاده شرف نشنا فتم</p>	<p> که شبنم بود دست زیندر ز بخت من خفته تا بل آن مشورت شد مرا خفا حکیم شهادت بدوش من شبهه از گفتن جان شکی نیست و در جاده اندکی حال کس بهین گفتی از جور بر شاه ز فکرش بهمانندونی گفتم شاه از اعتقاد آنچه میخوا دید چها احترام و چها عورتش بتقلید این ربه چون درو یا بتقلید زاهد شدم ساعتی پس آنکه ریا از خود کرد دور حکایت یکی ز اهل دنیا بر یک فقیر دم صبح بود و فقیر آن زمان دو فرسخ دوید و بهما نجات عز زبانه گفتش که عالیجناب بکام نخستین دوید گرفت نشست و نگه کرد در پیشش بخواری زاری کرد و عرض نصیب از تو شد مرغ و ناب در فقیر اندر دم تیرش کنان با یا نمودم منت هر چه بود سوال تر بود کافی جواب همه پس سایه چند آنکه گشتم دوتا</p>
---	--	---

نمود اگر رفتی اگر کم بسی	ز خود کمتر آورم ای کجاست	بخت مسکین کسی نگیرد	ز خود کمتر آلا سگی نامیر
سره کمالی که زود مرد	سگ نفس بچرخش برده	دما عیش بر از کرم و خوش	عقوت حدیکه لاجر از آن
ز خود کمترش خواست	بگفتن چنین خود ستایی	این از تو کمتر تو زین کمتر	مرا نیکان و نه خجالت بر
شد از نیکان پادشاهین	ندای دگر گای تو با من	ز خود کمترش بگفتی اگر	از و کمتر میگفتم دگر

حکایت

ولی از نیکین بختن بجان	که آیا چه پیش آیدش ناگهان	قضا را رسید آخرین وقت پیش	بخت از نیکان پادشاهین
بس از نیکان پادشاهین	بیکشتن این وصیت نمود	که هر که رود جان من ازین	توان اینقدر کرد شغفت
که از بیک با خوشین دشمنم	بنا دارم نارنجم منم	توان سوختن من را بخت	موسوز و تمام و غماند جان
توان کرد خاسترم از هم	دولفت و ز روی و فوری	توان رخت نصی باری	تواند از نصی باد ایفان
غاند ز خاسترم چون	چو پاک از نیکین بشا دگر	غرض مرد آن و شد بخت	که با بختا گفته بود او عیان
ز خاسترم بی اثر اندکی	ز پا و شش نی جز اندکی	بکین جیران که کوشتن	نمیگذره اگر ز کوفتن
رسید سر بر پیش حق	رساندین ما بر پیش حق	همین حکم زان با که شد	که حاضر شوند از باد این زمان
دعای نیامد که حاضر شدند	محاضر شدند نه قاهر شدند	طلب زان بر دو خاسترم	گذاخت محبت بآن دیگرش
چو ز خاک بر نهند پیش	بمقدار پیش نه کم زان پیش	وز و جاد یافت ترب و جاد	در آمد نوعیکه دانی در آن
پرسید باین فضل بد را مرا	چه بودای خرد داده بکشور	بگفتا که بود از نیکین بیم	دل از بیم باین پهلودونم
پس آن بیم توخت این	که بود است غمخوار بود من مرا	بحالیکه ماند نه خاسترم	چنان از نیکین زحمت مرا
کریم خطه بخش چون این	بلید رسید بدادش رسید	پنمود آن بیم این جزا	امید باین درین میخواست
بر آید چه ز صفای دلش	بخت مخدود منزش	بماند بنام و نعم جاد و آن	دهد او عیش و برد کام جان
رسید باین نذر از زمان	رسد هر یکی را خدا یا جان	بر آید بیم از گنا مان عیش	رساندش بر بدین خوش
توالتقه باین که بیم	نه در خاطر و نی ز بیم دل دوم	که ای تو از مرگ غافل چنین	تو غافل چنین خود دلخیز
شود آنچه میگویمت از و داد	مهندل بآب مکن رو بباد	بجا از نیکین غم خورده باش	ز بیم گنا مان خود مرده باش

حکایت

در نجاست اجرای پراز خود	نمود انکوی دیر ایدی	مردی که بنی کجیها زده	مکن خون که خون تو زده
مده رنج کس که رنج آورد	مده زنده کس که رگت درد	ندیدی چنان دوش محلی	که بود ز مردم در آنجا بسی
عزیزم که گفت گفتم	بگو	بختی سگ خواند خواندم که تو	بختی سگ خواند خواندم که تو
رسیدم که یکتا جرایب	در	بنا زار نرفت با کرد و فر	بنا زار نرفت با کرد و فر

حکایت

فقری بره مید صاحب کمال	کمال انیکه که ز حال دمال	مردی که بنی کجیها زده	مکن خون که خون تو زده
------------------------	--------------------------	-----------------------	-----------------------

بیک کانتی سر دوشه	زافلو گیمهش دل خوش	که امده محراب کج خوش	ز غیبش نمانچه آید بکوش
کیمی وقف جگر کیمی محو آن	که حرفی مگر خواند از خوان	برش فیت مایه بر حال	که آیا چه دیدی جلیستی خیا
گفتا که از قدرت حق میر	حکیمی است از حکمت حق میر	همین سکه افتاده پیشی نوم	شود مسکه روزی بنگ ستم
پس مسکه گشتن در کبرین	شود مسکه در چشم بیست	ازین خبر تاجر متاع قرار	ز کف داد و ناله زار و کار
که این طیف باز گیری بوده است	چه بازی بود آنچه نموده است	پس از ساعتی چو قرار آمدش	دل رفقه اندر کن را دش
گرفت آن در راه مکن گرفت	بکف دامن باز گشت گرفت	که بنده چه نماید او را در	ازین پس پیش آید او را در
بسکن رسید دهر پر نیا	نهادش بکف از دهن	زن از راز او اندکی یافته	وزن در دل خود شکلی یافته
بر آن شد که آگه شود از تمام	به گفتیش آن باز بر وضو شام	که آیا چه از من آن ستم است	چه بود آنکه او را خاد است
که اینجا شدی نگاه آنجا شد	ز خود دزد سان بر کالائی	خیانت و خیار بدست	بهند و حق شوهر نهان بر دست
چو سویی سرخسوی او دل نهاد	بدست آمد او را کفیه فراد	سهر رفت و تلنگیش خل	تو گوی قدم زد بنگر کران
بر آورد و صند و دریمش	همان کاسه سیرین آمدش	کز دینهم ز کف کف چشید	در هر چه توان شنیدن شنید
به طعنه میانه اندر زنان	دل زن شد از خود زن بجا	که از من آن دشت شاید	بخور شیده دوی و مهر بکری
دلی جان گذشت او این	محبت کند با سیر بیخیز	که تا تاب این ستم در کشد	ستم در کشد باز دم در کشد
بنگ ستم تو تا ساختش	به بیت الحلازل ناپسند	که خالی در دست جای رقب	هماجا خوش است از بر کرب
بگردید چو شوهرش از سفر	بصند و افکند اول نظر	بی اصل مطلب شد و اندر	آن کاسه نه آن بیا
بحیرت و در رفت و در چو حال	زنش گفت این شهر حال	ز راز خودم خبر پیش ازین	ازین پس و شکوه امانت
که بود آنکه مرد و دوداری بود	سفر فغان از توای کینه تو	چه شد آنچه می گفتی نرم نرم	نیاید گنونت زمین هیچ ستم
ندانی رقت کجا می کشد	یکی از دگر کس جاسی کشد	سنتش سیر سنا کرده داوود	زیت الخلا پر سر این رید
بنالید تاجر که از اصل حال	نداری خبر ای که داری ملا	اگر بشنوی خبر آید ترا	در حالتی رو عاید ترا
که آیا چه بد قسمت آدمیت	پس از مرگ هم از غم آهسته نیت	بود چون مسز او را می بینم	کند تو به تنش تا عظام میم
پس آنکه بشنیده بود از قهر	در هر چه پیش آمدش ناگزیر	بخون گفت تاجر زن خوش	تجدد که از شوی هم پیش رفت
نزد باز پس گام و پیشین	کجا آن گمان و کجا این	بر حال حال لوگد پدید	شنید از قهر آنچه تاجر بدید
بیک قطره خون تاجر میداد	سیر گشت و بنگشت یافت	خوش آنکه خود را ندیده	ندانم و نخواهند هیچ
بذکر حق اند و فکر حق اند	نه در حق حق اند و نه در حق	همان نظر دور پیش نظر	زینک تو بد خوشیستن بهنجر
نه عیش از بهار و نه غم از خزا	خوش آید چون سر دوش	عاشای صفتش هیچ و نه	ز در دوشان دما و تمام
چه روز و چه شب یک گشتن	بر رفته مشک و بر رفته صبر	ز ناله و کرده نادانم	مهر لطف خود مهر لطف نیم

که آیا چایدم شش پیش
چونیت نه آغاز وانی نام
نزدیکی آن کارست
چه شد تنگ و چه شد سبک
رخود بکن خالی از هر هوا
و کرد به تنگ و سبک
شاید که از فطرت اندو بد
مردی به پیری شبی گوید
ز قوت بدست و قوت بیادست
چو گندم شمشیر خسته چاک
ز سنگ الم استخوان آرد
بجای ناله حلق آگارد
نظاره بنگر نه باطل فعل
بسی بنوام بی شکست
دگر کس چو گویم بهین بخت
بگفتا که جز الله اله مگوی
بسی ماند و بسی گفته ماند
دل و شمع و آشفته ماند
بذل شد و میباید امیدوار
نهان گشت در بار خورشید
بصد یاس در زینت پیرفت
که این چه رخت است از دست
شدم به کار کوبو در بدر
زدم بانگها کوبو در بدر
کنون طاقب گوید در من
از فاقه الله گفتن

حکایت

خدا داد اینچا چنان آدم
که از ناتوانی بجان آدم
برای جوشی دمانی برآس
چو گندم شمشیر خسته چاک
بد نیست ره ز آسیا فلک
نم در بدر از جفائی فلک
همین پنج از حبه و فلسست
چنان کن که از بنو ای هم
بی گشتن جمع آشفته باش
ز الله گفتن مرا در توصیت
دگر چو ناله و دعای اشرار است
نکرد دید کارم ز گردید غم
از اینچان چشمم گردید غم
نه گوش کسی زاری من شنید
فروماندم از کنگ تازم دگر
گوشتم غم فلسی دگر
دگر آمد و جمله تقریر کرد
رو و یکدم قیامت باز گوی
بان قیمت سبیل شد زوی
چهار سیم ز در کف او بود
درم فی تو گوی ارم میزد
با و صد در قیامت ده قرار
که نمود ز صد گم کی زیهار
وزان برتری ده هزار شرفی
که این سبیل را باید آن مستری
سخنهای پیشین فراموش کن
بهریقت و گفتا که گفت

زبانیکه اجداد پیر شیری	بهائش میان کرد با جوی	دل جویری این کمانها	نوگویی که کمانش آگشت
بخود گفت لعل چشمن گرام	در آید بکف تا بد افشرا	کجا این گنج صند زار	برویش فدایم هزار پیشانی
در کجای بروی بال کن	بیا نیکو سینه است پیش	بدو گفت باغ که باش	اجازت بکرم در کار یکی
دل جویری این کن گشت	که بود و در دل از کف برو	بگفتا هزار شیری و گل	وزین شهر دنیا چه ترسید
بگردد به یکداری بکف	منه دل شکست کن ز کلف	چه در اصل این لعل شکست	برویش از سخی هر کس
غریب کسی از تو بپیش تر	توانی که نشانی از سنگ	نسیم ترا و ترا زوی عقل	تو و عقل پس دوری یکی
دل من یی بسکنی	دل بسکنی خصم جان منی	بخود این عداوت در گری	سیمه لعل خود را ضرر بسکنی
به پیش جوان پیر خست بود	میرید از خنک شش قوت نمود	که این را چه افتاد بود	خورد به لعل چمن جگر
سرم و دامن آن جبار است	سرمه خیال محاسن	بگردد و در خدمت پیوست	خیال از آنکه برفت
بفرود پیرش که نام خدا	بود لعلی یی من بیا مش	طلبکار و بیا چه انداخت	خداوند بداند که این کیم
گرفتن بخل نام چنان	بود لعل چمن بر بگله بان	که با آنکه کشتش در دست	نشد قیض غم زلفی دیگر
بر چنان نامش بر جویری	که از صند آتش بر فور	بیا و مده لعل پیش زلف	لش و من لعل و صفت
خواهند جز بخل این بود	به بندوق آرد خطل این	نگویند این را ز بار کسی	که گردد این لعل چمنی
یکی نام حق برد لب لبان	ندید کسی حق بی ادان	ببرنگ گفت و بوسید لب	که نام چنین شد این لب
به حال آنکه خالص تراند	گجا در بد و هر کس زرنند	بخوت نشینند و تنها شوند	بیا و من در آید و از خود
ز حق مینی آنکه شد چشم	نگیند بخندش لعل و در	چه گویم حق بین چه داده	که برده اند و صفاداده اند
اگر عقل دار حق بین نشین	و اگر چشمی بخور حق بین	منم چشم حق بین بر کسی	کسی شود آنکس بر کسی

حکایت

صبر بستی و دور با	بند و چشم چشم دور با	ملک شصت و دوش	تعلیم او فرمود بستی
شید از در خیز و غلظت	شدی از نه دین آن کاند	چو مشتاق بودش یی	بدرهان اش آمد از در
زمین را بوسید و آواز داد	نه آواز بل سوز را ساز داد	کینه از درو گفت	بیش ملک رفت چندی
همی آید اینان بارگاه	بمقصود خود میر زود راه	ز نام ملک رفت سکین	برقش شکلی آمدش
که دوش را با ملک است کار	بجز کز اورا گوشت کار	باین شکستند و آتش	بذات انداز اندازش
بی بازگشتن قدم ندیده	ز نادانی خویش عذر خود	که آیا چه کردم چرا آید	گجا رفت بخل گجا آدم
ز شکار مردم چه حاصل بود	بجز آنکه با مال غزل بود	بجز کز بیام اینجا هیچ	مطلای در و بام و خانه هیچ
قضای یکی دزد بگرفت	بجز بگشتن فتنه انگیز	نمی آمد اصل بدست سواد	بقطر بدش بود و پاشاد

در آتش کن ای طالع دو	سستگار مردم بود و در	پس این چهار اگر هست	تو که خود را طبعی دور
نزد گنم کرد و فسر	بر آن نعلها خود فدا	نعل الفقا تا امیر	بفرموده از آنجا یکی بود
بشد شیر و فرزند او را در	بجستید از دید با خون	امیر انداخته آن	در خود و خود پیکان بسی
که آید خود دم آن کشتن	که بگذشت از دهن	لب تشنه میگردد از دین	که نگاه کرد و بر او
چنان حال او بود از در غم	که گوی خود او رفت	بی مصرت یکس که	در کشتن و بر سر او
که نزد بیره میگفت این	اگر است آید نوبی	نمود زنده یعنی	در ایوان نشسته بود
پس آنکه نعل آورد روی	مذین گفتگو شد	که خوش گشتی	خوشا شربت جان
دین نعل کردی تو	خویشم بود	گنم متناس	نعل اندازد تا
چو نعل او داد مجانب	تراوید از شان	بها درونی	نه از تنه از حرکت
کسی بود دیگر	بسی بود بر	درین جامه	برویش در خود
در آنی ز حال	شد و گفت باری	نشینم من	چه آری بدل
به خشم خیانت	در حین بیکدم	کجا مرده	دعای دمان
زمن گفتن	پس از خاستن	چو مقصود آن	همین بود کان
شود زنده باز	در تازده جان	بگفت که مان	مسبحی بان
تویی آنکه او	تویی آنکه	بیک لحظه	پس از کردن
ز بر و صدا	اگر باشد	و کرد بر لب	اگر گشت آن
در و درون	دلیکن نه	بیایدت حق	که گاهی چنان
بیکدم بید	طریقه بود	در یاره آن	بفضل خدای
پس آن که	زغم باش	که این برود	ز غم من و تو
سم آنکه داغ	بیکدم تا	همین عیش	و گنم از عیش
بپایه چون این	در خود به	بسی شکر	ولی فارغ
زدی از طرب	هز گشتی	خود گشتی	چون خود
بشد در قادر	ز غم با	مشتر گفتی	پس از خنده
که ای از	به تیر تو	در دانی	بفر خود

خدا را بیکدیگر بخشد	چنانچه اینجای برای بشد	تا به جرات است ابرو و بر	از این شرم میسزم
زمانی بپوشی می بینم	من و تو به و خضر سیم	در اینجا همین یکدیگر دهم	پس از یکدیگر دهم خود علم
حکایت حسب حال مصنف کتاب	یعنی به تیر سینه که بین	پس من و تو به و خضر	پس از یکدیگر دهم خود علم
مهرین پس از او داشت	بر دویم مکتب بودند و تحصیل	علم میکردند و خوش	میکردند و خوش
میکردند و خوش	میکردند و خوش	میکردند و خوش	میکردند و خوش
اخر آن که بین	تو کرد و آن مبین	یعنی شب و روز	بهر طبعی و کامیاب
دو طفل آمدند از راه	جیل و صین بخت	ما و تو به و خضر	پس از یکدیگر دهم خود علم
هم از تو بود و برم بهر	منم بخرد تو به من	قطره	چو اسرار حق را کسی در نیافت
بسی بر نیامده فردا	نماند از بسی خوش اندکی	شست آن دومین	که بیند چه آید نقد برش
ز علم و دانش دانی	هم از تو بود و برم بهر	ما و تو به و خضر	پس از یکدیگر دهم خود علم
ز علم و دانش دانی	هم از تو بود و برم بهر	ما و تو به و خضر	پس از یکدیگر دهم خود علم
یکی را نشانی از جهان	دوم را نشانی از جهان	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
ندانم که انجام تو شود	چو ما تو در دم در گون	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
در جوانی شوی که گشتی	هم تو ام آمد بهار و خزان	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
ز یکقطره جو تفتی گشتی	خونم خاک و افق هر یک	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
دو تن از دوی منری چند	یکی بود و بینا و بود کور	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
چو اندر شبنم بودند راه	چو شبنم بودند راه	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
چو شبنم بودند راه	چو شبنم بودند راه	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
ز شبنم کی ماند بود از راه	چو شبنم بودند راه	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
که کردیدم تا زیانه کور	چو شبنم بودند راه	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
گرفت و همش تا زیانه کور	چو شبنم بودند راه	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
دیمی که از او برید آفتاب	چو شبنم بودند راه	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
بر آورد و فریاد کای کور	چو شبنم بودند راه	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
سپید که تا زیانه کور	چو شبنم بودند راه	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم
که از این خطه می شود	چو شبنم بودند راه	پس از یکدیگر دهم خود علم	پس از یکدیگر دهم خود علم

<p>لو در وطنی یک در ذات کور بجز کسی لنگه اندان بدست هلاکم بنرمی و ز کارایش از امارا فردگی گشت دور دمی بر نیاید که گردید سرد جهانست تا رسید ز وحذر</p>	<p>چو در لقمه اش ندادند نور که چیز کسی سهل ناید بدست نیندازمش تا که برداریش اجل گوئی آمد نزد یک کور همان پندش نوحمان کورود نه بندی در دودل که بینی خطر</p>	<p>خروشید و گفتا ازین گفتگو کسی تا چه بر باید از من درین ضمن گفت گوشت خورید بهم تا خور و دوشش گزید تو م لقمه گر پند کش نوی نه گور من بر چه بنامیت</p>
<p>بگفت ای خدا بر تو بگویم همین دایر که ناگه قناد نمیدانم جان درین و زده بطرف حرم بود شخصی دشت بروی زانان نگریم بیکاه چنان اندرین لی لکف نشست تو از چشمش چو کردی نگاه و از چشمش سوخت قادی</p>	<p>خود این نفس و بر نفس انگشتم ز پای و بروی زمین نهاد بکام دل خویش زده بود نظر بر خدا گشت عاصی گشت نگویم خجل تا ز روی اله بنزد آن کوی که یوسف نشست در آن طلعت غریب مبره نگاه تو ای مرد فزنده خو</p>	<p>جوانی رسید سوی خلق در قبولش کن از رحمت خویش بفرماید اخروفت النور کن چو رفتم ببالین آن خسته تن</p>
<p>شو عیدم مدام با الفضول بده مستحق را بقدر توان ده جا بهلا زار خویش بار بعین شد اندر انسان مشو بزرگی چه خوش گفت کاه</p>	<p>مهر بزم کاست گر حصول بکن صبح با خوش اسل کال مکن محبت جا بهلا اختیار بر در شد اند بر از جا فرو تو اینده داند برگزانه آن</p>	<p>زنی دید ناگاه و با خوش در آن کاه تیری رسید از هوا ندان بازش آمد ز چرخ گمن بیدار ختم بر تو نیراد ب بتو تیر دوست بگفتندی</p>
<p>بخاید لب و اینچنان گریش بجز و خون ترا دید اندیش</p>	<p>بزرگی سخن گفت ناگفتنی در در کفارت نه است</p>	<p>نه اصلا تو اینده و نادام خود نسجد در شفقت ناخفتنی بجای آن دشمن قیل و دما</p>
<p>شهری بر یک بنم عتاب یکی نقش ای حکم فرمای من</p>	<p>بجز میکه دوش در گون خوا ندیدی مگر طالع خوشتن</p>	<p>بسی خواست عذر و دریا کجا همین رخصتی رسیده بودم</p>

حکایت		بیاستند از دوف و جنگ نرم یکی نظر کرد از آنها چنین غرض شبی باز از وی چون نظر کسی بود حاضر جواب از خوف شب عتقی تازه ظرفی پیش امیر نهشت امیر از غصه گفت کای قلیان امیر از ظرف این سخن چون شنیدم پرسید در محفل باعتدال کورایستی من از قلدی ایوبیلاکم دگر چه از پدر از من است الهی و عایم شود مستجاب مگر طفل شکم چو خود ساش	که در سم آهنگ تر بعد نرم که در نیز گفتی چه سخن است این می شادمانی بیای کشید چه خوش گفت شب را بیدار مدان عتقی دولتی تازه بآن سندی که او گشت است چه شد از دولت قتل چون خوش ماند و از جهلش چه شکست چون او نشی پیر و کشندی هم از اینکه جز تونه و کار کسی ز قاتل طلب خنجرها را کنم پل و مسجد و دراز من است پدر گشته گردد کسریاب بداموضت چند آنکه بدخوش	نمرا آنکه کیایی بود ننگ بسی مظهر بدکش و خوش ادا جز آن دولت نامدار دوام هم از طبیعت این نکته بر دور که دولت نبود اگر محض کور بر رسید دیگر بشوخی از و نیکو که معلوم شد ای پسر ز یک خلقی از یک پسر بگفتا که البته آما چنان دهلایم زربین در قصه درین صورت اندر یک قتل او خوشا آن دعا و خوشا آن ماش جز این تاجه دیگر شود یک البته نفوذ بر یک سوار	چو بدست از دست زو آید ننگ بلخیکه جانبار آنها قدا دگر دولتش اینک دولت بنا که دولت چرا کو گشت ای شکست چرا آمدی پیش نگی ز دور که خواهی بمانا تو مرگ پدر که قتلش کند پیچ و سنان من اورا ازین جرم سازم خلا دوستی و آن بدوستی نکو که این روز خواهد برای پدر که خون پدرش بر مادر شود نهیما در خطه مار و آزار
حکایت		بوچه قلیل اندین آرزو بدست برید دی زند که پیش آمدش حاجتی ناگهانی همان لحظه بخت خود خفت گرفت اسب و بار ریسای پای و برآورد و شور قیامت تاب همین آه و زاری و دلش از این مدین رخ بود آن سواران سنانم از در چه برآورد شنید این سخن چون سواران	که هر که شود خوشدل افای و لنگ بر نیامردی زند فرو آمد از اسب از آن نه ازین خیال نه از آن پای نفر از چوپان عشاق بست که برادر آرزو دراز خوا نهین با خدا یا خدا بر زبان چه حرف کن نفوذ و سواران نه باز منش گر چه برآورد ز بهای او که کل نه خفت	از خواهد انعام و اسب مراد همی رفت روز بدشت آن سوار بدست نفوذ و خود بشیر در حال دزدی رسید کسیر پس از ساعتی چون دآمد سوار چو بیدار شد با العجب دید حال بجز رفتن اسب هیچ این دگر که دزد داید اینک کیاریسان و نم ندید از در چو پیچ نفر ز ابلی شلوان یا قش	جهان دیر و صبر صبر مراد دگر در کاشش همان ناگهانی دلی چون نفوذ و غافل ز غافل بدید اسب یکسو و یکسو نفوذ نه آن اسب جان آن سوار خود این نوع و آقا ز غم پایمال که آمد چنان راه سنجی پسر که ماندت زو با من خسته جا حکایتش با هم ز سر پدید بجز دزدین سخن مبر یا قش

مذخرات

گفت ای خندان تو من بچم	در انعام اکنون چه بود	ای ای که آنکس اندر جهان	چنین بدله تا آورد بر زبانت
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
راشفت رتد چو من نمان	کسی نشود از تو و الگاه کن	که من بوضو بار بار کرده ام	نماز و بسی کلام دل برده ام
گل و من بر یکی را گجاست	تو گویی هشت تخته مرا است	پس از بھر صبح آن میدرم	که بانگ خود دار دو خود شنوم
یک ابله بکشت بانگ نما	زدی و دودید در دشت نما	تو ای آنکه اری ز اشکم	پرسش از خطای می بود اگر
بگفتا شنیدم بانگ ز دور	رستا بردم سوز و فو بر	بشمار آمد زمانی فرد	زیاران یکی رفت و پریست
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
شنیدم غلامی بسی شسته بود	بدریا و نادر گشتی بود	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
که آیا چه دیدی عمارت درین	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
یکی فیدت انگشتان خوش	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
چه دید گشته آفرینش را	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
خوش آن فیدت خوش گشتی	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
یکی بود زند از رفیقان کن	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
گشت مسجی در نظر آمدی	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
خیال تو ای هم آخر است	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
بلندی بر گور ما در شدی	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
بگفتا کنون من را نفس	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
بجدمم اینگونه بود است	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
بیشی را از عطش گزین	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
شنیدم که شیخ علم و فقه	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
پس این بگفتا را می توان گفت	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
یکی بود خوشوقت و خوش روزگار	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
بدلارش گفت کس ای تو	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
بگفتا که آنقدر در خود بود	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
یکی ستی در راه افتاده بود	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران
بچشم غصبت دید و گفتا غصبت	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران	بگفتا من کادم بر کران

از آنجا که آن مست شبیه بود
نه چون رفتی باز در مسکده

لبش چون لبت در بازو
چرا بودی این چنین غمزه

بخندید گفت که ای یخچر
کنون من کجا و کجا رفتم

مرا تا به صبار بودی اگر
همین رفتن از خود مرا تا

بگردم ترا صاحب و اگر
سگفت آنکس ای پو

نرا غم چه گوئی چه سازد گر
که آید بخودش گوسپند

بگفت از باغ نگیرد کسی
مرا با خیانت نبود کار

شوم منکر و حیل که زم بسی
چه کاری چنان دفع آفت کنی

وز اعجازم این که بی حاجی
ز قید دل ایان تو ادرم

کنم غمزه را زنده در ساعتی
تو کی قید سوی تو و ادرم

بکی میشت شای و گفت من
بش گفت که یا شد انقول

چرا پیش او و شوم شمسار
نی گشتم از قدرت زدن

شندم که یک زند بایک
دینچ دیار پور منت

بگفتا خوابم گوشه گیر
بر درخ یکبار پور منت

پدر آمدت دوش و از نیکو
بس این لحظه پیش تو ایدم

وگر مرده خود را زنده
پیش من بگوئی بجای نبی

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

هر کس که نیست بگردن چرا میزد و چنین طوفانی	که یکسان است رگد خست چرا می کشیدم ز حق منشی	درد ببرد می کام دل سخن حق است ای که بر دل تو کوکب باز
حکایت		و طبع مومین بی کام جانت
که بنیادی آمد ازین بنیجر بجز که کافند ز بار زمان	بروگاش بلا امید دگر برو که کاید ز فاقه بحان	دگر کور داری که دام آورد نه بر کس خورد نان بر دوشی
برو در جگر چه کار هوس نه استم آه از دیر حق دردت	هوس از من اکنون بجا آید نه پنداشتم هیچ باطل ز حق	که از من نزد تو دگر گویند بیکار بر دوشم دل ز حق
به بنیادیم بیکد آمد غو فبایدم ز نزدیک بسیار دود	چو من هیچ بنیاد بر نیامداد نه پنداشتم هیچ باطل ز حق	دگر یاد جایش بدینجا میاد سحر که بدیناری اندر سفر
حکایت		شمار از دود و سنگ گشت
همه داد و فزودش پیش که چندین کس از بهر زمان آید	پیشتر چه سایه برداشت پیش نخستین رو ابر را زدند	در آن بوم است بوم بود بر بخوابان هزاران تار
بر آورد دینار و گفت از شما ازین را چون الهی یافتند	درش قلب آید قلب گنج سوی حاجه سازد بختند	نکردند گشتی با کار کا بدینار از جایی خود رفته
غرض اینچنین بر کینه کیم بر آنکس پیش رفت در باغ عمر	در شمع در بر شد علم نه کرد مال و تلف شد عمر	به تنهاد و سپاه تو لا و من بوقت سوختن آیین شد
حکایت		کی با یکی بس گامین می شرد
که چو آورد روی وطن نفس است کرد و جو دوش	بگیرد اند و این خوشین وزن پس کی آن این نیت	کشید از دود و شعله رخسار ز باغ تما گل عیش جید
دگر گفت دید آنچه اندر سفر دری چند عیار خاموش ماند	ز شادی داند و دلخیزد خوی خجالت اندخ بداند	طلب کرد آن حد من آید ندانم چه سازم چه بایم من
سخن را ندانم گشت زان حال که خاموش ماند در الهال	بجویم و نشان به آهنت بجام قبی فتنه انگیزند	اداکر دلقیر مطلب همین ولی ماند خلم ز شون عید
که ای جمله باد و کلام منست بیکبار بر آهنت ریختند	بجویم و نشان به آهنت بجام قبی فتنه انگیزند	شدند آغوش زود در دل خود قدم جانب خانه خود نهاد
پس از ناسحقی خا خا خا رسید بدل مشورت کرده ماند	اجاز از خواست خدا و خو بر نکه خود خجست آورده ماند	بکار آمدش گوی آن مرد بکف جای این گهر گمش
و آمد بدو آن آیین نیامید و نوازه خود در کین	از آن بعد گزشت و چون سپاه از نظر آمدش	

<p>نشست و می درین محفل در یک کار چنان و زود رفت که آه از چنین کجای گریه من گفتم آن زندگانی کنم بهر حال با صد غم ساخته و گفتم در کوشش او این غرض اعدا فدا شدن این که بینه جوی آیدش در نظر تنی چند و گفتند با هم که این مرده نزدیک کامل سپید جانبش بهشت افتند چو بنبید از آن کراشنا فرو د از دخت آمد و زدو که از بجز مرده پاک جسم دی چند ز انجا دیگر نگرند بهم موقع افتاد و قسیم ز که دزدی و دقت ایشان طلب کرد عیار آن یکدم که این است آن یکدم بل چو بیدار دزدان کله آخله بزرگ و آنجا نو دیگر ستاد بزرگ است زینجا گریز</p>	<p>بجز صحنه از خدا در محفل کو گوی که او زنده و زنده فغان چنین دارد ز من بسو که غمی یار عالی کنم بگفتن و بگفتن پر داخته که بستم این مردن آگاه من که سید آمد و دل از آن بکار در صفت مرادش بهشت تافته که بسیارند و گفت آید اگر مرا دیکه داریم ازین حاصل خدا ساز بسیار ز رفته که گوزن ریختن با صدا لک و دگر گفت آخله ششی نیلای عالی جان ما گشته جمع سراخام آن مرده ما بگردد بهر یک کس را بخت ضرر بمشغولی بود و ز دیده دید ز طرار و طرار عالی هم بدل این چنین خود نادر خل نیامد به مرده یکت کدم بیارن خبر و او ازین بیداد</p>	<p>بی مسلک شمشیر و زور داد رمانیکان و توت افزا خبر مرا بود و با بر جا به شد دیم کاشکی جان من زانم کشیدش پیای دوشی گوی ندانی کزین برین چنین بگور اندر او را و او باز فشار در این شب از آن بکار ز فیضان این مرده دانیم ما غرض زانجا یک گفت بخت بگشتند و بر تریش ریختند بر آمد ز گور و نوحه میکشید یو اید اینحال بر اخلال بیکو ستادند حیران کار ازان بعد عیار و طرار را تقسیم ز برد و بودند خوش چو فغان ز نقش گشتند سان ز فراق همان دزد و ستار بهایش نه از یکدم کم بود بجو گفت کاینجا بود از شما بهم مضطر گشته بگریختند</p>	<p>که طرار اینها و زور داد بیتا پشته تا با بر د مرا بود و او ز زندگانی چه شد بجامم ستم رفت از دارم چنین بود و او از کینش ببینی قضا اینها بجا بدست خود آمد بشو و در حق قرار گذاشته بودند آن بیدادگر بجز قصه این نخواهم ما بریزیم بر تو خوش اینقدر دم ریختن حیدر تنگ خند که عیار ستم ی اینحال عیان شد بزدان بگریختن که پیش آید آیا چه پردگار که یو دند استاد بر کار را ناتوانی بدل بهر دزد خوش نماند از زمان خجسته در میان کشید و کرد و عیار را عجبت گزین فزون بود سمانافون مرده چندین بخاک و خون دل ریختند</p>
<p>دل شایع از شکر شاد بود رو یافتن بهر چه بد یافتی علاهی بهمن بود عابد و رب مداش خوشتر از آنکی آموختی</p>	<p>بخاک و خون دل ریختند غزل خوانش بر نفس یاد بود تا و راکم از بارید یافتی نه تنها بهام طافوس عیب چرا خوش انگشتش خوشی</p>	<p>بوجد آمدی از غزل خوانش خوشا دود و دملی تان خوش آواز و خوش نغمه دوش بهر نغمه اش دوش آهاده</p>	<p>زبان بستنی اندر زبانند کمیت کی از عیالین آید بهر نغمه اش دوش آهاده + + + + +</p>

دل من از دلم گفتن گفت	مسلط احسن گفتن گرفت	از دلم تا جلدین پس	هر دو ملحق شش ز صد تا هزار
اگر است قبل و شش در بر	نه صد که کسی پیش اندیش	ازین پنج انشاء رحمت بسی	با بود و او بود و در مرتب بسی
ازین بر و صد در مطرب بود	شده می از خود را که شفی از بود	با و دوستی القدر را که داشت	از این شش بر و شش می از بود
کین پیشی تا ملاکش کند	کین ریزش می خاکش کند	که در کاش که در جگر داشت	رکعت و او تا که تمیزی داشت
شش در مطرب بود	شش در مطرب بود	که در کاش که در جگر داشت	ازین تا چه بر جا حاصل شد
درین پنج درم شش بود	که حاضر شد آن مطرب بود	پرا شش و گفت که ای ناچار	ترا شش نام در زمین زیاده
کین درم از ملاکش فلان	ملاکش فلان زد خد که کین	مرا بود پیش تمام از دو کس	از تو نصف و از تو نصف و در
و از شش و نصف و او بود	زدست تو و او ای پیش بود	کون باید گفت و خوش بود	در غیر ازین تا چه باید شود
که تو را که می جزای باقی	جزای همانا سر و باقی	زوی که کون عاقبت در	نهایی عرض عاقبت در
از آنجا که مطرب خرد شد بود	سختش پیش ترا زد بود	چو خوش کرد و خوش کرد	که ای از بر حکمت زمان و زمین
چو رفت از شش و نصف و	خدا شد خاک وین نصف و	در نصف را هم گزاری از دست	نرا هم چه در خاک نقش است
مرا می که پیشی نصف هم	رود از تو بر خود مکن این	شش از خود پیش و فرست	بجز سندی از خون او در دست

حکایت

درین خرم پیشی شش آن	در خوشتر آن مطرب چهل کس	بهم گفتگو که خندانست	ز رخ و غم هر بر ما ناست
کس پیش ده و یک و ده سپاسند	تفریح کین سوی دریا شدند	بهم گفتگو که خندانست	ز رخ و غم هر بر ما ناست
یکی گفت از آنان بر او	که گونا گمان کرد آتش باب	گجاره بر نه از زمان مایان	ز جان بجز نداشتن زمان مایان
و دم گفت تا او را شش	رو فی تمیزی مزو این چنین	پیشند و جابر در خندانست	جوان تا جلدین یک کجاست
سوم گفت بیا که ای	ده از کف اینگونه عقل و تمیز	نبا شد خود مایان آفرین	و گیرند جابر در خندانست

حکایت

یکمی بود و همان بی برده	بجز فتنه گاهی از وی تراز	میگفت حاضر منید باج	همیکو دزدی شبهای باج
چو شب میزدی آمد اسیر	خاندش که زو خاندش گزیر	بر در در حاکم هر اندم بخت	که ای از تو جان جهانی خراب
روم تا حاکم آمد شش بر	گنم باز تا باج ملای در	چو از نه بود آن بر کار مرد	بها ضرر جویی و گر بود فرد
به را می خود از ما خنخت	تا باج در دست یلی دید	سپس گفت هندی غلام ترا	مطیع از دل و جان مدام
بیا هم ز تو آخر آن خنخت	که زو دمی ای را خنخت	غرض من فدای جوا چنین	که دار و جواب و تا چنین
و کس مدتی از پی و دزدی	بستادند و بستند از و یاور	یکی گفت هنگام فردا	بدین داد و دیار تا اینقدر
که رگام با جنان دوم	قدم جبا ملک باقی	ازین نا خوش آمد ترا هر قدر	بفرزند با خنشتی شور و شر

<p>بماند از هر چه با زنت دنا نیز را پیش خود داشته است در جانب دیگری کردوی که کس را در آن گفتگوی بود ولیکن بمنم خوش آمد که من شود آن وصیت هم از من بود اگر کرده آید نیز اندر یکی بده که ز ولایت آنچه کرد خوش پس آن که با دنا نیز از د حق است بلکه اگر کس منصفی بیر آنکه خوار ز می را بخوان بره بود گویش تا بر مزید که بود است از بس صغیر</p>	<p>بهرینت و دوا از بری سکار با و اندر راه و چو وصل بمنی قوی به لهور نیست گردهی نخوردند آنجا طعام بیاد تو هم خور برین سینه بی بر دنان بتاز و تکی بگفتند ادب سم بسی انگور سنگت خود سوی لقمه دزدان از آن خورد دنیا و برگو چیز خوشت چو مرد من سنگ بر آنکس که او را سنگ بجات شدم گو نیام طعام سگان درین نیست ز دنیا بخرق اند بی جیفه نو نوی در یک است</p>	<p>پس مرد و این زنده کردن امام از زمان ساعی کرد و فر قبولش به دیگری نیز کرد بگفتا که البته بود است راست با دنا باز همیا خالی دیم بگفتا امام اینجا منصفی است خوشت بر چه آمد دنا نیز است وصیت هم ز تو در نهان رسد با انصاف خود آن تیم</p>	<p>دین باز همیا خالی کن ببین اندر آورد آنطور نه عذر آنچنان فتنه انگیز کرد بگفتا بی هر چه گوید حکایت بسی داد نیکو گانی دیم کجا منصف است و کجا منصفی رست بر که در زد دنا نیز خوشت بر چه آید پور دم تو هم از سبای هر یای تیم</p>
<p>حکایت</p>			
<p>بهم بر دستند روزی سوار بگیر این سخن از طرافت گفت خوشت این طرافت خوش آنطر بجای یکدیگر بود بر خاص و عام طلب کرد نانی و گفتندشان در حال گردید پیداسگی بر اندنشان اندم بسی انگور بچه کردیم لقمه آنرا و باز چو سنگ سیر زد دید و دوا نه چه کردی که هم لقمه کنشی که فرموده دنیا مدار و خور چو من باشما خوردم نوقت تا شما و سنگ آخر بمنی یکی</p>	<p>بهرینت و دوا از بری سکار با و اندر راه و چو وصل بمنی قوی به لهور نیست گردهی نخوردند آنجا طعام بیاد تو هم خور برین سینه بی بر دنان بتاز و تکی بگفتند ادب سم بسی انگور سنگت خود سوی لقمه دزدان از آن خورد دنیا و برگو چیز خوشت چو مرد من سنگ بر آنکس که او را سنگ بجات شدم گو نیام طعام سگان درین نیست ز دنیا بخرق اند بی جیفه نو نوی در یک است</p>	<p>چند دیوانه از خویش بگانه دزان پس بر تراق خود ناز کرد بریزد لعاب بهن بطبق شد از سنگ پرستی نه بگانه نماندند دیوانه را سنگ پرست کرای لقمه تو سنگ نیز آید ستوه مگر نیت قول نبی یاد تان بنی کرد خود سنگ شمار لعاب شمارا بمن تا چند دیگر کلام بسی پذیر از یکی استاد که دنیا است مردار و طاعت گر در کرد پیرشان و پیر شوئی</p>	<p>گزارد ناگاه دیوانه بیامد و گر خورده آغاز کرد دین خواست اندازد اند بطبق ولی محتند شد دیوانه زو کشید آنان از آن سفته بگفتند دیوانه را آن گروه بگفتا درین دور آفتشان شما بکه سستید دنیا طلب پس آن سنگ هم اگر خورد من در اینجا یکی قلمه آمد بیاد مگر قولن پیغمبرش باد نیست بدرگاه پیغمبرش نویستی</p>
<p>حکایت</p>			
<p>حکایت</p>			

<p>این باب بر سر آن خود نیست چو این را از کاکای از عقل با نزد از حلوایا کاک</p>	<p>نشت و ز کاکای از سر نیست بلکه توان لطف این عقل فرو تر بود عاقبت جای</p>	<p>مرد این شستن شب با پسند بزمیکه حلوایا کاک آورند پس از من اگر از سر نیست</p>	<p>که بستی آپست بکنند بلند هم اندازد بر دور بنگرند حق است ننوا دل اوست</p>
<p>حکایت روا بر چای شست کس بگفت که ای مرد باله بگفتا و انگشت را جا اگر</p>	<p>حکایت در و منفعت چند و چند بود بداد و خلق باید رسید دست نامیرد عالی نسب</p>	<p>حکایت بر این در آن چنان بر اختلال درین است هر گونه آرام خلق در و گزیند و پاشم که ما</p>	<p>حکایت فقری تر سر صاحب کمال بر آید ازین بر نفس کام خلق دمی چند گن مجرا نیجا بال</p>
<p>فقیهش بیدرفت و گفتا برو نخستین شدش سر شای دو جا از آن پس گفتا بروید</p>	<p>حکایت شوی زان در چو دهن و دهن بغور از دعایش آن راست مستای بر خور حاتا نه کرد</p>	<p>حکایت چو هم شکل ابدین دیدند خلق در بدین آن چنین مصلحت شدیم که یک کای و پیرک سا</p>	<p>حکایت چند آن رای رای جگر خانی خوشا آن مدعا و بدایا بوال نهادند شمشیر اورا محسلی</p>
<p>نمود و در خنده شد و مستای بر خور حاتا نه کرد نزداد تا خانه ده دیگرش</p>	<p>حکایت و زو باد کرد و حشیا آن زینش د کامی به نکتش چو چشم در آویخته میرود</p>	<p>حکایت که این با گوشت و نجواه قریب است کافند بر زمین روا بدو آفرینی او شدند</p>	<p>حکایت به جفتی که بودش سر فزی بر این گاو را همت زیر پیر بر آید از و کام جان حوین</p>
<p>از آن به بخت قدم نشین ز خود در خور بود و باز آمدند</p>	<p>حکایت از آن به بخت قدم نشین ز خود در خور بود و باز آمدند</p>	<p>حکایت از آن به بخت قدم نشین ز خود در خور بود و باز آمدند</p>	<p>حکایت از آن به بخت قدم نشین ز خود در خور بود و باز آمدند</p>

باب سوم در صیبه		حکایات	
در ایام خردی پیش یکی	که میداد ذوق سخن اندکی	ببرسم و میخونم غزل	بمضمون بر سبته و بجل
خود او نرسیده می پند	کسی اندر دل ندیدم که	بجربنج بود از مطلقش	بجربنج خواندی مطلقش
هم ربط مصرع او اینجا	که دایم زمین را با آسمان	یکی که بر سر لبخوب در	باین بخدم در بند شود
چه از معنی شود گفتگوست	که در عقل کل مستعد است	رباعی و چهار مصرع ز هم	جواز پنج مصرع جدا یک حکم
نوشته حکایات آن شوی	که گوید مصنف جلدش مشوی	قوافی او بوده با باد بعد	سپین نوع دیگر با باد بعد
غرض یکس خواهد دید	که خرد را سبب بلا ندید	نه مضمون نه معنی نه نظایر	چند حرفت از قصه پیران
معاذ الله از شرمای چنین	که دل شکفتل شود جاز	بمن رحمت حق چو یار بود	سپینم محسن طالع یار بود
و از مشق شوم شدی بدم	شردی که از قدیمان کم	در روح القدس بودی ادا دانا	ز من خواستی طبع من داد
بر آوردی شانین بال و پر	بجی سپهر که بر دل و گور	ملاک بجان داشتندی عزیز	که بود جز اینان در هیچ چیز
ندایم که از این کار فو شان	هم از لطف شوکت هم از لطفه	در گوشه غنا ز غیرت گرفت	که نام در آفاق سبزه گرفت
بود از سخن این زمان	کسی که نبوی از من نشان	من اندر طبع شک و تار	وزانان سر سینه و دیار
گرین من از خلق خلق از تو	مرا در سبب مرا در قفا	نگویم که من شاعر و مردمان	بصدوق گویان که شوی آستان
خواهش کنم داد شود بمن	صدت بر دم ز اهل سخن	هر آینه چو شهرم یافت این	همان لوح گو فدا ناپا دین
حد بدل جای یکباره داد	گجا آن لطف گجا آن داد	سوی من رقیبا دید گرفت	ز بد گو حدیثم شنید گفت
سخن بر گجا از کلام گوشت	وی از لطف جوی گنجی گشت	نه نام آنجا که مذکور گشت	وی از عیب گویان نه بر گشت
که خواند که افکار زمان	وی از لطف گفتا که خار زمان	کس از لطف تر فلان از	وی از لطف تر فلان از
بگوشتش که اشعار گرم رسید	بجز سخن چکا بود نمید	ز پیشش که ز چشم من ناگیا	چنان شد که از دل گذشتش
ز نامم جز در شام نمین	بود غایت خصی او نمین	زمانیکه دست در علم و فن	رستم قیامت نه با لطف من
ز فکر سخن و دست سخن گرفت	ازین علم و فن عیب من گرفت	که آرد خوشی بسی شاعری	نباید که کرد کسی شاعری
بود شاعر از خوشی برینا	سراسیمه گرد و لبش درینا	نه آتش نمینا نه نا نش بیت	در من چگونم بهین بیت
بجو چند کذبی و ایم کند	و بدو خاطر خویش خرم کند	که بود جز این دولتی برین	اگر بیت لطف حق این
شود روز خوشتر بمن رشکا	ببینم راند بدار القرار	رسد بر در شاه و میر و وزیر	شمار یکی را کند و پندیر
دو صبح شام از بر صله	دیده بر و در بیای صله	خدا و نبی را نداند که کیت	بمن شود او که او را کیت
بجز گفتگای نه زود زود	ره و در پیشم بر زود	کسی را نوبت که کام بزار	کسی را بخواند خدا و نزار
کند عرض تسلیم و خادم شود	نه از کرده خویش نام شود	دوان ببرد و زود دوان	فغان از چنین گریه دوان

بجای که آن جاسد انجمن گفت	زمن نیز بگرفت باید گفت	که آنجه تو بین مشا و	دگر آن روایات دان گفتگو
ز روی حد بود نور او را	سرسر دروغ و سر با خطا	و گریه چو منی چشم تیز	بود شاعری بر تر از جمله جز
ز محمود غفری بنویس	بختیکه گنجینه آن در کتاب	قول ارسلان با لهری خیر	گیا هر کس آنرا تواند شناخت
منت به گویم گما در پیش	خوشا آن منوچهر و خاقانی	ندیدی ز سحر چه دید انوری	بمقصود خود چون رسید انوری
نظمی ز سلطان عصر کردید	ز شخص دید و نه بر کس شنید	ز خورشید سخن تا چه بماند	بر بخت سلطان معجز بماند
از اتان یکی شاه فرخنده	پس از گوش فرمود ز نه سپهر	بمقدار یک چشمه پیل زر	عطا کرد با خضر پیر پهر
ز سلطان آفرین سما گرفت	ز زمین گنجی سلطان گرفت	ز سلطان حسین آنچه جامی شد	بهر سیم زر بدنه جام نمید
لهجری ز عادل آنگه یافت	که از گنج قارون خوش یافت	بجوفی ز از خا خا نان رسید	پایان حد که بر مطلب جان رسید
ابوالفتح داد آنچه او را دگر	چه گویم که ناید بفهم بشر	نظیری زاکر نه آنتر نه یافت	که دولت پیاگو او شرفت
هم از خا خا تا چنان یافت	که پیر شدش پور از آن سر	بفضی رسید جان پادشاه	بسیال و دولت بسی عجز دجا
که پیش پادشاه افضل	وزیر شد مدتی حکمران	در ایام شاه جهان پادشاه	که گیتی بستان بود عالم پناه
بقدسی بیای رسیده	رسید آنچه با وی بکسی رسیده	بسیجده باز ریش چندا	چه خوش داد و تحمل برودند بار
ز مایه قدسی عالم داشت	قیامت بر ربا نام داشت	کلیم اندر آن عرصه آمد و از	بصد جابه و مکتب بصد و از
ز قدسی تر شد او را	شناختا جوهر او را شناخت	رسید اندر آن عهد از اصفهان	سخن آفرین صبا خوش جان
شدش مستعد خان خطاب دگر	بسی یافت و بسیم بی یافت	پس از رفتن نزد اصفهان	رسید ز دهمی بسیم معان
هم از طالب آملی یاد گیر	با و هر چه کرد آن بشیرنی نظیر	ز رحمت پیر کار تبارش داد	دگر خدمت مهر دارش داد
در آن خدمت پیش گفت نام	بسی نقش مطلب بکسی نام	با و هر چه بستی از ملک نام	متهیا بهم تاج فرخنده حال
حزین که چه با و سلطان	دل جان خود را بزمینا	دنی آنچنان زینت محض	که ناور و جز بر در حق نیار
چه اعلی چه ادنی چه فقیر	همه بر او و او گوهر گهر	بطرز شهنشاه شستی گهر	ولیکن نه دستش بر کس دراز
خدا داد اندر او چه اعجاز بود	در حق بر اویش مگر باز بود	بان خوش ادای دین عظیم	یکی خوش ادامت علی نام
که خواند غالب همه عالیشان	ندانند هیچ از او سطو کشان	صفایش ز اهل طریقت شنو	طریقت شناس و صفی شنو
ره راستی تسبیح کرده طی	بدلی خود و شیره دودم	نه از کس نمنا نه از کس امید	برگ نمناش بر او ز عید
عیان او حال اهل زمان	دنی او همان خوش و دلچسپان	همان ساز و سامان همان کز و فر	همان عجز و تمکین بجان سیم
ملوکا نگار امیرانه حرف	خوره پوشش نادر و شهنشاه	همان نوازی حاتم نه کم	پیچودن جام از هم نه کم
بود بر قدر پیش از پیش دگر	ز او روز غم ز فردا دگر	نه او از ملک و ملک کامجو	کز و دار و اصلاح شوار و زو
مرا چون ز عمری تا بگذرد	زمن نیز حرفی شنید گو	گم شاعری از چیل و چار	در یگار رستم دیار سال

در حد بودم و خوشم و خجسته بودم	در حد بودم و خوشم و خجسته بودم	در حد بودم و خوشم و خجسته بودم
کس که حاتم او کس که حاتم او	کس که حاتم او کس که حاتم او	کس که حاتم او کس که حاتم او
در حد بودم و خوشم و خجسته بودم	در حد بودم و خوشم و خجسته بودم	در حد بودم و خوشم و خجسته بودم
چهل سال ماندم در اهل قلم	چهل سال ماندم در اهل قلم	چهل سال ماندم در اهل قلم
در حد بودم و خوشم و خجسته بودم	در حد بودم و خوشم و خجسته بودم	در حد بودم و خوشم و خجسته بودم
زادشاد و شاعری پرور	زادشاد و شاعری پرور	زادشاد و شاعری پرور
بناها از چینی کفر سخن	بناها از چینی کفر سخن	بناها از چینی کفر سخن
در حد بودم و خوشم و خجسته بودم	در حد بودم و خوشم و خجسته بودم	در حد بودم و خوشم و خجسته بودم

حکایت

اگر کسی بدست کسی	اگر کسی بدست کسی	اگر کسی بدست کسی
سیر چنگش لبش و دیار	سیر چنگش لبش و دیار	سیر چنگش لبش و دیار
بزرگی بر در حمت آورد و داد	بزرگی بر در حمت آورد و داد	بزرگی بر در حمت آورد و داد
از هر چه خواهد و دهد دردی	از هر چه خواهد و دهد دردی	از هر چه خواهد و دهد دردی
نشست و دل خود در افقش	نشست و دل خود در افقش	نشست و دل خود در افقش
که برگه پس از غل آنرا بکفت	که برگه پس از غل آنرا بکفت	که برگه پس از غل آنرا بکفت
چو گفت این و گفت از نظم خضر	چو گفت این و گفت از نظم خضر	چو گفت این و گفت از نظم خضر
بخود گفت که اینچه انصاف بود	بخود گفت که اینچه انصاف بود	بخود گفت که اینچه انصاف بود
پس آن که خواهم و نمیخواهم	پس آن که خواهم و نمیخواهم	پس آن که خواهم و نمیخواهم
هم انگشتر را بر زن بکند	هم انگشتر را بر زن بکند	هم انگشتر را بر زن بکند
نشست و بطریقی حکم خضر	نشست و بطریقی حکم خضر	نشست و بطریقی حکم خضر
زاد آمد اینجا و دو دو هزار	زاد آمد اینجا و دو دو هزار	زاد آمد اینجا و دو دو هزار
بند است کان چه کرد این ستم	بند است کان چه کرد این ستم	بند است کان چه کرد این ستم
نشین زن که ناکردنی	نشین زن که ناکردنی	نشین زن که ناکردنی
بجا شکر کرد و بدشاد گشت	بجا شکر کرد و بدشاد گشت	بجا شکر کرد و بدشاد گشت
و لیکن چگونگی از آن نابکار	و لیکن چگونگی از آن نابکار	و لیکن چگونگی از آن نابکار
دعا کرد و زین را بر لب و برین	دعا کرد و زین را بر لب و برین	دعا کرد و زین را بر لب و برین

<p>پای برد و پیش آن نیکان سین سال صبر کرد و در این ذو قیچا یلفظ نام کام</p>	<p>که سست و کرد و در این چه من صد هزار آفت خوشی تا جود امان</p>	<p>چه عید وی چون دعدا جو مخصوص او بود ناکام کمون نیت کرد در جهان کام</p>	<p>همین بود که چاره نیکان ویش بود خوش از اینجام شد از شومی من جهان کام</p>
<p>چون من به عید بار خداد یکی با من از خشت کین مرا دوست خواند و در این دی حور و من چک خرد زمن ذکر با هم داد و کام زمن بخود او را همین بان درین بد و کین بد و کین شمار قدر را که اور خرد نزد و از دل فتنه را چنان بهشت و جحیم آخر از کین</p>	<p>و اگر باد بویای مطهر ز نام که بر جین دشتی بداد و کوه شمن من نه بر طورش به زیر خود مخالفت بهم صورت شام کین بهن گوی به عید وز کین ز کم گشت در جح زنجایش کرد و در آرد که من چنین با هم این مال خود و او اندام کین</p>	<p>نکستی سخن کو خستی جگر سوا را آنچه دای جواب من از صلا آوردمی فتنه زمن و صفت افوازی عید زمن خامشی و از و گفتگو یکی گفت با من تو هم آدمی بگفتم ز خد کسی از کسی بود و طبع بر یک فضل خودش بهشت از کسی کو ز خد کس</p>	<p>نکستی سخن کو خستی جگر دل و جان یکبار کردی همان فتنه پر و از و کار از بی خرد خدمت زنی خد وزین ماجرا نامش کو کو گنی چون نه با کین می بود گفتگو اندر نجای خدا و نذا انجام نیک بدین نکتی ختم این حدیث بدان زین بد کیش بد نام</p>
<p>بوی که شید آبادیش بلبل جان کس اگر سید زعم که گوید او بهت جان شکن ز نام و فاجین بروزی خود او کار کن بود و شکار خزین بیکر کان دشت مسی بر نیاند که صلا بر تو گوی ز فضل بد و خشت جز این تاجه باز آید نیک سیک و دیل سیکار بد من نیز گویند بر شاد مرا اندر از یک صفت</p>	<p>و اگر در شمشیر باد ریک بلبل خنده اش دیم نه چنان شکن دل شکن جفا دوستی و دفا دشمنی بنداشت چرخ مطهر کار بنا و چنان را و غمت بد ز درگاه خوشی نه بود و همان گریز نایکار ز من بود چاه کن را به چاه پیش سبزه و الوعت پیش صمد بچان من از کین علم می نیام بخت کسی در صفت</p>	<p>اگر جامه نای قادی زیا حدیث غلام بد خواه خلق نه خود مار و کرم و فتنه بی رخ کور را به چاه کن بسلطان رساند خد و دود مال بدی چون بهان بد بود بسی نیاند که گردید خوار قادر اندر آن که کندی بود هر آنکه دیدن آن تا پیش خود از وی کسان آنچه دیدند سجن رفتی از یکم بر کجا لحوق عداوت پیورده ام</p>	<p>شدی شاد و گفتی که شکر خدا بدان زین بد کیش بد نام شنها او سخت مردم گزای بیاز به بر خلق ناک و فکن که حاصل شود زان غشوه فیم بحد و بیخ بحد بود نخاری در آمد بشیر و دیار جز این چار و حق نباید در هر چه گفته نتوان شد وی از خشت لفتی غلط بر ملا درین ره زاعدا خجل بهام</p>

دکتر بکم نیست هیچ بگفتند سزید خورش که کرد آنچه او کرده خورش به بدست کسی نکویان کنند چه خوش راندی در بخان	همین کینه در لعل زین گویم گویند بدبار بارش در گنج ز تیر قضا جان خود در پیش ز بد بر چه بیند نهان کنند بلان خوش سخن خود در جاک	بدم خواند آن کس خواهری خدا را برین بنده رحمت کند کند بر چه دیگر سزید بدی با چنین کش از بخود بدی بدی سزید	بدم خواند آن کس خواهری خدا را برین بنده رحمت کند کند بر چه دیگر سزید بدی با چنین کش از بخود بدی بدی سزید
--	--	--	--

حکایت

شغالی در گله در آغی باد بماند لافا ز باز ارگان بجای خورش روزین بودم ولی چند روز جانش چو بود بآن صفت بر چهار روز جا قوی کرده دل شد او را در گرفت ز بهار جوانم شاه شبهش امن داد و لطف خود ازین نو که از بر آن نو بهر سمت خوش خوش دید کرد نگاشتن بهار از دی تیر تا چه کرد چه زان و چه در قضا را در آن روز ناکست نه قتی که از جای خیزد زنی ز ناخورد و در بخای تیران بدرگاه شرفت و گفت کما شتر را زین شتر بمان بود فغان بین ز فغان بین ایام خندنگ عد و بر بدت بیرت گزین پس سزد در	ازین بر سیدم فراغی باز در نا محبت شتری ناتوان بمورد غم یا میبرد اتم بآن بی ثباتی ثباتش چو بود لظیر توکل امید از خدای بخواند آیت امن از روی که اینجا رسیدم محال تبا اد کرد حق بشی بر چه تو بسی سبزه لودوسی اگر فی کامرانی کشید گرفت بآن تیر تا تاج بد تیر زوب شتر بر کی خسته حال ببخیل بر شتر بر چه تنگ نه بهمت که بچرخ کردی در قصد خواران او تیران که چون این شتران در بلوار ایشان کسر آمده بود امان زین نخواست باید بهر حیل و مکر او شد تلف نخون شتر چو به بند کرد	بدرستی میکرد شیری شوی شکار کردی در دشت شتر نشین چو بر خاستن شکاش بمورد غم یا میبرد اتم بآن بی ثباتی ثباتش چو بود لظیر توکل امید از خدای بخواند آیت امن از روی که اینجا رسیدم محال تبا اد کرد حق بشی بر چه تو بسی سبزه لودوسی اگر فی کامرانی کشید گرفت بآن تیر تا تاج بد تیر زوب شتر بر کی خسته حال ببخیل بر شتر بر چه تنگ نه بهمت که بچرخ کردی در قصد خواران او تیران که چون این شتران در بلوار ایشان کسر آمده بود امان زین نخواست باید بهر حیل و مکر او شد تلف نخون شتر چو به بند کرد	بدرستی میکرد شیری شوی شکار کردی در دشت شتر نشین چو بر خاستن شکاش بمورد غم یا میبرد اتم بآن بی ثباتی ثباتش چو بود لظیر توکل امید از خدای بخواند آیت امن از روی که اینجا رسیدم محال تبا اد کرد حق بشی بر چه تو بسی سبزه لودوسی اگر فی کامرانی کشید گرفت بآن تیر تا تاج بد تیر زوب شتر بر کی خسته حال ببخیل بر شتر بر چه تنگ نه بهمت که بچرخ کردی در قصد خواران او تیران که چون این شتران در بلوار ایشان کسر آمده بود امان زین نخواست باید بهر حیل و مکر او شد تلف نخون شتر چو به بند کرد
---	--	--	--

بدرستی میکرد شیری شوی
شکار کردی در دشت شتر
نشین چو بر خاستن شکاش
بمورد غم یا میبرد اتم
بآن بی ثباتی ثباتش چو بود
لظیر توکل امید از خدای
بخواند آیت امن از روی
که اینجا رسیدم محال تبا
اد کرد حق بشی بر چه تو
بسی سبزه لودوسی اگر
فی کامرانی کشید گرفت
بآن تیر تا تاج بد تیر
زوب شتر بر کی خسته حال
ببخیل بر شتر بر چه تنگ
نه بهمت که بچرخ کردی
در قصد خواران او تیران
که چون این شتران در
بلوار ایشان کسر آمده بود
امان زین نخواست باید
بهر حیل و مکر او شد تلف
نخون شتر چو به بند کرد

چون گفت اکنون چه شد که این	در آشیانه دین پیش داشت	هر حال بعد از تامل قرار	همین بیا خود من بر سر
که چرا هفت ششتر پیش	بود ششتر و دوازده سیر	بدرگاهش این سبزه چمن	زمین بوسه نگاهداری
پرسید که چرا ششتر	چون پیشکش اندوختن	نماند خود را از دوزخ	حزین ترغین حریف
از آن کوه طوی و بندگی	بشد انگ رو سکه گدازگی	نخستین گندناغ عوض این سخن	که سبسم کون خود کاه
از من بدوده و بایده	شوم ششتر و دوازده سیر	بسی کرده ام طوف درگاه را	بسی کرده ام طوف درگاه را
در این اینز و اینز و این	جامه خدا و دین جاودان	شبه آخر خمش ماند و ما برون	ستایم مزاج را در حضور
کف خاکش ادا میکنی	ز اسل و فای و فای میکنی	بگویم باز الهی است	چه بکشاید اینجا ششتر
خود زین کوه آید شحال	همان سان بر گدازد	بود جسم بچا و قفس شاه	بکرو زمانیم چنان و لاه
لبی که یعنی بجهت کرم	بگویم ای از نوراضی خدا	همین است شرط نمک ارگی	که میری بی شاه یکبارگی
ولیکن بود ششتر بوی	روایر ششتر گدازد	مبادا شود خاکش بکوه	نداریم ماین تار تبول
شحال انگار است یکبارگی	بر ششتر گدازد	بگویم ششتر قدم شاه را	گندم در بنا و حق آگاه را
پس از جلیت و گدازد	کون حاضر مبادا	تناول کند زانچه افتد پسند	به پیش خدا سازم از جند
من آم کرمی کرم دیدم	ز شاه دوزخ باری ستم دیدم	ازین به چه شد که کرد بکار	من حق طلب را ششتر
چون من این تن خاکیم حاضر	بصد و صفایم خدا ناظر است	مرا گدازد صید خوشوقت من	نه خوش وقت من بلکه خوشوقت
هنوز از لبش بر آید نیج	که گویم ماسه فرمان پیچ	پذیرد نه ششتر زین	که در گوشت است بهیچ
خناق آورد گوشت گوشت	بجز رشت چاره اثر پیچ	شود در گدازد ششتر	بگو خدای خود فراید ششتر
بگو عیبه این بر سر انداخت	بطور لطیف بوضع شکار	ششتر نیز زاندر روی هوا	شود تا در آن حلقه ششتر
گفت یعنی این عرض کای	بگو خود تو گدازد شکار	افزاید ششتر از من شاه	که گویم مانی ز تو خوش
تو آئی که قربانیت نمود	ششتر پیشانید با صد امید	بود خور و گوشتش بر لب	بند در سلاطین عالم
خیز ششتر در غروب	بود کاف و آرد در هر شک	چون زین نوع هر یک گدازد	شود در زرق و زرد زانگاه
شود ششتر ناچین زین	بر آید در کار ناز و غفلت	پس آتش تار که گدیده بود	ببیند روشن زود تر زود
همانکه دوزخ و همانکه در گدازد	خوش آن قالد در کار ناز	همانکه در دوزخ جهان	خوش آن من تقریر
خوش چون بدرگاه شای	ششتر را چون بگفت شنید	در کرد او التماس این سخن	که سبسم بی کعبه موجود من
پس از گفتن مجاب است	بگفت از دوزخ ششتر	بگفت ششتر از دوزخ	چه گویم چه اندم بدرفت
سبب رفت گدازد و ششتر	در آردش از پناه و خون	فغان از توای که بجهت	تو دیدی و دار بیا و اهل
بوندافت حشمتان بر یکی	بمای من زمان هر یکی	چون بیا بر بیا بر بیا	بهیچ سستی آنرا که ششتر

در صفت

دگر چنانچه بر بارغم	مندی شوی بکینه گشتم	از اینا بپوشانوا این	مندی من و منادان من
یکی اندک حاشا اند چنان	که امان کند کس کس جان	دوم اندک گویا شد کس جان	نواز کسی را در کس جان
سوم اندک خواند باغوش	ز اهل کرم به لطیف دگر	خوش شد کس کس جان	در عیالی باغوش بل و سرا
چهارم غمزدست ابلیس			
دوم ای بود در باغوش	یکی بود مفلس دگر مالدار	بمفلس غمزدست از حد زیاده	دل مالدار از درویش
چون بدینان بر دو انجان	عجب خوشی اندر دلش جان	که طواریش لطیف خضر	بمفلس رساند و عاقل و طبع
دگر گفت امد زدم آمد ندا	ز گردون که فزاد فضل	در نیخاد بار و زرد و فصل	شود از در و فصل و فصل
ازین فرود کن بگویند	که فردا تو رحمت کردگار	شد ابلیس در غم و غم	این از در و فصل و فصل
باید رحمت بر من نشست	تو گوئی که نفس مرا دشت	ز مایه ابلیس تا نشست	بمفلس شد این گفتگو
هم آن مالدار از قفا میشنید	که بود قریب به چند بعید	بخود گفت زین به چه باد	کسی جان خود چو چرا دگر
تواند چو چاه و چاه	بدل خانه خوش با خانه	که تا هر چه بار و زین اندر	ز من به دمن برم کام جان
چنان دولت بچشم کس	نماند و گریه در دل بوس	پس آمد بمفلس آن فراد	بمفلس رساند و عاقل و طبع
چون اقبال مفلس مد کرده بود	بد و رو و وقت خود آورده بود	چنین گفتش را غنیمت	تو گوئی بمفلس خود را بد
پس از حکمتی آن گفتگو	بدیوان سلطان رخنه خو	بدل خانه مفلس و مالدار	بمفلس رساند و عاقل و طبع
کزین خود دگر برنگردی	رودخانه سحر گردی	شد او اندرین به دین	ز من به دمن برم کام جان
برو ای آن با و در مالدار	از جانبش ایستاد	دگر مفلس اینجا با ستاد	خوش شد او و در و فصل و فصل
سوز و شعله باری بهر	نه آن باریش نه آن	عین مالدار از ششم خوش	لمناک مفلس زانده
بر مالدار آمد ابلیس باز	در افتاده دید بود و گداز	پس رسید و او گفت آه	ز دست تو حالم چنین شد
بخندید ابلیس کس	ندانی بمن تاج و کرا و زو	ز کرم شود فقیر و فقیر	یک لحظه کرد و شد بی نظیر
تو دیوانه گشتی تو فرین	ز نقد بر من	دگر گویا لعل و کبر	بمفلس زدم و از مکر
رو از تو اکنون ز نقد	برفت آنچه ز نقد دیگر	برفت او و ز نقد دیگر	بیا سوز و بر رفته و افتاد
ای ز ابلیس زنگنه زد	حذر خوشی را بر کین حذر	اگر ز بود غمزدی	ز ابلیس آن مالدار غریب
یکی در ریاست غلو داشتی			
یک کله تنگتر از هزار	شستی و بر و بر و کاس	نمودی دمی غافل از یاد	بیا مردم آوردی شاد
چنانچه فکر کردی کار	همین چشم بست و رفتی	چون ابلیس در باغوش	شدی اندران بکینه گشتم

<p>چنان خوش گشت از خوش گشت و زیور و سنگدیش رفت ببیند که در پستی ای کجاست کرد در بر اندر رفت بسی صبرت و وفایت کاین گشت بهستی چو این خط نیست پس از سخن چو در دیار بآن مردی بن گشتا به خط چو بهشت این در دیار چه دیدی که از خلق رونق گناه که شد یک گناه زین که گناهی چنان هم گزاره نعمت الله را و بار بود خدا و من تا بود دراز ببرید که گرام آن گناه بگناه که قتل کس ای خط بگزاره آن گناهی که گناه که از خلق از حد فزون چو این برودست حق العباد کسی حسته این جراحت با هم آنان که گفتی غلام گناه خوش شدش پس از ادب خادم باده امر و زور و سکا گناه انهن آمرزش کرد بگناه که بر سر است منم خرم و نیم ز خود رفت و کرد و او خوش گشتا گناهی این چنین بر در خط گرفت و در کوفه و در کوفه و در کوفه و در کوفه گشت آن خط اندر برش رفت است جای و در شورش بوی داد زن چو در چاه برد رفت گوی در عقل در آن وقت شوی می زره رسد سکا که تیر ازین بر کشید ببگذرد از پا و خون بخش چون خاک اندام بخش همه مردم هر اندر عجب در اینا بلد و در اینا طلب که آن علامت این عمل می تا نکوشش را این بدل می تا الهی شیطانه و این خطا خطا در گزار و ضوایع تما خوش روزی مرد زشت بود چنان بود و در شستی بر زمره الله را که بود و الله ندان الله بر خط و شستی نه تنها ستم بر کرم میگذاشت خنایه و فاکینه بر مهر و ش که گفتا بد نیام است بر شتاب از او و خواهی من کامیاب</p>	<p>چو کرد و در این خطا و در این خطا و در این خطا نشد و از مرد و در خطا و در این خطا و در این خطا همین جریش لا و کابلیسم که در این خطا و در این خطا عوان مردی چو در این خطا و در این خطا و در این خطا چه کردی که این خطا و در این خطا و در این خطا کنون این نقین کا الله را که در این خطا و در این خطا ترا گشتن از خودی کرد و در این خطا و در این خطا بدر عابد یک خطا و در این خطا و در این خطا چو این چنین دل آن چنین که باشد زنا نیز بد چنین بگفت ابلهش خوش می که بود چو در این خطا و در این خطا بذرفت و گفتا هم دل برین که خود نیست حق العباد و لیکن نام چه باشد شراب عزیز الوجود یا کم میاب گرفتش خوش و در میفود خودش که اینجار و وی تو گوی این چند طلیک داد خرید آن همه تقوی اعتقاد زن نو جوان و حسن و جمال صد از یک خط و یک بخش بر آورده آن چند فلوس و در طلب کردی تا چادر و لیس در اوخت باز آن کاهیکاه و در کوفه از مالیکه آه چو امنیت بود آنرا میل مست یکبار از حبس خنایه تو گوی که این خطا و در این خطا و در این خطا بر حکم این با در این رسید تا شفت کینان لبندان و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا</p>	<p>چو کرد و در این خطا و در این خطا و در این خطا نشد و از مرد و در خطا و در این خطا و در این خطا همین جریش لا و کابلیسم که در این خطا و در این خطا عوان مردی چو در این خطا و در این خطا و در این خطا چه کردی که این خطا و در این خطا و در این خطا کنون این نقین کا الله را که در این خطا و در این خطا ترا گشتن از خودی کرد و در این خطا و در این خطا بدر عابد یک خطا و در این خطا و در این خطا چو این چنین دل آن چنین که باشد زنا نیز بد چنین بگفت ابلهش خوش می که بود چو در این خطا و در این خطا بذرفت و گفتا هم دل برین که خود نیست حق العباد و لیکن نام چه باشد شراب عزیز الوجود یا کم میاب گرفتش خوش و در میفود خودش که اینجار و وی تو گوی این چند طلیک داد خرید آن همه تقوی اعتقاد زن نو جوان و حسن و جمال صد از یک خط و یک بخش بر آورده آن چند فلوس و در طلب کردی تا چادر و لیس در اوخت باز آن کاهیکاه و در کوفه از مالیکه آه چو امنیت بود آنرا میل مست یکبار از حبس خنایه تو گوی که این خطا و در این خطا و در این خطا بر حکم این با در این رسید تا شفت کینان لبندان و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا</p>	<p>چو کرد و در این خطا و در این خطا و در این خطا نشد و از مرد و در خطا و در این خطا و در این خطا همین جریش لا و کابلیسم که در این خطا و در این خطا عوان مردی چو در این خطا و در این خطا و در این خطا چه کردی که این خطا و در این خطا و در این خطا کنون این نقین کا الله را که در این خطا و در این خطا ترا گشتن از خودی کرد و در این خطا و در این خطا بدر عابد یک خطا و در این خطا و در این خطا چو این چنین دل آن چنین که باشد زنا نیز بد چنین بگفت ابلهش خوش می که بود چو در این خطا و در این خطا بذرفت و گفتا هم دل برین که خود نیست حق العباد و لیکن نام چه باشد شراب عزیز الوجود یا کم میاب گرفتش خوش و در میفود خودش که اینجار و وی تو گوی این چند طلیک داد خرید آن همه تقوی اعتقاد زن نو جوان و حسن و جمال صد از یک خط و یک بخش بر آورده آن چند فلوس و در طلب کردی تا چادر و لیس در اوخت باز آن کاهیکاه و در کوفه از مالیکه آه چو امنیت بود آنرا میل مست یکبار از حبس خنایه تو گوی که این خطا و در این خطا و در این خطا بر حکم این با در این رسید تا شفت کینان لبندان و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا و در این خطا</p>
<p>و خود خوشترین ندیدی اگر مردی با و آنچه نتوان نمود عجب شوی که در روز برد کمی مطلب خوش حاصل</p>	<p>و خود خوشترین ندیدی اگر مردی با و آنچه نتوان نمود عجب شوی که در روز برد کمی مطلب خوش حاصل</p>	<p>و خود خوشترین ندیدی اگر مردی با و آنچه نتوان نمود عجب شوی که در روز برد کمی مطلب خوش حاصل</p>	<p>و خود خوشترین ندیدی اگر مردی با و آنچه نتوان نمود عجب شوی که در روز برد کمی مطلب خوش حاصل</p>

ولی چون کلم لازم آمدن	و زین فتنه بزرگ زد	از من بعد جز بویاض زد	چون حلقه در گوش مردمان
ز استادان هر صفتی در	چنانکه در پیش بامور	خود او مردم شستند	بی دیدنش فارسی خشم
که اینجا خود در خانه	پیشش همان جلیق داشت	بشرون زد و سید صفت	نمیدانم او را چه سود گرفت
که هر قصه یاد دیگری	گند سکن کوه و ده	بهری و مهند تفاوت	تفاوت شناس از دینهای
نمراست هیچ از این	کجا خود زین کجا آسمان	چهار احکامیت نظم	بهر آفرین از نظامی شنید
کلمات خود در کلام	پس سبب هم لغز بر حاکم	غزلان نامخ بدل در	نمک بدل در لیش دیگر
و بدادند از این شمار	چو حافظ بر آگوست	بر ندانند شمار	ابصار ششم طره کیفی است
که با عین و صفت گویم	بارع عناصر	سج و ضام	در بدل در سطر یکم
پس چار در چهار	باغیان و زار و آه	ازین چار یک	توان در غم و عصه
فدا بیکان پیش اسل	بهر قطعه اش جان	از غنی اندر	بهر شکری و ترا گسری
زندان گویای	که چون زده را	اگر قطره بود	کنون جلوی مشت گفتگو
چون که شاه عادل	ندان که این	در او در	ز ز طبعه مهر و خند
برو شد بسیار	به از مهر و مبلوه	در تاجه	که آن شایوی بود
نظیری بود اگر	بجای در خوش	ولی خوبی	درین روزها تاجه
جز این که زویش	در آن روزها	و گرنه	بدل با سحر ساخت
نشستی و زویش	ز مهرش	کنون غیر	سخن گر نیاید
ز خود برتری	از روح نظیری	اسیران	که نامش
یکی از اسیران	بان پادشاهی	بران صید	تو گویی
اگر کس او	یکی بود	در طلب	همان املی
حزین آنکه	بدلی	که اینجا	کسی فی
پس از شدی	نوشتیم	و اگر	گو یا کس
نوشتیم و خواندیم	که گفت	از وی	که اینگونه
دو قطره از آن	طلم در آب	حکایت	
زبان آوری	بنایت علم	رسید	چنانچه
نوشتن کسی	که آمد	بشیر	که هر
یکی نت جو یا	بدلی	بهر	بهر

یکی که از خدا بر زمان تر زبان	لطافت نظر گفت بسی زبان	یکی که گفتند خوش تر سخن	و در وطن را بود از انجمن
که هستیم جو یا و گویا که ما	باین نام مشهور را در وطن و سما	چند بگو روش نام طالب کلیم	ایم چه که ایم بخوب و بیم
طالب جو یا توان برده	کلم است گویا بلا اشتباه	حکایت	
شبی مشهور با بحر می سپرد	بجلا د و هرگز غم او نخورد	زمانیکه جلاد تیغی کشید	بروزنگ از روی عویذ
بگفتش یکی ایچه نام داشت	بآن گر مخفی چه داشت و نیست	چه شد آن قشیش خنجر	ندانم چه بود کشت کشت
بگفتا تو که مردی ایی بوالهوس	بیا و بجام نشین یکفوس	شاین نگه جو از زبان	بخند و اندر کنارش کشید
ز برش گشت و دانش بداد	و گرفت بیکانش بداد	خوش آن شاعر و شاعر افکند	که دانست کفون قدما عران
حکایت		یکی روز در مجمع دوستان	که بود انجم از بوستان
مکان لطیف و مکن شریف	خوشا آن نیست در طواف	ز فرط سخاوت بی با هم	زهر بام و در خوردن جلوه گر
بسی جوان فصیح زمان	بسی عالمان قصص زبان	سخنهای بد انگونه از لب سپید	که غمهای دیرین ز لبهای
بخوانند ابیات مجمع ذریع	و بودند صبر از دوا چایک	دستی سخن را نه زد دست	مگر آن سخن بود مینا بدست
ز مطرب غزل خواند و ترنم	مگر آن غزل بود شوه فرج	ز پند دلا ویز سفینه در	و در او لبی گشت کف در
جواد و نیکو آواز ترنم	یکی گفت ازین دیگر گفت	یکی از زمین دیگری از فلک	یکی از بستر دیگری از ملک
یکی بود با دیگری همکلام	یکی بنیط دیگری شاد کام	غرض یکی تخته آرد و میش	بی حاضرین مباد که خوشتر
یکی را از آن مجمع بالاد	ز یک سخن آمد و حرفی بلب	شش گفتیم از من و تو	که میخواست تا به خوشتر
غزل		من آنم که با جلد باشم یکی	به پیشم بود شادی غم یکی
دوستی با بنی آدم اصلا مکن	که در اصل بود آدم یکی	بقیام مطلق قسم بخورم	بکامم بود شک و دسم یکی
خوف را اندکتر از فعل و در	که شاه و گدایند با هم یکی	یکی لطف او کم از صد بود	که گویم از صد صد و کم یکی
به عید محرم نه بنیم دوستی	به پیشم بود سود و ماتم یکی	مرا بخ و در آساید بود	دل خسته را ز غم و درم یکی
حکایت		یکی بر من نبیفت و جهم یکی	یکی دل از دیدن همچو گل شکفت
یکی از عزیزان نیکو نهاد	که نقشش ز روح دلم حکایت	دل از دیدن همچو گل شکفت	که چون غم را ز غم بدی
بصورتش خاطرش چو کشید	بسی ترن و ده ما جان مید	بسی اینچنان بمیداد	بسی صید تیر درون تپاند
بسی گل شاخ اهل شکفتند	بسی نقش مطلب نگرسی	بسی کشید آنچه بر کاغذ آن	عطا کرد رنگ عیش خدا
نماند بجز نقش وی همیشی	در یقین چه با که ماند بوی	که داند بجز مرد با عدل و د	که در دو و دو و چون میرزا
برنگین خود نقش دارد بقا	بقا بودی الی کاش نقاش	بقا شیش نقشند از ل	چنان داده دستش که نقشند
غزل		بیک نقش دلکش که با کشید	سوختی خود دل حلق می کشید

هر گز نیل بنوا میکشید بیکدیگر دو صد که در غم بختشان نشسته است نقش ریا بیک در صف دل انداخت تبعه خود گریخت محو نگفتی که رنگ از کجا آورم دل بوقلم سر کرد جاک که بسیار است و سوار مرغ	ز با میکش دو صد گمی کشید بیکدیگر دو صد پل را میکشید خلاف نکویا بلا میکشید خجالت ز اهل را میکشید ندام که کارش گمی میکشید اگر صورت گفته را میکشید دگر بر خاک افتاد خاک بجز صانع قدرت اینگونه مرغ	و اگر صورت غم را میکشید زین بود همچون انداختن اگر دست خود میکشید از شما کشیدی چو خوش نقش نهاد و بر دل دو عالم کشیدی بدام تبعه و لیکن بر اصل میکشید ز لوح دل آن نقش باطل فرست نقش خود صواب	بوا کرد وی صبا میکشید دم نقش زنجیر را میکشید تبار بروی هوا میکشید بی بر جفاکش جفا میکشید اگر شکل زلف دوتا میکشید ز صورتش دست خود کشید روح گرفت و فانی او برد منم خود درین دهر نقش بر آبر
حکایت			
خاست بخند منم خوش عقل آن کرد و عقل کل در غفلت چو قصه شد بر جبین صفت بجز به مطلق که خوش گزید ز علم بهانش چه رانم سخن بجو ز طبع آن نکته سخن چلویم چه دورش افروخته بلا فاصله زان ادا یک بود شد آناه کامل درین سخن کس از نکته سبحان باد و در غم نکرد از ره خلق این به دلیل بسی یافت انداختار محول رسید اندک کوه از پیش بان و صحن بار او گفت و شنید مرد و ستاسی محبت پست درین سخن زبیر کوه تایش شد آن یازده ساله بید و سر	باز جمله پیشیا خواش بجمل کل او را هزاران گرفت بر آورد از نکته بای شکر خستین بجز رجعت از فرید عیان را چه شد بیان این ندام کی در سلسی سخن رشتاد را بتدلیش بصیر دل و جان صغری و کبری بود که گرفت صیفت بسط جهان کس از صفت خط و اف بر د کسی را ضیف از کلام تغییر بسی را ند بر لب فو لن محول بجفت حاجب نایبش حجاب بیا شو در روز اندک فرید تا سیمین دو فاجره دست کند پرو مولوی جایش ز علم خفی و عالی بهره ور	یکی بود هم مکتب و هم مدح فلاطون برش بیج قدرت شیدا که بخوانده سر ابا زبر دم خواندن تو گردید محو با جمله فنی که در یک نظر صلح بدائع عام از برش چنان شد و رضی عوض دور زینا او عیان شان علم کجا بهر تیزی کرد طی دل او شناور به بحر طویل ز تحویر و تقریر او مستفید بسی دید روزن دور امل بعدم خوانی جوانک کرد بر لفظ دبستان را سبب بقیة اندامه ده دلباسی اگر رفت ذکر از خرو و دخیل غرض دزدانیکه ناید یقین و لیکه با او سر و کار بود	بطفی جوان طبع عالی هم ارسطو بر بزرگ طاعت ندا مقام ندیده همه در نظر بنویس که خود محو گشت محو سمیاد از بندش چیر فضاحت عیان بنطق انداخت که سیفی نخواست و عرض خود غرض گشت رگنی زار کاین علم بکام ترشح آنچه وی کرد طی هنگام دلاوری بحر طویل قدیم و جدید و قریب و بعید بسی کرد قطع طول امل بدانده اش قافیه تنگ کرد چو در وقت مقتدر بلب بسی دیدم آمانه خود او کشی دخیل انداخت با مناسبت دلیل بفضل خدای زمان زمین کسی غیر او نم غبار بود

همین بود آن دود او جان مرا نمودم باو آنچه در میان او دی از زبونش که بدوش فرو سزاوار اینها توئی یکدم تو مشهور این و آن بدین غرض آن صفیاء که در مش مگر بود آنچه اشکای بد که قدر مرا نکجا تا فرود	نه جان بلکه پیرایه نهان مرا رقص کرده بودم بطرف تو دل اسد آن فزون باو در معنی آراتوئی یکدم تو قبول درگاه یزدان ز خوشنوی و خلق و علم نگو یا نگیزد کالای یک نکته نابور اگر بدو	دوی کا بد اندکی ایجن بل از او شدم بین صفهم یک بنام داد و گفتا بین ترالفه لب لبب با مرا شراجا پیر دل بودنی مرا نکردن بسند و بمن بازو ولی در روش بر چه نهید ای چنان که پاینده باو	سخن بر زبانها نه بر علم من ای کسی سخن انداخت کم رخ خویش و الفاده اندین ترا نگه خیزد ز لب با مرا ترا خلد منزل بودنی مرا زدست چنان شوخ طایر بفشد اجاب بسم تو بمو چو مضن من تا ابد زنده باو
حکایت		حکایت	
بعدی بایون اگر کن و نه باک خصوصیت از کمال بیت که طی چون توان راه بازار بروشن رای فروخت بوزنش برآشته را بکفت ده شش و خنی باقی کوشن پنج گشتن از این بکشت باو کوشن داد و کس کشت بر کلام شکی زیار طرقت طرقت نه هر وقت ده جاد طرقت غرضش سر کجا افت مباد این چنین کار بر سر	خود آصیت کم چارو بسی ساد الفقه آخوش خیل در چو آن وقت نزدیک نظر بر بالین در غل دخت که یار طرقت آمد از طرقت دین پوشین است نفعت که این چنین چیز آید بدست مرا خوانشش با بر دیا بخت که توان ترا خواند زیر طریق داری بلا ناخوش قیامت مصیبت آفت چنان دوستی چنین دشمنی	رو شاعر که بودند با خوشن از آن برده و صبا تمسخر یکی رسید در کابل آنکه گشتان بخود پوشینی توان داشت پناه شش و خنی استخرید بشکندان گفت بکشتی که ده شهر را پیش تو داشت چو زدمشتری این سخن کرد ز باز از بر گشت سکین بکس ز ناخورد غم حالت اینست تو حکیم فری و آن بر قسمیم ای این فوین بر الامان	سخن بر زبانها نه بر علم من ای کسی سخن انداخت کم رخ خویش و الفاده اندین ترا نگه خیزد ز لب با مرا شراجا پیر دل بودنی مرا نکردن بسند و بمن بازو ولی در روش بر چه نهید ای چنان که پاینده باو
حکایت		حکایت	
یک از یکی قرین کردند بود بود حافظ از بسوی جدا بنی عمر غرضی و غیر ازین بمن مردم کرد یار اندرام بود پارس و ای و طهای	بکول آمد و خویش را خود ستود انین رو قورم فزون جدا در هر که نرفت از آن زمین درین منم شاه و انان زبانم بود پارس و طهای	که شیر ازیم من بگریه خفانی مرا خال بود آوین توان یا از پیران پیش که باشد که ازین نیکو بشی منم سرور و ان زقان	بهر دهنم اعتقاد آورید بوم خال از خسار علم من بصافی درو می خواست بجز من که دست باطل است منم سحر بردازد و سحر

مهر آفرین من کس بر سر آرد
مهر آفرین من کس بر سر آرد

منم ز فردوسی و غنای بسی بخت با خدایان همان طبل غارت خان در بانش فل فل فل نویسید بآن دوی خنجر و گر چار مهر نگار دهم معدن آهین فیم آن شور جز این دیگر اوصاف کسی کوست بهادر نه جایان در مومن و وفای خود در هم از لکنو ناسخ و آتش اند گر خیم که شیر از این آید خود داند و دست نه پند یار شدن از بی گشت زبان از آنان یکی افصح خوش را چه پوتان جلت سنگ بود کجا سنگ و کوه سنگ باری هم انگیزه الفاظ نه بسی دین با بار حق فروده نیمینی که غالب هر دو زبان عرض این بی آنکه در زبان که نهی چنان گفتگو میکند کجا زید نهی عوی این باب باله و بی است گشته دام عجبی تیز است آن کز فیه مغز زیت آنکس باشد	منم ز جفا و دایری بسی بخت با خدایان همان ناشایان زنج دم خواندن از دوق خور بهر دشمن هیچ شوی و هر خفت آن بر شان قم چه خوش گر چینی در آید مهرت هست گوش حقیقت بر و نکته کرد چگونه چه پندای خاک برش ببین ز باغ بلاد کشید و زو جان شیر از باغ جز آن کس این نه پیوده عزیز و ماندند مردم از آن که می بخواندش اهل زبان که بر شیشه نه فلک سنگ بود توان دید این قافیه را از آنان نه زنه را که کسی کدامی طرف را کووده بیا گشت بر خلق کوشتان بناشند ایمان چو من در دجله چون در میزند گشت باکی خون ایران شود چون بدین فن طرح دارد از خلق بر ببین لی تیز زیت آن	منم افکند باز دین علم و فن چو جسم دروش کس آید همان پنج گشته شورش اندیش و هر داد آن کرد به شکست به بند و مسلط گرازی که بگوید که نیست بر باغ خیابان شود و تا بهان پاک خانه بگوید که شیر از بیم شکفت چه میرود چه مرز ایرانش دیگر بین خون و بی گدن کر است بر او از این جواید سخن رسد دعوی این زبان از چه از این پیش می و فطر رسید هم از آنچه هند آموختند بیک جنگل مرغ خوش این سخن چنان داشت این قافیه را بجا بیک صحت نشد نام را بین سخن دیگر از آرد ولی نه دین از آفرین بدین نوع از نه بسیار بود تا چه از خوش بانی پس آن خود دست گرفی التماس در آنچه در فارسی حکم داد خرف را بقلید گوهر که شکلی این سخن میرد کوی که بود کس و گوید آنکس در آید تر از فلان کس منم	منم آنکه مثل خودم خوش بجز یک تنی طرف اصلا بود زهی مشق شود و همی این شط سلاش کند با او ای که بس بگوید این قطعه دارد بدل که از دیدن آن شود ناله جان تر و تازه گل شکفته نقش بود و به پند زبان گرفت خجل بود از دزد و مرز او میر زده از کوه خوارم بجات بگوید که نهوند بر جوشن بآن ناسر هر د پیوده گو بد بلی آن چرخین و امید چه گویم که چون جان ما که باید بگوشت دل از شکفت چنان اندرین گلزار دونه چه گوید کس آغاز و انجام را که بود آن در نه شاعر نکو که گشته قادر بر آن و برین جهانند در دوزخ و آید نقهند این سران علم و فن خود ایرانی و دستش کس هم اند بیان پیش ازین که عرض را تمهید بر سر حقیقت بود و چون پروردگار بخت
---	---	---	--

در محفل که جز با بوی گل دل علائق از بهر تنگ آورد عز این سیم ز فرعون چه شد که خود چندی را کنون در سخن بگویم فارسی سگ گار است از او آوار	در محفل که جز با بوی گل دل علائق از بهر تنگ آورد عز این سیم ز فرعون چه شد که خود چندی را کنون در سخن بگویم فارسی سگ گار است از او آوار	در محفل که جز با بوی گل دل علائق از بهر تنگ آورد عز این سیم ز فرعون چه شد که خود چندی را کنون در سخن بگویم فارسی سگ گار است از او آوار	در محفل که جز با بوی گل دل علائق از بهر تنگ آورد عز این سیم ز فرعون چه شد که خود چندی را کنون در سخن بگویم فارسی سگ گار است از او آوار
نوگویی که مردود و دیر حرم در آب کلم بیکه سرود فاس ز باد شمنان هضم بدی بالتخصیسم میرا داشتم که نزد خرد پرده پوشی که گفتند پیشینان در وفا	نوگویی که مردود و دیر حرم در آب کلم بیکه سرود فاس ز باد شمنان هضم بدی بالتخصیسم میرا داشتم که نزد خرد پرده پوشی که گفتند پیشینان در وفا	نوگویی که مردود و دیر حرم در آب کلم بیکه سرود فاس ز باد شمنان هضم بدی بالتخصیسم میرا داشتم که نزد خرد پرده پوشی که گفتند پیشینان در وفا	نوگویی که مردود و دیر حرم در آب کلم بیکه سرود فاس ز باد شمنان هضم بدی بالتخصیسم میرا داشتم که نزد خرد پرده پوشی که گفتند پیشینان در وفا
حکایت حکایت حکایت حکایت	حکایت حکایت حکایت حکایت	حکایت حکایت حکایت حکایت	حکایت حکایت حکایت حکایت
در آنجا که آن بخت و دهم طرب بر دم و خوشد بخت دویدگی جستنش بر کنار شباهنگاه کردندی از ناز و آ نمود چندی پارسختن چگونه بگویم با تو نه نکته بر نباید نهادن ز جلال این بستر شدن آن تن گویا چار ز آهوی گشتند بر خسته جان بکران یار گشته کرد سر بدام اندر احوال او ابراست تا فلان اندم شمار انکو است هم این سخن یافت آخر قرار پیرید الوضی زان و چون خوش	در آنجا که آن بخت و دهم طرب بر دم و خوشد بخت دویدگی جستنش بر کنار شباهنگاه کردندی از ناز و آ نمود چندی پارسختن چگونه بگویم با تو نه نکته بر نباید نهادن ز جلال این بستر شدن آن تن گویا چار ز آهوی گشتند بر خسته جان بکران یار گشته کرد سر بدام اندر احوال او ابراست تا فلان اندم شمار انکو است هم این سخن یافت آخر قرار پیرید الوضی زان و چون خوش	در آنجا که آن بخت و دهم طرب بر دم و خوشد بخت دویدگی جستنش بر کنار شباهنگاه کردندی از ناز و آ نمود چندی پارسختن چگونه بگویم با تو نه نکته بر نباید نهادن ز جلال این بستر شدن آن تن گویا چار ز آهوی گشتند بر خسته جان بکران یار گشته کرد سر بدام اندر احوال او ابراست تا فلان اندم شمار انکو است هم این سخن یافت آخر قرار پیرید الوضی زان و چون خوش	در آنجا که آن بخت و دهم طرب بر دم و خوشد بخت دویدگی جستنش بر کنار شباهنگاه کردندی از ناز و آ نمود چندی پارسختن چگونه بگویم با تو نه نکته بر نباید نهادن ز جلال این بستر شدن آن تن گویا چار ز آهوی گشتند بر خسته جان بکران یار گشته کرد سر بدام اندر احوال او ابراست تا فلان اندم شمار انکو است هم این سخن یافت آخر قرار پیرید الوضی زان و چون خوش

موش را بدید رفعت تو که با شد رفعت بسیار	نخاست مازن جدا از تو	بهرای موش دل را بنام
برآید ز دانه های تو	بر آید از دانه های تو	گر فتنه این بر دودم بود
نشسته چو پند بهر نامان	نشود نه عین مای فراق	امان خواستند از بلای تو
که گریه گویم بهر نام	از این بر سر سینه دوستی موش	برین گرفت آنهمه بند و دام
تو گویی به نام دل خود	به خود گرفتند موش وزان	ولی سنگ نیست از ادم بود
که از هر خط مای گریه کن	بر مانیک صیادانجا رسید	بدام گشتم نگه کرد و دید
که شد تا چه صیاد در اصل	در این بیزد جو رسید	پدید آمد او را یکی سنگ گشت
ز یکستش جان خفته	گرفت و سر تو بره را گشت	در آن تو بر خوش خوش گشت
باین جزو باری کن	شد آنجا چنین جان اینجا گشت	چه شد مشورت باز با هر گشت
بیم چون در آن دشت	نزدید با خوشین سنگ گشت	زخم هر یکی خوشین را بگشت
همان ناله می آید مای	عرض یافت اینمعی آنکه فرا	که از حیل بودن خارزار
خطرناک ترسان تو گشت	بطریکه صیاد گرد آیدش	همه زخمی و خسته بنمایش
زند خلب اندر ترش بی چرخ	بود تا صیاد طالم عقین	که فی شش بهر زخمی این
که سازد اسیر بر دود	نماند از دود و رم آنقدر	که نومید گردد ز صید دیگر
بند لاجرم تو بره بر زمین	رود موش و جزو همان تو بره	عدوی دل خصم جان تو بره
خدا موش را از دل جان تو	بود تا که انجام اینکار سخت	ببندی سحر و جادو سخت
بصیاد از آن شغل بکرم	بهر حال آید همان راه رفت	شش این سخنها و ناکاه رفت
بهم آنچه بستند شکست زان	روان موش رشیدی گشت	که گوشت در آن کار ز اندیش
که ماند از آن حال گفتند	همان آهوا و شش زان	پیشش که از زخم گیرد شش زان
همان یک خط تو بره بر زمین	پس آنکه همین بکوی موش رفت	بدندان نیز آنچه باید برید
رمانند از آن تو بره شکست	سخت محقر آنکه آن بر چهار	چو اربعه عناصر دیگر گشت یار
نشسته و از عیش هم زدند	همان دشت بودم همان خورده	همان بخورده و همان آفتاب
همان سیرم همان سیر	در آن دشت بلای جو صیاد	دو بار و بسی آن از آن دشت
در آنجا زبان از بی جا بود	نماند که باز هر شکا	نماند در امن این بر جا
بده دامن دستان رازد	نگه کن با انجام آن چارده	که بودند با هم بر کار دشت
تو حاکم شیری ای صید تاب	دگر حال از زنجیریت برآ	

حکایت سعدی بنیاد

<p>از من اینچنان کردم و چنین امیری بر و رحمت آورد و کرد بسی چاره از این عیال شهادت نصیبش از خنده سوزی خله خود شد افغان چنین گفت روزی هم دید در گفت او کاش گدود و چا از آن پس کینه چا آورد پس اگر خوشی و ناز و بیا بر آورد و سکین و ناز چا داد زلفش بود از بیک ناکیزه و گزشتی شوی خسته و نازدی بر آمد و شمشیر و خنجر بزن گفت کردی کار و کم نشد که شکار من او تو شدی بزخمت نیم مرهی را که من عباد که این را فراموش کنی بان نیکوترن چه ناکردنی</p>	<p>در ناپه آرام بدید غزائین بد و نسیانی خودش و دیا غذا یا می آنچه کردی ملک همش لطف بر لطفش رسید و ز دیدار این حال هم از تنگش این امیر بخودید نیم بیستی چند برگ و تنش امیر القافا پیشش رسید بسک فاشش کند تا که تیز گرفت و باز کرد و بگری در آمد بدید و گفتا خیز ز جا خا بچاره و کام زن از خیال آمد ز باز او دید کشید ازین خنجر و گفت بان بیا چند ز منی افتاده به با و هر چه میگویم از عدل و د بر این زن جاسوس بدست فغان از جهان جاسوس شمشیر و میکدم از فغان چه شد از جگر لعلی غزائین بفرق سخن نامور بود اند پرسد کسی که زین نام بآیتادش معز و عاف و گزشتی صاحب کمال نو مند زیا امیر اهل دل ز بار یکیش بهمت ثور گرفت آری بی چنین زبان</p>	<p>که سبند سلطان اهل سخن سپنج سحر قرین بر این رنگ دگر ریخته بر نده ولی تا قیامت میر شد آیت و بر سود فتنه بر احاجت او خود کفیل بکس تا برش لب تواند شود و قوی تنصامین از ویش زبان</p>
--	---	--

قل آن در عانی را که در کلاه کویان میل چون بجان از کس سر دل سبیل بدین نزدی در کرب باری چه رام گو که خود هست اندر خداوند بر زبان برام خوانم از کلام دو کار در این نیک اختر با کس که گستر و دم در خوشنوی ندی که شتر بصد و کلین غدها شایم اندر نظر از دیوان او تاج کرم در بسی از کس که در این دایره بی زبان در نزد شتر زبان بکسی بمصیبت خوشی بسی که در شهر است نه شهر بلکه در آستان بجز آنکه پیش ما هر کس ندیدیم که اندر کسی نظر آن ملک فصاحت بصر دیگر فصاحت و بشیر زین عزت که او سنگ لایخ در و خل معنی بر آورده چه گویم چه طبع سخن داشته چه شتر بعالم چو من بر انداز صاحب کلامش بهر بایر انان این شمس چه آتش دل از بر نوبه تر در آفاق آتش فرو زنده تر بنان جو گفتار کرده نفس خود و خود جفا کرده ز منون بونی تپی بیشتر سخنانی لغو اند از نظر به و زبان خواهد پذیر چنانچه در زبانش اسپر حق آگاه عاقل که او صفت همین پس که بود نه میوه ولی لغو گفتار و سخن کلام بهی بر عید گان نیکو نام بود بر که شاکر و شاکر است نه حق القدس با وی انداخت ز علم دنیا بسی با خبر بدین علم تصنیف او بیشتر و فاکش مومن محبت شتر پستار از صد غریت که او را بی در نظر آمد زنده شیش شود که خبر آمدی زبان از او بیدار گشت بحر علم و روشن برهن کمال	پهل بر خورد و گفتی در خدا ترس بهی از او مرد جو عاقل را باین کوشش خداوند خدا این خدا شتا لواهی بیاو آن بر غرور که او صحتش بود که نظر فصاحت بطن لای میوشت و در خوشنوی میوشت ز رنگین کلان خوش سخن که خواند رنگینش اهل زمین سخنهای و نیز ایجاد کرد توان صحبتش را کنون یاد کرد جهان دیده سپرد و هر کس که از وی کتب در نظر مایمی نظر آنکه او بود صفا صیر میزد از خاک ری نظر کلامش بود شتر بر خود عجب بود صاحب نیکو ز خود آه دو شاگرد او بیشتر بی موز جان شتر او بیشتر ز قانع که میکرد نسخ کلام ز پیشین بر آورده نام نوز تن خطم گیرند نام همانا که بود او بزرگ انام بیا و بشو طاهر اگر خوش حکایت رحیدر علی آتش است کلامش شتر یار و صالح خلق ولی خود با خسته و گدای همانچو من قاتل نفس بود لغو از شطیط دل نفس بود فروتن بسی برور بسی نه بد خلق هم با شکر کسی خوشا و اکش شنت با که چون او و دلها شیرین اگر چه نداد نقد در صفتش اجل باشد در جهان شترش جز این تا چه رنگین طالع بود که او از عزیزان غالب بود خوشا زخمی مهر و ز قیل تمام کلامش بطرز قیل بشاه لوده رسمه داشتی زرو سیم و جاسیم دایستی بعاشق مزاجش همچون غلام زو با و چو بند کاش سلام منه بزهیکه دای خبر که صد سال ازین پس شود شتر بشیر لواهی خوشی غزل زهرنگه او چکیده عسل	ترجم خدا را بحال صبر به آزادی اندر همه خلق فرد بظاہر امیر و باطن فقیر همیکه در خوشنویان شتا که او صحتش بود که نظر و در خوشنوی میوشت که خواند رنگینش اهل زمین توان صحبتش را کنون یاد کرد که از وی کتب در نظر مایمی بیشتر از خاک ری نظر عجب بود صاحب نیکو ز موز جان شتر او بیشتر ز پیشین بر آورده نام همانا که بود او بزرگ انام حکایت رحیدر علی آتش است ولی خود با خسته و گدای نفس خود و خود جفا کرده سخنانی لغو اند از نظر چنانچه در زبانش اسپر همین پس که بود نه میوه بهی بر عید گان نیکو نام نه حق القدس با وی انداخت بدین علم تصنیف او بیشتر پستار از صد غریت زنده شیش شود که خبر آمدی بحر علم و روشن برهن کمال
---	---	--

جوان کجک خوش فواغوش	دل خلق بر آتش خدا	هم اندر غم و درین میان	ولی خوش فواغوش
بتوق بزل زلف از دوق	بذوق سخن ز دوق	بیکش بسی چرخ	غزل نیز پاک از خلل
سیمو لند جبهو خافا	نمود اندر آن عهدش	صفت تاجه او را زین	بأسادی شاه در پیش
مگر آنکه گشته است در او	و گنج افتاده رفتار او	نه پرواز دستار و رفتار	همان کار و غیش و همان
غرض سچو ادبی بنامد بهر	نگو نام هر جاچه و بهر	خدا یا ازین محض	رسد هر یکی در بهشت برین
غرض یاد اربابان	بجان محبت سیمو	کبی وقف حیرت کرد	کجا و ازین رفتار کج
گهی از فلک شکوه جو کرد	از این جدام بدین	درین بی بود که	که آمد بگوشت ز عین
و گر گفت اینقدر	رسید آنوقت نزد	که تو نیز در بزم	بکام دل و مطلق جان
سرخش زردی بیک	نماند در کج	دادم زنی جام	غزل گوئی و زک
پس اکنون زین	شود زود تا دید و	تاریخ وفات	تاریخ وفات

لطیفه شاعر اکبر آبادی و تاریخ انتقال میان خالق بخش شاعر خالق بخش

هزار و دویست و هشتاد	که آفاق گردیدند	ز بسیار گویم اگر اندکی	در آید بشور و فغان
چو میدار این آسمان دنی	بهر فردان مشه	پذیر آن سخن پروزی	حک گوشت و نور چشم
در آفاق نامش	تار علی دوستار	نه می کرده از غر خود	چه گویم جاگاه از حال
بجز و جهانی بجز	گرفتند صاحبان	شود سال فوش	چه جلد از جهان شد
در خالق پاک گوهر کسی	که بود آبرویش	در اول و خالق	در آسمان بود بخش
درین بحر چون	نهنگ طبیعت بدین	نی بخش را از عزیز	بگیتی ز حبس تیر
گویم که موشی بی	صفت در وجود	نی بخش آن کس	ولی در سیر بسالی
سخت و سخت از سخن	بهر فن مکل	سخن کرد لب	لب لب مگر معدن
بذوق سخن عاشق	ز اهل فن اینجا	به نثرش ابو الفضل	لطیفش ابو الفیض
در اقلیم معنی	بسا خوش بیان	بود اگر آباد	دل اگر آباد
یکی تاج گنج از	که آید و صف	شد آن محله	گرت نیست با و
خدا دارد آباد آن	که یاد در اینجا	سخن مختصر	به بخشید خالق
بر آمو یک فن	وز و نازه	تسلی در شد	که در متن اجل
تبر زو بای از	چنین گلبن	قیامت پاکت	سیمو حیرت
چنین نو جوان	نوگویی	فلک بدلی	کدامین

باین برود چون بخت بد بود زدن بر زبان میخورد	شاید اول آن و حشمت از چشم و زان بعد این روح فریاد	باین برود چون بخت بد بود زدن بر زبان میخورد	شاید اول آن و حشمت از چشم و زان بعد این روح فریاد
همین گفت تا به تن بر سر با طاق پاچه کرده دیگر	ز خواهر بر پا دوزخ کنان بر میزد امید با خوش بیان	همین گفت تا به تن بر سر با طاق پاچه کرده دیگر	ز خواهر بر پا دوزخ کنان بر میزد امید با خوش بیان
رسیده فکر در دهن زبانش بر تنگین بیانی با و اینک	تمناست کاین برود نیکین بر چوینین را و این گیم	رسیده فکر در دهن زبانش بر تنگین بیانی با و اینک	تمناست کاین برود نیکین بر چوینین را و این گیم
بر آیم نوعی دیگر در نظر	بگفتا چو مستند خواهر سرا	بر آیم نوعی دیگر در نظر	بگفتا چو مستند خواهر سرا
بهاداد دینار از سی هزار	دو چند و فرد و سی هزار	بهاداد دینار از سی هزار	دو چند و فرد و سی هزار
در گفتش ای آنکه مفلح شد	بمانا باین نقد راضی شدی	در گفتش ای آنکه مفلح شد	بمانا باین نقد راضی شدی
تا به تنگویی عدلی شد	کسی پیش او قتل و قبیله شد	تا به تنگویی عدلی شد	کسی پیش او قتل و قبیله شد
چه خون گفت گای باور	فدای تو و عز و جاه تو من	چه خون گفت گای باور	فدای تو و عز و جاه تو من
شبان نیکه چون از زبانش	زمن خوشدلی در کنار نشین	شبان نیکه چون از زبانش	زمن خوشدلی در کنار نشین
زنده بود و او آنکه باز دزد	صدای بیز و طبع شور افکند	زنده بود و او آنکه باز دزد	صدای بیز و طبع شور افکند
چه گویم جز این حال آن	یکی سگون و در سر و زان	چه گویم جز این حال آن	یکی سگون و در سر و زان
چهار از دوزخونی گندیده	بران دوزخون جان آن	چهار از دوزخونی گندیده	بران دوزخون جان آن
که ناداده دینم روی کرده	تراودم را نصف بر زده	که ناداده دینم روی کرده	تراودم را نصف بر زده
بهندی زبانت و خلعت اگر	ز نیک و بدش نیک و اگر خیر	بهندی زبانت و خلعت اگر	ز نیک و بدش نیک و اگر خیر
عرض کرد آنکه طرا خوش	دهر این او را با هر کس خدا	عرض کرد آنکه طرا خوش	دهر این او را با هر کس خدا
بر بهی درون یک بر تن	بهندی زبان شایر نامو	بر بهی درون یک بر تن	بهندی زبان شایر نامو
چو از خوشش فغانا نشیند	بگوش دلش در فراوایر	چو از خوشش فغانا نشیند	بگوش دلش در فراوایر
تمنا ای او کرد دستی حصول	قلم در خطش ز تخت زبانش	تمنا ای او کرد دستی حصول	قلم در خطش ز تخت زبانش
نشست از غم دیر بر کندیل	بجسیت آورده چون بیل	نشست از غم دیر بر کندیل	بجسیت آورده چون بیل
بیک دهل که جفت خار بود	چو او سی و در جفت کیم بود	بیک دهل که جفت خار بود	چو او سی و در جفت کیم بود
بیمادوی است مضمون نو	سیمادوی است مضمون نو	بیمادوی است مضمون نو	سیمادوی است مضمون نو
حیات ابدی امید او	حیات ابدی امید او	حیات ابدی امید او	حیات ابدی امید او
دعا با آجاشدین چنین	دعا با آجاشدین چنین	دعا با آجاشدین چنین	دعا با آجاشدین چنین
بکاغذ زدن تازه مضمون	بکاغذ زدن تازه مضمون	بکاغذ زدن تازه مضمون	بکاغذ زدن تازه مضمون
نه خونی زد و نه بی خونی	نه خونی زد و نه بی خونی	نه خونی زد و نه بی خونی	نه خونی زد و نه بی خونی

<p>مرا این مزده کرد ز با داده داد همانند سواد شب غم چنین بروی زمین هیچ کافی نماند بقصدیکه آنرا ز پا افکند چو آنجا فرو میرتابان رود چو از شب بگیتی نماند آن بهم روزها بگزاینم خوش ز نواب مئون فراوان شود نداشت این و نزدیکی نداشت خدا گشت از جان از دل سپس گفت کوه طلام گشت</p>	<p>باین جفت حکمت چون از خدا که چنان بسیار بیداده داد و رحمت باور بیاورین ز دنیا و در ششم فی نماند اگر از کرم تا صلا نماند هم از رفتن شب نماند جدائی خد در من و تو سخن از می و جام را نیم دعا گوی او از دل و جان که کاغذ بل آن گنج نایاب ندان آنرا کم از دبران در پها بشم کمترش</p>	<p>که مانند هم زود و در شب مجید کنون در من و تو نماند که از جو و نوا اب عبد الرحیم کنون زو بکوی نهاد الکیم گذر بریز و بچند تمام نماند زمانیکه زان کوه اثر بود روز و تار و زخمش بد درمان بردن نماند غرض آن دادن بر من چو بود و نواب سحر آفرین در دوش و او چند انگلس خوش آن نالم و خوشتر چه خوش گفت صدی شیرین</p>
<p>که بیت نادیدار و خروش دیوان لغت که در آن مطیع طبع شده در آن سر شیدا دل آید بر آید زور و آزار گشت نخستین ز مطیع ندیوا پس ز سنگش دل سنگ پارس دغم گنجایچه این مطیع نامور گجناز بیا خرف را بنزد گجنا کاغذ از پره چشم حور گجنا این چنین سطرلی سطر گجنا از خط شهنشانت خط بهر لفظ او جان محروم خدا سخن را تویدی که دیوان تو اگر پرسشی آنرا چه بود آن نام</p>	<p>خدا بیند و میشود برده پوش نوزید صفات نواز که نور که هر سود را فکند و شور شنبور چه گوید دل نگه بر صفاتش ساف و بی خودیم در مطبعی پیش باغ نظر گجنا از دنیا صند با کبر گجنا چشم از نگوشت دور گجنا به چنین را بی بر گجنا از استخوان ملایک غرض این چنین لفظ دلکش چه دیوان تو بل گفتن و اگر غیر دیوان لغت که ام</p>	<p>اشعار توفیق مطیع کوه نور مقام لا یور و دوم بده سنگ آن باده مشکو دیگر چه زانجا بر آید تو گوی خود آن جوهر خوش زهی مطیع دلکن کوه نور بلا یور و بهر چار شهرتش گجنا رقت کوه عالی و قاف گجنا این دو آ و گجنا این سلم گجنا شمره از آفتاب آورند گجنا از اطللس خود قفلک گجنا رقتش کشتی گجنا رقتش کشتی گجنا از وصف مطیع برنگین ادای شدار است بود مطلق تازه اندر نظر</p>

معمولست هر صفتی از این صفت اگر برتری از هر شریکی و در از مصر و نقد وانی نه منعی اگر در وقت نهان مراست از حافظ درویش بهر حال چون گفته بسیار چیزی که با ظهور شریعت سخن سنجی که چو آن اسیر آنکه بود است مرزا جلا حزین آن شیخ با جهان چه حاجت که آرام بلب نهان آسد نام غالب خلص می بود در شد قفله از دست نمود این خضر گوی از انبیا سخن مختصر چون گفته شب و روز که خفته میقم همان ز می انظار در خوش سپهر قوت طبع ششمی نه این گفتن از لاف باشد و اگر این تلازم کجا بوده است که از اند طبع ماضی است	نه میزد و نه بچسب بهر سوگر خود دلکش روان بهر سوگر خود دلکش روان نیم از بی غنچه طبعان سالم از دندی از دجول ز دیوان ایرانیان بهر عیا خود عینا در نهان نسج سخن گویند و زدن جلا کلامش بر از خال که علی دماغش بود نهان می عیش تا مشرد در جام را که دلیها نه غافل می زفت از دل دید و هیچ بکم کرده راه آجی است چنین راه و دنیا نهان نه فکر ز اورا نه میایم به تنسيق و تنظیم ترغش بمیز انصاف سخن می تواند دید و آن اورا می بر جا بسی سخنها بوده است قریب آ دیوان او دوست	اگر فی المثل است خار درو بوصف رخ و زلفت شویا بهر سوگر خود دلکش روان نیم از بی غنچه طبعان سالم از دندی از دجول ز دیوان ایرانیان بهر عیا خود عینا در نهان نسج سخن گویند و زدن جلا کلامش بر از خال که علی دماغش بود نهان می عیش تا مشرد در جام را که دلیها نه غافل می زفت از دل دید و هیچ بکم کرده راه آجی است چنین راه و دنیا نهان نه فکر ز اورا نه میایم به تنسيق و تنظیم ترغش بمیز انصاف سخن می تواند دید و آن اورا می بر جا بسی سخنها بوده است قریب آ دیوان او دوست
--	--	--

باب ششم در راستی جفت

احکام

موصفا بشی مطلقا در آن نایب چون نیامد نشانی اندر شمار قدم و اگر از جفت است گرد آمدند	نه بینم نظیرش اگر کسی نوشته بشود هر طرف که آمد بدو شهر هم و آنچه را حلقه بر درو	شدم که سلطان بغداد است ولی بود مطلقا بر سر هر آینه بعد از آن طلب چو سلطان بسی بود شایق در آن حال بهلول نام رسید	همانیکه جانها بر خلق با که بی او نه کار آمدی خوب شنید انیکه دیند اندر جلب بی دینش است اسرار اندر صف و صفی نام رسید
--	--	---	--

در خون رفت و با خود گفت که اگر کسی مرا بداند که این کار را کرده ام...	در آن روز که در آن شهر بود...
گفتی آن کسی که گفتی این...	در آن روز که در آن شهر بود...
چرا که در آن شهر بود...	در آن روز که در آن شهر بود...
بگفتا که پرسید بودم چه...	در آن روز که در آن شهر بود...
در حالی که در آن شهر بود...	در آن روز که در آن شهر بود...

حکایت

من و چند مردش زیر و پا...	در آن روز که در آن شهر بود...
ریا کار روزانی و روز...	در آن روز که در آن شهر بود...
رسید تا که ز کوه و کس...	در آن روز که در آن شهر بود...
ببرد و خاند شبستان...	در آن روز که در آن شهر بود...
اگر باید افعال و بد...	در آن روز که در آن شهر بود...
خدا را مددکاری یاری...	در آن روز که در آن شهر بود...
شدندش و در کارش...	در آن روز که در آن شهر بود...
پس از دیدن ایشان...	در آن روز که در آن شهر بود...
گفتی قامتشان بقدر...	در آن روز که در آن شهر بود...
لباس و مشبه آن گاه...	در آن روز که در آن شهر بود...
پس آنکه محالیکس...	در آن روز که در آن شهر بود...
اسیر برای چه کرد...	در آن روز که در آن شهر بود...
کوهی غافل از سر...	در آن روز که در آن شهر بود...
بجای حقش در رفتم و باز...	در آن روز که در آن شهر بود...
بیاید گردیدش از دست...	در آن روز که در آن شهر بود...
برآیند چون است بود...	در آن روز که در آن شهر بود...
که آن دایم اجر باری...	در آن روز که در آن شهر بود...
چنین فاسق و رذیله...	در آن روز که در آن شهر بود...
شدیم بنزد علی چون...	در آن روز که در آن شهر بود...
ز کوه و غلاد و از خود...	در آن روز که در آن شهر بود...

حکایت

ز دنیا که است بر کنه...	در آن روز که در آن شهر بود...
بان ز شمشیر که خود...	در آن روز که در آن شهر بود...

خبر از جهان که گویم در میان علم و فن از دعا غیر	سکندر او را بر کسم شمس	از راه یار و غیر و ضلال
بگفت ای پسر زدی که در ملک سلطان بی خبر	همه فیلسوفان حکمت پسند	بسی بر نیاید که کن را بر بند
را اندر بخار این رحمت اگر در راه او ماند حضرت	شهادت اگر نگاه از پا افتد	از افتاد نشی شمع و غوغا افتد
زاد که در کبریا کمال است در تنی این جهان	که ایست بدوش کسان برسد	پس شود که داری زبان
از خوف آتش شد سلطان پنهان شد که ناگفته شد	که در افتاد که و الم بر سرش	عبان گشته یاب و پندش
بگفت که ای خاندان بعد از من	چرا بر داید بدگر و بدین	نه روز و اینقدر دارم که نذر
ز خود رفت و بگفت که ای پسر	پس از صحنی سوی باز رفت	زری گو نه گرفت از کس که بی زدن از دهر گرفت کلام
و گام زد گفت ای پسر	چنان کن که اینجا نه باز	بهم جنس چشم احسان کند
کنون این زرد آورد و تمام	تو دانی درائی صفاتش	بکن بر می خدای که خوب است
ولی تا توانی بر او صواب	مکن خاند و دوستی با او	خویش را که او داد گرفت و کرمین پس من و جمله تیرید
رو در پل راه دیگر حد این	تو آسوده خاطر منزل نشین	چو ز زنده پیران بخیر کرد گوش
که شد خاند عقل چون خواب	چرا فرود آمد ادوی باب	که کرد اینقدر مست و دیوانه
زمانی زرد یا حیرت بر آ	کزین حیرت خیر آید را	که پل نیت چندی که آنرا چو زرد
پس از گفتگو یک نشیند یاد	چه خوش گفت آنم زدی گفت	که حرف تو البته دارد و زود



حکایت



دل آفتاب و بان این اعتقاد	که زرد داد و دامانش از گفت	بسی است باز و جی نشنا
بمن گفت روزی که ز شکوه	که در پشته دیدم جوی نکو	بسی کینه خشم و بسی مهر اس
بمیان داد و دیش که فرود	در اکثر فن و علم چون تفت	بم بود آری عمر بردی بسر
ندانیکه کالابر میفرودخت	سخن در پنهانی که میفرود	بسی قباوش خست بسی
در اینست خود او را میخواست	رخ خود نمود شد او را و با	بر آمد بر رسم فرار و رسید
لبش ز کورم تنگتر	صفت کین و قیامت اثر بنا جاری	آنها فاد و گفت که روی خود از خلق نباید
که یابودم آن یا فلک است این	فلک گوی آمد روی زمین	چو بگزشت پای زشت در سید
انگر مادرش کور زانیده بود	زمانی نه روی بد زنی بود	زنان پا ده با هر چه شیدا
هم از ذوق طبعش بر سرش	چرا و بپرشت مای نهاد	جدا کرد باری از و فلش نیز
در دوش چون بوسش یافت	یک گشت زشت و زین	بر آورد و ظرفی و سکو کسیم
بسی کرد که خداوند و بنز	ها بخانداد و کشید او در از	پس از صحنی چید خواب آیدش
بود اگر اینجا آن	پیرا خست گشت ریخته بود	تو گوی بمطالع خود در رسید

<p>مهی لوف در سحر نایک است نمود عین است این صفت چو باز هم خدا دستگیری کند همین جاسم می بل بل سبح که انان خوردینا خورد که ناگه جان بر لبها فیر روز و شب که در فاقه ام نشاندش بر خویش و گفها کی بسی کرد و از بی خودش به سوداگر آویخت کای فزودن بخوانم ترا گشت پیراهن تو بر دی شب آنرا و من بفر چو سوداگر از اول آن بخت فخر اندر آخان چون گل سپید گشت خیزد و به خویش برفت او و راه وطن در گشت رسانید یعنی بر آن فخر خدا دادند آن سیم بر کرد تو ای آنکه جمع آوری گیم پیشان شود هر قدر پاک او</p>	<p>فدا شدی از دل جان ازین طرف چیزی دست آورد همین جاسم رسام می غرض چیزی از سیم گوی نقصت بعد از تناول رو بده بر چه مضمون یعنی که نا بود اگر این زارش کار کرد وی اندر دمان بردار او چو ای خلد کرد و در خلقت چه کرد و فن آیا من تاختی شحن ای کس که درم نهان نشانی از من کی نفهم بگفت از صفت حالیکه بود کجی از دلش رفت از او رست مراد عوی نیت با تو بود چو شد بعد جیدی از و خلد از آن پس ندانم که بود کس آرد بخند کس بر دازد چو من شو خوش جمع باید غرض بر دو عالم نمانش فدا کلی را بخوار باید را بد کی</p>	<p>در کید زبان ازین طرف چیزی دست آورد همین جاسم رسام می غرض چیزی از سیم گوی نقصت بعد از تناول رو بده بر چه مضمون یعنی که نا بود اگر این زارش کار کرد وی اندر دمان بردار او چو ای خلد کرد و در خلقت چه کرد و فن آیا من تاختی شحن ای کس که درم نهان نشانی از من کی نفهم بگفت از صفت حالیکه بود کجی از دلش رفت از او رست مراد عوی نیت با تو بود چو شد بعد جیدی از و خلد از آن پس ندانم که بود کس آرد بخند کس بر دازد چو من شو خوش جمع باید غرض بر دو عالم نمانش فدا کلی را بخوار باید را بد کی</p>
<p>حکایت بپر سید آیا چه حق با تو کرد زمن کرد یعنی کشت این حال با عمار خود دیدم اندک زمین بان سستی رست شعله</p>	<p>حکایت رساند به کار اضی پاک کرد کرای من ترا داده فضل و کمال ندیدم کی زان دو یکدفعه با دوان عین داد از لطف خلقت</p>	<p>حکایت در آن عدل امت بجا آمد و یا شکم آوردی دلی شحن زاندم از راستی خدا را تو هم راستی</p>

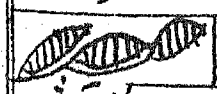
سندم که میشد زنی گیتی سختش یکی مرد و بعد از شبا که جان با خود ببرد نمود که در او زنی رسد بسی از دهنم میکن رسد پس از مرد و زن در کینه ازین مژده زن داد و داد بگشت من نقد خوش بگردد زن انگه عاصا و همان شب عجب اتفاق افتاد زین اندم بکار و عو گواره پس آنکه بی آنکه سازد زن زینان در چرخ که آه اینچند یکی رفت نهاییان در که تا که گدای صدا بزد چنان کاید او بود خوش من بکشد تنها سازم گون گدا گفت آرد زن در خوش گدا آن کار در کشت زود چنانش فکندی که پیش از چو آمد سبزه زین شفت و گفت چه کردی که گدا در دهم بمانا این مژده در کینه سوم رفت و او با چارم شب فرزند و صبح آمد بد که این بار که مرده که در	سوی گورمانی مصلی بشوش زدی ای از خوش بی مصلحت خود و این هری کام دل چشم از نبا دام و سبب دانی که در دینه خماید و دیو که باری برش و دل خرا بسی رفت و با ندر خوش چین تجربه زن بر چهره در طرفه گردون و روان ز چایر غضب خاست بکار بنان کشت شوی عیانت زغم لشکر این که آه اینچند چه گویم چه حکم بر سر بجو تجربه زن نیز رای برد حرف تکلف ز خود شناس نیم در خود آیا چه سازم گون درون رخت و آورد غشی بامید و دیگر آسان نبود بغنیانم باز آمد فرج بر و ده درم سپاس شمار بسیم جو خوشی زد که میگردد و سیدی مادر درین محفل که گدا رختش یک شو و سبب سازد که گدا خوشی سوی گورمانی مصلی بشوش زدی ای از خوش بی مصلحت خود و این هری کام دل چشم از نبا دام و سبب دانی که در دینه خماید و دیو که باری برش و دل خرا بسی رفت و با ندر خوش چین تجربه زن بر چهره در طرفه گردون و روان ز چایر غضب خاست بکار بنان کشت شوی عیانت زغم لشکر این که آه اینچند چه گویم چه حکم بر سر بجو تجربه زن نیز رای برد حرف تکلف ز خود شناس نیم در خود آیا چه سازم گون درون رخت و آورد غشی بامید و دیگر آسان نبود بغنیانم باز آمد فرج بر و ده درم سپاس شمار بسیم جو خوشی زد که میگردد و سیدی مادر درین محفل که گدا رختش یک شو و سبب سازد که گدا خوشی	شستی و انداختی ستمش چو بود اندکی شوی او بود نزداد که این جمل روزگار زین این زنده انعام که بی شوی را این جور اندکی مانا که صغیف لیس و نمود در گفت چو چند بار همین همان بود امید و با آرزو بجای نشاند و عصا شن کسانیکه بودند و عو زن چنان شد که گشت آن یکی چار زین چار که گشته بگاه نمود گفت یارب سازم عطا کنون نقش آنها را سیم گدا برون آمد و یافت از ابرو بگذا که انب گکی میمان پدر یار سگ و گدا به داد کین بروز و ترای دوم نشن دادش که خوشی دوم لغش سبب سکین که نابره این زده را سیم در دام که اندرین به چمن غرضش کردش سوختن که با این مشقت در مصداق بی مصلحت یار چارم ان خفت و گدا نکوم چار که گدا شستی و انداختی ستمش چو بود اندکی شوی او بود نزداد که این جمل روزگار زین این زنده انعام که بی شوی را این جور اندکی مانا که صغیف لیس و نمود در گفت چو چند بار همین همان بود امید و با آرزو بجای نشاند و عصا شن کسانیکه بودند و عو زن چنان شد که گشت آن یکی چار زین چار که گشته بگاه نمود گفت یارب سازم عطا کنون نقش آنها را سیم گدا برون آمد و یافت از ابرو بگذا که انب گکی میمان پدر یار سگ و گدا به داد کین بروز و ترای دوم نشن دادش که خوشی دوم لغش سبب سکین که نابره این زده را سیم در دام که اندرین به چمن غرضش کردش سوختن که با این مشقت در مصداق بی مصلحت یار چارم ان خفت و گدا نکوم چار که گدا	زین خواستی گدای گیتی نهان رفت و اسود در کینه زورانی با و شوشتک لوگوی مقصود غور را بی کور نشین چاره جسی نه نیم کون آن لبها کید شد از کوری شوی شمشیر که رفت آن چهل و زود چندین نشستن غنیت شد رسید از انعام چارین لوگوی کم اندا بسیار را بجون از قن بیل ساهند بشد در زن شب سازم عطا چه صلیت کنم بگرانم گدا که کارم شود دست از بازو بغنیانم داد جان ناگهان دیم ده درم سیم خاص زمن مژدگی و کشف برای ندایدی از نیلکار هیچ هم انداخت اندریم چرخ بهر جا و هر خرد خود دل کسی که بزدی تو این زنی آن تراست زنی این نیامد کف وای سخت بد لب خجای جوی بد سرایانک جفا کوفت
---	--	--	--

تضار یکی ز اید صبح خیز فغان کرد زاهد که دیوانه رسید یارانی یارشش بیک کشد حاکم اگر چیت بدیوان کشودش خطا آنچ بود وگر نه جوان چار گردی نماند زنی دشت باشوی خود اتفاق قضار اشبی مرد یار شد گهی در دعاگاه ستر زمین درین گفتگو بود کان مرد سجده و بر دند بر دشت که من شمع بالین و تو خوش گرفتند خاکش سر بختند چو شد همان پان چار که ناگاه برخاست ابر سیاه شبه یار و ابری و بر گویم در خال که صد گفت روان گشت و دید اندر آنجا از اینجا که از قرض عید زنان سختی دیگر نمط کرد سر در گشت عیدی کزین شین بجای آن لغوش مجرم نماند دلی سبک گشت خون از آنم زن اینجا چو دید چاهم بیاتار بر آیم ایتره را بجایش بریم انتظامی کنیم	بای غل بود اندر آن محراب در آوخت ناحق بفرزانه شنیدند و دیدند دشواریش کسی کو چنین کرد دلت کبت سباست نمودش و آنچ بود شوی غوار و ناچار گردی بعدیکه نیرخت از غم لفاق ز رویش عیان رگ یکبار که خواهی خواهی شو و گر نه سوروی نمود کان مرد نمودند قون بصیرت جز این صیت دیگر طوطی بدارش کشید و او بختند همی گشت لوعیکه زن کرد تو دگر صرصر آمد بنوعیکه آه آشفته و جان نغین از تو ز بسیار آند گفت که قهر تو است در نازنین بود مرد ما از قصص رسیدش قریب کشیدن بر بچندین کس آن قهر حیل فلک خشکین نوع دیگر چه که آیا چه واقع شود صبحم من و تو جو هستیم کجا بلایر آسرم این مرده را در آوخت انتظامی کنیم	بر آورد چون مگر چوب کنده تا کجا زار می پس از دید و اثبات چون طلب ساخت آخر جان قهر بود الموضع قصه زن دراز بهر کشتن به نقل و می زن اند و بگین با چه شین مین و خاک و تا نگردم سلا یکی شوی او مرد و این غم ز نشین صفا القول ماند همان روز از وارد آنوب دگر از دعا بی جو برداشتند بجوشت و گور و عیان دگر ز جارت بیجا تا چون کند نه قوت پرای و نه پای گز چراغی زرد و آمدش در نظر نشت آبرو بر بخت جوان پنهان جو آید غرض از بر رخصت نکند باین مکر و فن تو دیا شو کشتن بود اندر کس دریخاک عمر بخت بیاتار بهم کار سازی کنیم از محرم مانند این گشت در آوخته رو بود این	بزد یک خود مرده را چوب برای خدا یاری یاری حاکم رساندند این باجرا بر انداخت آخر جان قهر اگر مردی از زن بکن آخر خوشی دیدم خوشی بی فلک اندر آن شب بنام هلا از نگردم سرم با دجا کوفتان شب کشیدن بخاکش نشست و حین رفت بلی را بجز میکسر سر عجب بر و پنهان نیز بگماشتند نمی آمدش هیچ کشتی در نظر قیامت شد آن شب با چو نه طاعت بجای و نه جای گز چو به بر سپهرین جلوه گر دگر از دو چشمش و حین رفت خود از نازدن است با او بنوعیکه دانی از دمر دکام کرافاد از ملا شوی نو گرفتند و بستند زن سر زمین دریخاک بر من قیامت ستم تاوه بر تر باز می همین است مجرم بی دفع شر توضیح از الم خاطر خوش
--	---	---	--

که روزی ریشش می از چرخ گرفت و یکبار شد گفته اش بختین سزاوار شد گفته اش	رید از بلا پاهان و دگر منسحر کرد با زن ره خانه زن و دود یعنی زن و پنهان	که بختیگر ناگاه این فرد نیز زن آمد لغو یاد و گشت شکریه در گفت آنها که معمول داشت	ز بس بود مرد اگر از وضع کشیده و گفت افغانی تو من بکن بر چه خواهی ولیکن موز
حکایت		سندیم زنی کرده بدرفتار پس از بیوگی از جوانان کوی	یکی بعد دیگر رسید بکلام بمرد زین سان بسخن و شام
هم آن هشتین پنج نوبت نوعیکه کارش توان خست از آن مرد هشتم خوشتر بود	تضار را بستر در آقا مرد دو اینکه کردند کاری نکرد رسید ببلبل جان و نوید	همین گفت و شد روشن انجم نوعیکه کارش توان خست از آن مرد هشتم خوشتر بود	پرسید زن کای بر عیت اگر با که بگذاریم این زمان چون گفت باقیه زن با هم
حکایت		بهار نو از عارض او بدید دنی داشت خوشتر و صفا بجای که گشتش که بخت و دبا	چه خط انجان خوش ظاهر کرد ولی نقص در عصمت او کامل هماندم گندان دوتن را بهلا
از آنجا که بودش ناموس پیش آمدش و دیدارش کرد مباد اگر آن گفتن آفت بر	خرد گفت از عیال ای باو که برگرد یکس از خود را مگو ملاکش معین در این بخت بود	بختیگر خوشتر نصیبش بهار شبی یافتش در کینه کسی دنی پیش پنی از آن بازدا	سپس اند در فکر خود حکمران وزیر از بر حکمران بشد روان که سختی جزو از زن شد
خرد گفت از عیال ای باو که برگرد یکس از خود را مگو ملاکش معین در این بخت بود	وزیر از بر حکمران بشد روان که سختی جزو از زن شد دلی جان خود را با آن خسته	بختیگر خوشتر نصیبش بهار شبی یافتش در کینه کسی دنی پیش پنی از آن بازدا	وزیر از غضب هوش افروخته دگر ماند حرفی از آن زن نیز هماندم بر دخترا آمد کینز
بختیگر خوشتر نصیبش بهار شبی یافتش در کینه کسی دنی پیش پنی از آن بازدا	وزیر از غضب هوش افروخته دگر ماند حرفی از آن زن نیز هماندم بر دخترا آمد کینز	بختیگر خوشتر نصیبش بهار شبی یافتش در کینه کسی دنی پیش پنی از آن بازدا	بختیگر خوشتر نصیبش بهار شبی یافتش در کینه کسی دنی پیش پنی از آن بازدا

<p>زبان آگاه چون ازین لفظ بگوشتش یافت بود چرا نسخ و سنان یازمک و قیاس رخ خویش را بجادر نهفت چنین روز بد آمد اورا پیش ز آفاق چون باز پنهان شود</p>	<p>بگوشتش یافت بود چرا نسخ و سنان یازمک و قیاس رخ خویش را بجادر نهفت چنین روز بد آمد اورا پیش ز آفاق چون باز پنهان شود</p>	<p>بگوشتش یافت بود چرا نسخ و سنان یازمک و قیاس رخ خویش را بجادر نهفت چنین روز بد آمد اورا پیش ز آفاق چون باز پنهان شود</p>	<p>بگوشتش یافت بود چرا نسخ و سنان یازمک و قیاس رخ خویش را بجادر نهفت چنین روز بد آمد اورا پیش ز آفاق چون باز پنهان شود</p>
<p>اگر روی او صدم بگری تو و بختا بریان درو سر نمیدیدیش کاش تا دیدی نه تاب سخن در من از فاقه سیم عمر گری بفرمایان تش سپش با جان و پیکه همان نماید بسی نگ اگر روزگار بود ناخوش ناخن شیرین تر سبک کاین خرس با آدمیت دلیل آورد در حق سر تراش بود غره بر چند پایانه دمچو سوزان از آفتاب چو زین نوع روز و شب بگذرد فدای جان کار سازیکه خشت در خشت اوست ناگفته که آیا چنین چه کس لوده است اگر حق تبارش کند سایه نه خود وقت داد و بکس نشاند بان دستگیر باشد اورا دراز کجا او دگود او بیخ چیز</p>	<p>اگر روی او صدم بگری تو و بختا بریان درو سر نمیدیدیش کاش تا دیدی نه تاب سخن در من از فاقه سیم عمر گری بفرمایان تش سپش با جان و پیکه همان نماید بسی نگ اگر روزگار بود ناخوش ناخن شیرین تر سبک کاین خرس با آدمیت دلیل آورد در حق سر تراش بود غره بر چند پایانه دمچو سوزان از آفتاب چو زین نوع روز و شب بگذرد فدای جان کار سازیکه خشت در خشت اوست ناگفته که آیا چنین چه کس لوده است اگر حق تبارش کند سایه نه خود وقت داد و بکس نشاند بان دستگیر باشد اورا دراز کجا او دگود او بیخ چیز</p>	<p>اگر روی او صدم بگری تو و بختا بریان درو سر نمیدیدیش کاش تا دیدی نه تاب سخن در من از فاقه سیم عمر گری بفرمایان تش سپش با جان و پیکه همان نماید بسی نگ اگر روزگار بود ناخوش ناخن شیرین تر سبک کاین خرس با آدمیت دلیل آورد در حق سر تراش بود غره بر چند پایانه دمچو سوزان از آفتاب چو زین نوع روز و شب بگذرد فدای جان کار سازیکه خشت در خشت اوست ناگفته که آیا چنین چه کس لوده است اگر حق تبارش کند سایه نه خود وقت داد و بکس نشاند بان دستگیر باشد اورا دراز کجا او دگود او بیخ چیز</p>	<p>اگر روی او صدم بگری تو و بختا بریان درو سر نمیدیدیش کاش تا دیدی نه تاب سخن در من از فاقه سیم عمر گری بفرمایان تش سپش با جان و پیکه همان نماید بسی نگ اگر روزگار بود ناخوش ناخن شیرین تر سبک کاین خرس با آدمیت دلیل آورد در حق سر تراش بود غره بر چند پایانه دمچو سوزان از آفتاب چو زین نوع روز و شب بگذرد فدای جان کار سازیکه خشت در خشت اوست ناگفته که آیا چنین چه کس لوده است اگر حق تبارش کند سایه نه خود وقت داد و بکس نشاند بان دستگیر باشد اورا دراز کجا او دگود او بیخ چیز</p>

مجزا از کس نه اصلا دید که من خواهم آنرا از زنده زنده منم زنده از نامم تخت بهر بنادادم مشهور در چهار سو گرا و اصفای بجای نمود لوگوی کشف فاقه بر فاقه دگر در صاف خورده افتد گرا ز کس کی بود جان طلب نخواهد که یک قطره بخورده از آن که جز آب شمشیر بر خلق کس خداداد هر چند کسین بسی نخواهد که آبش در آید بکار روز و شب هم چنان بگذرد عرض آمد از عهد آدم دگر کنون یکس آمدنی از آنجا شنیدند آنکه نامش شنیدند دل همین گفت یکروز با یکفلام ندانم چو این ماجرا بوده است هم از نظر طاقت رسد تا طبع بیامد چو کفش اهل عالم الهی میرد و خیزد شتاب گفت از سخنان سخن مرد و زن فلان لاله ذلت از صد قله فلان نهیچه دبرد و بخند تمام در نیابت بر لقمه غنیمت سخن فقیری در آمد محال تباه	بذکر دشمن بخود از جا جهد که بود آنکه پیش منست باردا چه سود اگر چنانی مرا جام زهر ز دادن بکن ای اجل کفکلو بدر در روش دوائی نمود گند کام حاصل تر رفاه یولای و مین برنج و شکر ور آبی نمیت گند ز طلب دهد تشنه را دمی کام جان ندارد در وجودش اینست پس جز این در خوش تاجه گوید کسی اگر چه بود آنچنان را بهار کبابی نه مسکین خوابی خورد نه چو او سیسی با فاقه در که شد نام ز در خشت بر آن که آیا چه سر زد ز گوشه کشم کرای از نامم رست صبح شمار و از پنج عهد بر او ده است چگونه که چنانچه است طبع نه یکدم نه یک لحظه زنده که افاق گیرد در آفتاب بلبخت سخاوت نماید سخن فلان که هزار دیگر دیوانم که نه چو بدست ساعی را بهر تن پیش امیر یک از بخش آه	طلبدار و اگر خود اجل جان مدار این توقع ز من بچکار بر و نام جان برد اینچاک توان مرد باری بغفید آن خورد چند روز از او پیشتر نصفت ار چه در هر قدم باز که تا پنج پیشش روزمانده بود دو صد قلزمش که بود بلیز با ز دریا تو آب بخشید نیست گند سائل خویش را بیداریم گند شخصت فرسخ بیک روزی کفایت ندر داده در آب لوگوی که در وادی کر بلا خود افاق زینا نه بدام نه حاتم بخود الهقدر نام یافت و کلف زد و کفش زد بر زمین سرم در داری بسی اینست چو بود اگر از خشت او غلام بدین نوع لب را بسخ کند ستر در داری ز تائیر نماند ز خشت در افاق اثر بفمنش ز احبابم آید کلام فلانرا سخی گر بخواند کسی فلانرا نه بر سیم شد نظر دران همی آورد گفتگو مخواه آنچه هرگز نیایی نخواه چه فکر محال آمدت در منبر که خلب آورد با اجل بر جا نه چیزی بخور لختهای جگر زید خوش بزد و فیکه و داخورد سوی مطیع خود نیار در جو وز خود رود و لطف کوثر با در نیاید و بخشش دیدن ز خشت بکفت بر دهن است نیم دی و خوشن یاده رویاها نه بیدار رخ آب در خواب نیز خدا است آن بیزبان بر ملا ز آغاز بهمت بر انجام نام کز ملک خشت سر انجام یافت بدانام کورانشان با این دلم سر داری لبی اینست جگر خردی از خوی او صبح کرای بر تو بدم ز قار و در خدا ای ستر من خور را شود دزد صفا و شود شکر که باشد فلان خوش فلانم بگوید چه بهمت چون من خشی فلانرا بهت زد که از خاک
--	---	---



حکایت



خوردی که لختی دل ساید اندادی که روزی بکار آیدش

از و یکدم سیم بچاره خواست که خفته اش از چپ خاست بیاورد سومی خدار و فقیر دعا کرد بد در حق او فقیر بمرد از این چند روز آن لیم ز فعل بد خود شد اندر لیم اگر یکدم سیم داد با و بخاری شدی در چیم	که خفته اش از چپ خاست دعا کرد بد در حق او فقیر بمرد از این چند روز آن لیم ز فعل بد خود شد اندر لیم اگر یکدم سیم داد با و بخاری شدی در چیم	که خفته اش از چپ خاست دعا کرد بد در حق او فقیر بمرد از این چند روز آن لیم ز فعل بد خود شد اندر لیم اگر یکدم سیم داد با و بخاری شدی در چیم	که خفته اش از چپ خاست دعا کرد بد در حق او فقیر بمرد از این چند روز آن لیم ز فعل بد خود شد اندر لیم اگر یکدم سیم داد با و بخاری شدی در چیم
و گرنه شنید چه دید آن لیم خدا بر آن دارد از چیم یکی از بخیلی که لعنت بر و پیر سکای روست چارو بگفت آنکه پیشتر کسی از و یکس داد چیزی و او جان داد	و گرنه شنید چه دید آن لیم خدا بر آن دارد از چیم یکی از بخیلی که لعنت بر و پیر سکای روست چارو بگفت آنکه پیشتر کسی از و یکس داد چیزی و او جان داد	و گرنه شنید چه دید آن لیم خدا بر آن دارد از چیم یکی از بخیلی که لعنت بر و پیر سکای روست چارو بگفت آنکه پیشتر کسی از و یکس داد چیزی و او جان داد	و گرنه شنید چه دید آن لیم خدا بر آن دارد از چیم یکی از بخیلی که لعنت بر و پیر سکای روست چارو بگفت آنکه پیشتر کسی از و یکس داد چیزی و او جان داد
محو از من کن گون بی چیم دگر چه گوی گم ای عزیز همچو رد یک کس بی چیم دگر کس همخورد بر خود فکس دل او شد از آنش غم کباب خود او گشت از شرم ایستاد که دی این خرو چمن گریخته جگر سوخته بال و پر سوخته گنون نیت آن تار که احتیاط رسد از ساهلی بد بیکر ساهط شکفت آن لعین از سیم چیم خدا می چنین خوش سخن چیم	محو از من کن گون بی چیم دگر چه گوی گم ای عزیز همچو رد یک کس بی چیم دگر کس همخورد بر خود فکس دل او شد از آنش غم کباب خود او گشت از شرم ایستاد که دی این خرو چمن گریخته جگر سوخته بال و پر سوخته گنون نیت آن تار که احتیاط رسد از ساهلی بد بیکر ساهط شکفت آن لعین از سیم چیم خدا می چنین خوش سخن چیم	محو از من کن گون بی چیم دگر چه گوی گم ای عزیز همچو رد یک کس بی چیم دگر کس همخورد بر خود فکس دل او شد از آنش غم کباب خود او گشت از شرم ایستاد که دی این خرو چمن گریخته جگر سوخته بال و پر سوخته گنون نیت آن تار که احتیاط رسد از ساهلی بد بیکر ساهط شکفت آن لعین از سیم چیم خدا می چنین خوش سخن چیم	محو از من کن گون بی چیم دگر چه گوی گم ای عزیز همچو رد یک کس بی چیم دگر کس همخورد بر خود فکس دل او شد از آنش غم کباب خود او گشت از شرم ایستاد که دی این خرو چمن گریخته جگر سوخته بال و پر سوخته گنون نیت آن تار که احتیاط رسد از ساهلی بد بیکر ساهط شکفت آن لعین از سیم چیم خدا می چنین خوش سخن چیم
گمانیایه یکد در لکنت همش ذوق حسن و همش درشت گرا و رستی در نظر آدی دل او در خود در گرا آدی هماندم زدی کوس پر آو شدی با صد امید شدی آو همین نوع اوقات او میگذشت چند کوی و بزم چه کوه	گمانیایه یکد در لکنت همش ذوق حسن و همش درشت گرا و رستی در نظر آدی دل او در خود در گرا آدی هماندم زدی کوس پر آو شدی با صد امید شدی آو همین نوع اوقات او میگذشت چند کوی و بزم چه کوه	گمانیایه یکد در لکنت همش ذوق حسن و همش درشت گرا و رستی در نظر آدی دل او در خود در گرا آدی هماندم زدی کوس پر آو شدی با صد امید شدی آو همین نوع اوقات او میگذشت چند کوی و بزم چه کوه	گمانیایه یکد در لکنت همش ذوق حسن و همش درشت گرا و رستی در نظر آدی دل او در خود در گرا آدی هماندم زدی کوس پر آو شدی با صد امید شدی آو همین نوع اوقات او میگذشت چند کوی و بزم چه کوه
بلا بر بلا الم بر الم زمن از دولتش مایه دار نه خمید کاین آه ساز و چکبلد نه پنداشت کاین نخل آرد بلد شود روز دیگر چه انجام آن دل از عشق بردارد آخر چنان مرا و از پیر چهره آن خوشتر که دی حال او کرد نوع دگر همین چند قل که بایش بود نه عاشق ملول از برایش بود طلب داشت تا چسبام دهم زدل دادن خود نشام دهم	بلا بر بلا الم بر الم زمن از دولتش مایه دار نه خمید کاین آه ساز و چکبلد نه پنداشت کاین نخل آرد بلد شود روز دیگر چه انجام آن دل از عشق بردارد آخر چنان مرا و از پیر چهره آن خوشتر که دی حال او کرد نوع دگر همین چند قل که بایش بود نه عاشق ملول از برایش بود طلب داشت تا چسبام دهم زدل دادن خود نشام دهم	بلا بر بلا الم بر الم زمن از دولتش مایه دار نه خمید کاین آه ساز و چکبلد نه پنداشت کاین نخل آرد بلد شود روز دیگر چه انجام آن دل از عشق بردارد آخر چنان مرا و از پیر چهره آن خوشتر که دی حال او کرد نوع دگر همین چند قل که بایش بود نه عاشق ملول از برایش بود طلب داشت تا چسبام دهم زدل دادن خود نشام دهم	بلا بر بلا الم بر الم زمن از دولتش مایه دار نه خمید کاین آه ساز و چکبلد نه پنداشت کاین نخل آرد بلد شود روز دیگر چه انجام آن دل از عشق بردارد آخر چنان مرا و از پیر چهره آن خوشتر که دی حال او کرد نوع دگر همین چند قل که بایش بود نه عاشق ملول از برایش بود طلب داشت تا چسبام دهم زدل دادن خود نشام دهم

چند کاهان کرد نام کردی اگر کوه نیت بیرون می

خداوند که نمی زشت بدارد بود	نخن از سر کس فلک را ندوید و او اش رفت و داد خدا	کرامی بر تو جان و دل من خدا
شدم که ز تو تو ای زمین	کتابی دعا غم رود ازین	وزان سخن تا چه کردم
پس ندیم بریدم دل از عشق تو	همین بود پس حاصل از عشق تو چنان عشق بکنم	بود که چه با چو نغوی بسیمین
در این شهر از بجزیر من رود	وزان رفت احوال من بدو	بر این مرد عاشق و دلجو آید
که بر اندکی دل ز عشق بید	گل حشر از گلشن باس چید	بجا عشق و کوشش جان من
از آفتاب اجا بود صد هزار	بیک عشق دوست سازد هزار	دگر از درو سیم با چه حرف
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> حکایت حکایت </div>		

بهر و میکرد چه ز صفت	که در بند نیست بود	گر ز مگر فی را برش افتاد
غزل کشید و بچند سر	جانا شدش در دست نیست	ز انعام حرفی نه ز بند گفت
ازین رو که داون بذلت	اگر دای از غم جانش بود	بیک گشت مطرب هم آید فران
در آبی چو خوانی پراز میوه	لکام دل و مطلب جان	بسی نوش جان کرد و خوش
از این فریفت در شب خواب	بیکین شدش صفا چنان	جفت خوشدل کود کند پادشاهش
چو بیدار بود پیشتر خیس	بدین سخن را ند با این	که در خوابش شدم و رفتم
نشته به تخت و شوم کلام	و نام کردند آرام بخش	بلد بودش این خوف ناستوا
شنید از خیس یادش	بر خوشی کیناوش گفت	دگر پیش او آمد و عرض داد
که تو شایستی من قلا بجان	شنیدم نو این کلام بجان	شرارت بر آن و دوا این
ز نایک ختم منت در سر	و بسته لب از چون و چرا	انگی از غصه افراشته
برم آمد و گفت این بخور	چنین میوه دلشین را بخور	و اگر عذرای گم من هلا
چنانکه آن میوه خوردیم	با و کار خود را سپردیم	بگفتش خیس اگر چنین بود
نه چو از اندام بر آمد و خور	چرا درم فلکندی از یادش	از آنجا که مطرب خورده بود
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> حکایت حکایت </div>		

بگفتا گوی من گنج چو شاه	بود دور از مندا روم	
سختی نانه و نمک و خوراک	که او صفت آید از بریان	
که خواب در سالیان و خشیان	به بنده و بر خواستار جهان	
گند از دوزخ و طرب مکان	بنوا خدایش مکان در مکان	
نجات را بر گون در پای او	دست در آنان چو کج بود	
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> حکایت حکایت </div>		

بریلی دیار لبت میو سواد	و این را بخاک از او فدا د	اچدی که بودم بسی جوان	کیم از شبی طبعم بر سودا
موز شدم نیز با خدمتی	چه خدمت ز حق کشیدی	دست بطلب چه حق نگذرد	چنان که در میان کمر با ن
بان خدمت منفل یکجند باز	همان رزم و نیم و ما سود	چه رزم آن صف استن کجا	که از شوگی ز رزم بسی
چه نرم آن می و جام و قش	که اندر جوا چنین است	چه سوز آن زبانه را ندانم	در در غم نشود و سوز حق
چه ساز آن هر دید با حقن	نیز از خدمت هیچ نشد حقن	امیران آنجا را خواستار	بدل غم را و بجا دوستار
بودی کس اهل فن گوین	گفتی تو بستی سز اهل فن	بسی رشتای بر خور د غم	بسی شکفت از رسته غم
بسی بر او یک گیرم مقام	بسی در عالمیک باشم مقام	بسی نظر تا بر آیم ز در	بسی نقش پاوار بر رگزار
بسی رسته غم بود آن	بسی بن حقن کوست عفتان	بسی از من و حقن من حرف	بسی فتنه خوان من و بیرون
بجاییکه بودم می آمدند	دم از یاریم دمدم میرود	سخن از رزم سیم اکثر بن	ولیکن نه میلم سویی آن کن
نزد خود آن جمله دستمی	غنی بودی تا تو استمی	نگشتندی از صحبت من چویر	نمودندی از نصرت من سیر
در آغوش رعبت نشدندیم	بمنزله خویش بردندیم	در آنجا همه چیز از ناوش	در چشمم نماند از اعتقاد
ز انداز تو فرگی شراب	ز مقدار بسیار شامی کباب	بهر چشم نماند از اعتقاد	سخن طوفان را ندندی از آنجا
و آستان بوس صدرا افتد	و اغایانید یه مادر حضور	بوفود در هر حاضر همان	بیش نظر بود ناظر همان
بخوش شیمی برد از آنان	باطبار مد از فردا اندکی	مکانش چگونه چه میو سود	البرق پیوستی میوز یاد
دره بام رنگین و صحنی و صبح	وز کرده گل نو بار هیچ	دل از کیش شکفت آنجا	که گویی در آید باغ خزان
بیکست زمین بیکست گل	بیکست سا بیکست گل	بشناد شمع آغوش دمن	بیاد قد و زلف کس لغه زن
ز بلبل تر غم ز من آه سر	که نمی یار بود در هیچ دور	بیک روان آب نرود گر	بیکو بیابا کسم سیر
چنینش مکان و یکین چه حرف	و انعامی که هر روز دای زرف	و بیک شامانه اش دیدنی	گل از گلشن دولتش چیدنی
کنیزش را صین غلاش کباب	خود کن دژه پرور گل آفتاب	قاسمیت و لاله عارض امیر	سبب گل اندام سلطان پلیر
بدل جو سیم که آماده بود	بان بر تر برادر افتاده بود	بجای جو مه در کوکب شبت	بجای جو مه در کوکب شبت
شب ماه بود و هوا بود خوش	در آن جلنرک و نوا بود خوش	طلب لولیان در آن جلنرک	نوا گوی مرا از مطلق وقت
رسید از طرف خیل خیل	مرد ز به و آفتاب و سبیل	نظر خیره در صحن نر سیر	خود آن چنین سبیل نر سیر
بنار وادی کز الامان	در لیغ آه افخ فغان الامان	خود آن جل خلیجی حور خلیج	بنار وادی کز الامان
بیک منوه صد دل زلف	نیاورده رحی بد لودگان	نیم بر بر زار این سخن	که آن خسته دل از تو و این
میجا و مان یک جلا و عین	نخو بریزی یکسان کرده عهد	اننانان یکی شود و برق نام	که بنیش روشن بود و لغام
ر بود از کف من دل پاک	نه بخود و نه حاصل و پاسخت	پس از خوشی هم نتوانی	چنان زد که اند و صرشت

چه عارض چه بخت و چه کجاست ز ابروی کج تیغ زده بدلم بر فصدی تو عیله قصه حسری رقابت بود یعنی آن بدبلا بمن میل خاطر شدن بیشتر بدگش او الب گزید گرفت نگه بامن در حق بالین آن خدا ای چنان رفتن و آمدن کینرش بدل خوش که گیرم بر آینه خرب رفت و آمد سحر که من سوختم خود ز ناروغمت نیای اگر ساعتی بعد ازین از آنجا که در ابدک راه بود با من فدا شدم و او بمن و اگر چه در جا و جان شود رفت زان پس در چند سال این من او یار جانشین من هم اورا ز من هم مراد برید سرم از لکشم آدم کا پور بد آنجا قرار و نه آنجا شکب همی گفتم ای عشق لا تو فغان نکردی که راوش را اختیار از این عهد نیز صد تا این و اگر مرده ام میثوم زنده باز بسم باشد و زانوش و بدگر بعد جوانی کرد و هم آه	بمن کرد و مرگان بگردان چشم اگر رخت پرستی آن قائم بنوکستان پری پیکری که یک جان از و بگردد صد بلا دل حاضرین از صدر بیشتر سوی خود دل من کشید گرفت چه باین ریزان این آن و گر بامن خسته چشمت زد دل پراز ز سر جو شدم مستی شد از سحر حال من و او در دو تا گشت چشم زیار غمت من فتن خواب زینین و زان راه چرم که آگاه بود بجان متفق آن شد و جان من مبد به شوق و حرمان شود بان عیش و عشرت بآن قبل چهار من او ز زندگانش من بریکه خون از جگر ناچکید بسی خوار و بسی ناصبور همان ریچ روز همان غم نصیب بعد آنچه نماند من کردی آن چرا گشتی این چنین خولم و فزار چهل سال بگزشت و غم من قصد از من تا بفر در اند متناکم باشد از من سقر چه گویم که چون ماند عالم تبار	او ای که سر زده از و آن زمان بی رقص استاد و زنگوله است بهر لغزه دل بر دازا بمن ولی بود غم جو از هر یکی نهانی بمن دیدن آغاز کرد بهر کسکه رفتی بایما سخن چهار در پای برقص اندر رخ پیکونی و دست فاشش در فلک نیز آمد و ار که داشت اگر خواهیم زندگانی بیا چنان خوابم آنجا بنوز و گذران ز جا خاستم و نذر آنجا شدم باغوش خویشم در آورد و شد و هر دو گشتم و رو شد نبی دیدم و آشتی او سرور چو گرد دو بهم وصل دیگر بخت شدم از بریلی سوی لکشم قلق تمنغان و الم بر کباب گهی خط از آن نگار آمدی ز انم ز روز از آن چون سخن من دازم کس ملامت بمن چو می بشوم زنده او را هنوز الهی میرم زمانیکه من خط از آن نگار آمدی	نگردد او اگر شوم صد زبان پای کش آید و باید بدست وزان بردن از حد و بوم با و پیش و پیش خود اندکی بخاموشی آگاهم هزار کرد عجب خلوتی بود در این سخن چهار جافزانی بدوش من میوشه که نمود و گزناش که داشت آنچه عهد استوار از آن آن سوزت برین بیا بیا که از من بیا که تا حشر بیدار گردم نه باز زحمت گزشتم تنها شدم بی بر لبم سود و چیز نگفت حج از میان رفت کینه یاد نبی دیدم ز من می من صبور علم تنگین کرده از جای خا مسمی ماند یکس لغتی نه او کیش غم و بی مالک رقاب دل رفقه اندر کن رآمدی ز آدم جفا رفت گوئی من غرض یک من و قصد من شب می جشن دارد و روز زود سوی طبله برین ن از آن نگار آمدی
--	---	---	---

حکایت

اها الفیله ای بر این بحر رسیدم بقوه بی اندر تبار

بدر

لیک گنگ و لشی لب	از و آرزو خواه و مطلب	سواد بستی چون دلفروز	مقیم اندر آنجا شدم چند روز
مقیم از پی نام آنا سفر	ازین کو بان کو بطر فیر	چو اشک اکثر زون	خصوصاً دم غسل بند و زمان
در آنوقت غم کم از بیت	هم آغاز خط هم در حال	بالقدر شور و روی فغان	بدل آنچنان ذوق کرد و اما
گل اندر سبزه بر سر و	وز و صبر من آب اندر سبزه	در آب از عجب ناز میرختند	گل خون جابناز میرختند
بروی یکی دیده باز و نگاه	زموی و گردر بلای سیاه	از لعل لعلی گاه دندان لب	پی مطلبی که بدخشن طلب
شکر خواره جان از لب دیری	نخچش دل از خنده دیگری	یکی ناگهان از آب و دیگر	از نازک میانی همان تاگر
دو تن دست بردوش هم نهاد	مخالیکه جانم بر دوزن	بر دوش بر یک بر دوش	بچشم پی بر دود و از قصور
دم غسل جاد جدا از بدن	از غم بوس سنگ بر سینه	در بنجا عجب سختی آمد پیش	چه مصنون بر آرم من از طعنه
تو گویی بقول در نکته وز	نگاه بر آینه فرنگی پس	شکم کم ز بحر لطافت نبود	در و نه غریزه نزلت نبود
بلخوی از پا نگه از ناف	رسید بجای که جرم شفاف	از آنان یکی بر دناگاه	چه دل الفیض صد نگاه
بر اهل تمیز بود آن یکی	مهر و جده سیاهی لبکی	بر من زنی محبت از شراب	دل مرا جفا شست این کباب
به تخته میرفت و در تنش	رون سایه ناپه میفت	ضروری فالص میگرداد	بناز یک بیت میشدش خود خدا
دم باز گشتن دگر بودی	قهای دی واه پیوستی	بد و تشنه آن شدی گام	بگردید باز دل از حزن
از آنجا که دل بدل متاه	اندر عشق دارد بلا شتبه	دل او می من کشید گرفت	سره بر گشته دید گرفت
دگر بعد بر گشته دید از و	شد آغاز ایما بطر ز نو	زایما آخر گزشت و رسید	در آن کار بوقت بگفت و شنید
ز گفت و شنید آنچه میشد	گرام بقدر دانی قبول	بر آینه میشد اتحاد اینقدر	که گردید او من من او سر
ز صاف محبت لبالب شدیم	تو گویی که یکجا دو قالب	اگر من بی ادبش بجگاه	نیاردمی وی در هیچ راه
چه گویم که او چو شدی بنوار	چنان آمدی تا بد ز بار بار	اگر دیند ایند ناخوش شدی	اگر دیند ایند ناخوش شدی
من میفرستاد دلاله	نهان میکشید از جگر ناله	زمانیکه میگفتم آفر و دوچار	همی گفتم کای بر تو جانم بنار
ز درد دلم ماندنت بنجر	بلای دگر است و درد دگر	گذرم بر آدمی آدمی	و بی نیت بر آدمی آدمی
من از پیر تو هر زمان ناصبور	تو از نام من اینقدر نالخور	مگر مهر و محبت غنا	و فاکوچ کرد و فروت نماند
من بهش نقشه زان بیشتر	که از من با و ناپه حرفی دگر	بمن چیز با میفرد و من	اگر میفرستادم آن سیمین
همی از و پس که تکلیف کس	قدارم ز و او نیم لولوس	ازینجا توان چشمش دید	تو من چو شنیدی من از
در بنقوم سنگین دل و کاجو	بصد پیش شهنش و کم نامجو	ولیکن من از و چه نامجو	شمن جز در و از و از و
ز سنگین دلیها بر کنار	بسی ضافت باطن بسی عکار	بسی دست از دل بسی نواز	بسی پاکت بسی پاکت
تاوان عاشق دعا گوشتی	خوشتر از عاقتی خوشتر	بیت داده با حق از حسن	جدا را چه مشقت عاشق طریح

لباس پوشیدن جویبار علی	لباس فروماند از قاضی	چو چرخ خودش پای بجای	وزن ستره و از هر دو مار زار
شش کرد روز دو یک ربع	نجم تاج زحمت ساند بر لب	زنج ثنائی بر کسبه افتاد	بزد و درو سربالین نهاد
بکامش رسید که اندک شش	گران برش گشت پیرش	گل روی او زرد گشت بر	تو گوی خزان جالگش گرفت
بان رستی قد و قامت ماند	قیامت شد و استقامت ماند	در گشت احوال می دگر	گر موشد سو مویش بان بر
ز عتای او خشی آمد بید	شکر خند او ز هر خند آفرید	نه گیش بر خویش پیچید ازو	که خزان او هم بگردید ازو
وزن روی پرورد دیو چال	اگر بود بد این نماند میل	طلب کرد رخصت از و کاش	چه طاق که ندید در رخصت
حسرتی بچو چو دین گرفت	گل یاس ازین باغ چید گرفت	کشیدن بر بلای آفت	که حیران در و ماند حسرت
نه در دیده خواب درو قرار	ببختی و بیقراری دو چار	بیک گاه افتاد صد گوه غم	ز افتادش ششها تا غم
ز بار غمش دل شود چون نه	گجا دوشش ششین گجا بستن	سکونش بدل گشت با اضطراب	ز چشش بر وقت چو ششها
جو گفتی کس او را بلای غذا	بخوردی قسم که هر دشتها	چگونه ز دلش می آودر	دل حاضرین از دلش رشت
بجایشش نشاند بگر کهن	که جستی عشا و بر خاستن	ماند آخان کار و بار خست	چنان بود رخت وین گشت
ز رویش عیان حشر از خود	تنتایان آرد و خون	بنو میشین جان امیدیش	شغل دین سده و دگریش
غم و غصه اش بیشتر از شما	زیاش چگویم که چندین بار	رود هر یک با چگویم جهان	نه با این چنین حشر جادان
بحال کسان توان خورد غم	که آن حال دیدند و اینجا هم	می شد من بر سر خود زن	دریغ از وی از من خود زن
پر دید حالتش چو زین تابه	بدل آوچ آوچ بلب آه آه	برشایان و مظهر در و بر و	ز اینجا شکست و اینجا سکون
فرد از دو صد و فزا و دو	زان دو و او گفتگو چار سو	بخش اندرش فرد باطل جهان	قلمش بخود جهان بر زمان
زبش بد گفت و در و جمع	بر او اطباء می کرد جمع	برشانی و دل آن گشت	کرد در از طبیبان بایست
بیان کرد باز ای سجاد ما	منم یک تن رفته وین آجا	گرم زنده خواهید کاری کنید	زیاری لطف بیاری کنید
کیم از شکست دلتش بر	راو تندرست است تندرست	اگر زنگ از روی او می برد	مردشت از جا چو بوی برد
ز بی طاقتیها من مضمحل	ز دگر او و او در دلی	اگر تاملت او را فغان	رود از دلم ناله تا آسمان
ز یکامش دماغم برینا کند	چو بود ورم از با و زینا کند	نباید دل و چهار من گشت	اگر در جگر شعل از وقت است
لباس و وا چشم تر	گو او من او همه محروم	برنج تو افتادم ایوای من	بسته فدا و او از دامن
بپندید تا کی من این گوید	که من در دمنم نه او در دمنم	خدا را باین بنده رحمت کنید	مروت بیایان مرو کنید
من هر چه شد فدای شامت	دل و جان من از برای شما	بشنید اینان چون این	بیدید از هفت و شصتین
تمامی طبیبان عیسی نفس	ادافهم بار یکین نکته سر	بفضل و نه شسته چند شهر	فلاطون بعد از سطو در
بشخص امراض ذی دشت	طبیبان پیشین پیش نگاه	بان دستگاه یک سید باشند	موزان رسم را بید باشند

دلش ز خور و نهض در یافته	خوار و نهض در یافته	شدند از ته دل پئی چاره	بسی چه کرد در پش
که حقیقت مستند به علاج	نشدند بهر علاج	بهم طریقی انداختند	بی رفع در دو ساختند
نوشته آن نسخه نای شکر	که نبود بران از کسی هیچ	ز معون و شربت بسی ساختند	در نیکار حکمت بسی ساختند
شدند از پی کار پردازش	عرف ریز اندر عرف سازش	شکر با گل تازه آمیختند	بجام لبش گلش ریختند
نمودند بهش دوامی تو	وزن پس محقق دعای تو	در انجا دوایی نبودی اگر	ز جایی دگر آمدی زود تر
در نیکار خویش و برادری	ملامت بسی بود و چاکری	یکی رفتی آنجا دگر آمدی	اگر شام رفتی سحر آمدی
گرفت بدی از باد و از برف	برفتی دو کسبه و غیر عزیز	بسی سفیج شد بسی مسهلش	بی صحت و شدن آن حاصلش
درینجا چه شد از کم و بیش	یکی نوشدار و دود و دیش	نشد رفع گرهی ز تیرید ما	بدل شد بنویس امید ما
غرض آنچه بایستی آمد بجا	ولیکن ز بد خواهی دور کار	شد آن جا و کوشش از خیار	شد سودش یکی از هزار
دعای او از کار بجا	دوایی اثر گشت همچون دعا	شدی صریح خاک دم طلا	ولیکن شفا بود خود کیمیا
طبیعی بخل گشته برخاستند	همیشه دل گشته برخاستند	سبب کارش بحق لا عدا	که دشوار ندید او را علاج
همین بود چون خواستش کرد	که از حسن خالی شود در کار	بران جوری زاده بوجه	بر آینه اش جوهرش گشت رنگ
بگوشتش بیاصل در رسید	ز بند چید مرغ روشن برید	ز بخت ناخوش ز سارایت	تو گوی که بر جید و گان د
قیامت بشاید بشمارندش	همیشه بیان نوه زن برش	غرض بجز تهمینه و تکفین	بصدیق و زاری و دایم
ببرند و نشینش بی سوختن	گویی شمشیر از مرد و زن	ز فوط محبت دران رستخیز	خود آن را وی و ملا عظم
بجای آن جان دل و دلی	بجز در کلفت نیندختی	بیمه در بر سه قتهای ارب	ولی طالب علم لی ما و یو
بشاد رختی خراب و ده دست	ساده خموش از غمی غمت	نه دیدن ز چشم گفتن	نه اگر ز روز و نه در شب
بجست ز بود و نبود جهان	که آخر چه باشد شمشیر جهان	چه بود آنکه می آمد اندر نظر	چه بود آنکه رفت از نظر بجز
بهر حال چون خندش تمام	ورود و برو خندش تمام	سر آید آن جوی زاده و خا	بخاکش گران کس اندوناب
ز دندان اهل ماتم قدم باز	غاندا اندر آنجا جبران خیر	که میخست زیر در از غمش	غنی بود لاجداند غنی بر دش
یکی رفت از من زدیگی	که گیرد خویش و کند راه پی	چو کردش نظر زنده اصلانود	چو انگشت ز درخت از من بود
تو گوی که از خاک بودا طلبم	طلبش توان خواند خاک جسم	دو بیچ چون نیان نمود اند	بشد خاک معشوق و عاشقی یکی
چنین جان بدین چو حاضرین	همه را ز بکشد بر ناظرین	برایند از ان عشق صاف سخن	وینا هر دو معشوق و عاشق سخن
به غم خاند خود و داند ند	بس ویش یادیر و زود آمدند	تو تقسم که عاشقی خاک شو	وزا لالیش ز نوی پاک شو
شوی خاک و پاک اندانم	برندت بخت لصد آرزو	ز جور بخت بری کام جان	نصبت شود عشق جاد و د
بماند بی عشق بخت گجاست	بجور بخت مودت گجاست	بود عشق خیر که دامن منش	بود عشق جان من و منش

حکایت

بسی مسکین او کشید ز دیدار او روتا را زدگی چو آن مهر خورده سال شد بر بختان خط سبز او خط شد رو زنده کس نگردد چرا ز عارض عیان راز پنهانش تبر ز لعل غموشش عیان در آینه دیدی خوشترش بشیر سبک بودش بکودکی یکی آید از حیل تاهوش یکی را محبت سویی اولگاه حکا بخش با جای ابرو هان غما لب بیکان چو مال دهر گفت آنچه میگفت باز و فر خامنه آنچه مید آن چنین دگر نگش از رخ پرید گرفت گلشن برین از بخت بدید نه حاد و نه فن ز کشتن کردن ز سبک در دلتاش کین نه آن ناز ماند و نه آن دگر چنان شد که یازم کین بدید همان دفتر اول شوی ز بختی آن کین که چه دید نقد بکلی رسید آن زمان هم از دم بخت آن سبب	دگر بر چه نادی تو دید صفا باد صاحب او از گی ز خط گرد ماه ز رخسار شد و زو با را خار در دل حلیه ایش زنگی بخش و خط شد جوانی نمایان ز پیشانی نظر بر بود و شغلش شکری حیرت آورده در گلو بخوان و خوابان از دلو دگر در تصور بگردش دگر ناله بر لب بیک آه غزور جوانی همان ادهان بهر از پس کوارند بر همان داعش از خفا کجی تو گویی که گشت سائنش غزال جانش رسید گرفت که بسوزن آن کشیدند نه نازه نه تر لاش غرق چو گویم اینش که دین بخت نه آن تو شد از تکلف بر بخت بکس آنچه بروی نهاد نور و قند گفته موهوی چه بر خاک خفت و چه در خون ز غیب و علایش نمود آنچنان چنین بود و یار و آفت بس	یکی آمد ز نکت لعلش خوش آن ناله سواد کج جوان و خوشش بر دم خود بر آمد تنای عیش و شاد سخنهای او قند دیگر گرفت خود او غافل چه او شکا از آن گفتش گفتش سی زانکه روی دریا شد یکی بر سدا ز کس فلانی گشت عوض آن بختان غفلت بها گر جوی دیهان بخت بجه جوی سس خصل نزد و بر چه میزد دم از بخت بکاین آمد چو ماه تمام ز رخسار زدی چه بخت خوشی ز لعل خوشش عیان سبید در آید بوی سیاه چو خوش گلو بود و ناکها بر آید بر شرف از دهر گار چو شد حال شوق زین بخت ز چنین کین ز زانده کلاه نه در خل نشاء و نه در خواب که زگر که پس با جانش بود طلب از سر قند گشت و رسید	دل افشانه و دلم دل خورد خوشش دل حلو جان بجا خود زانو عاقل را چون ز بی بری او خط شد خطش خضر و لعل لعل تو گویی که زنده دل بخت شمارد و آهوی او صند بخت بختش گفتش دل خوش او یکایم بر دگر دگر در دل که دل شد دگر مضطربش بدید بخت سعد با بختان عیش و شاد بها ز جوی و بخت جوانی بر پیر شد آنکه بدید چه آن بختی بخت نه گره نش جگر و شاد شورش از خون ز عیان تو گویی که شد بختش بکاین نشاء و شاد چو بکلو آید از آن چو شد از دهر گار چو شد حال شوق زین بخت ز چنین کین ز زانده کلاه نه در خل نشاء و نه در خواب که زگر که پس با جانش بود طلب از سر قند گشت و رسید
---	---	---	---

ز آنکه خانه جدای تو بگواه گر فکندی نظر دل خود دریده ز پیوسته ندامت که معنی این افکند گرانی ز یکبار و خوش داشت شد از ادای هر چه در حق شش گشت چنانکه غایب بیدار غمش بود گفتا که نه تو پدید خود نیم من پس خدا را ازین بر کعبه خیز صدانده که بخیل گشتی تو هم همان که گودم نکردی و گر غرض آن بگو چون غایب چون خفتی غمش نهای الهی بجا بگو دی در رسید الهی نه عیبه و بی شردن خیز این غم کو نیست	که میرانیم و نماید ازین بگفتی که نالوت نبود در با و پندار بدتر از بنوا که او سبب نیز میخیزد بنا را و خردید در پیش مذاق می آید بر دهن نیامد ولی بخش ایند غیر که اینچنین رخسار از جا که بجان یک تو هم پیش نظر مراد در کار و کسبش بگر ز فخر و فرست گزشتی تو هم گنی قصه دوستی مختصر چه گویم چنان بسجرا نهاد چه گویم چه طبعی که در او خدای رسن هم و گویم خست عید شوم من بس و جانم در جانا درین ره جزا و درین نیت	بدو شب که گریه می آید بنی که کردی اگر بگری مذاق می بخش خوش نظر کرده بر اندکی است گوشنی و خاکد چنان خور بگر را فکند و قیام آوردید بسیاریم و در شاه نزد برای چه اسم بد را پندار دی که نظر آن تو هم گشت منش گفتم ای پندار چه بود آن سبب خوفا و بی دعا گفت در پیش تو من و گر چو بزرگوار من گشتی الهی ای پاکدی کردی الهی ای پاکدی کردی الهی بند و فیکدی خوردی یون پیش او چند چون خود یکی گفتن ای بی دلفرو تمناست تا این تا ناگرم که من چو با و هر یکی گفتم بجان بوده که مرا غلب من و او هم یکجه مؤثر بنا چندی آن تا ز می از حرف نمون شد گریه از نگاه دیو در سن گرفت	گرستی و گشتی در راه از جا بگفتی که نالوت نبود در رصدی و خلق هم گشت زورم کردی اگر چه در راه که حضورش را کی آوردی سرو پای بر پیرا آوردید نگاه بوس بر شاه نزد بود این کدام بود و آن یقینت بود و یا چه بود چنین به نای گشتی جو غم اینقدر در او آوردی تو من پس بجا که از تو بی او من و عهد من گشتی کنم من هم و بگر ای بی بر من بر من و بگر ای بی خو هم من بر من و بگر ای بی برو و دل من چون خود من او را چو غم غم بود بوقت و بوس فرق پیدا کنم دل صحر او را پس از من گفتم با و هم خوا بریم به حصار نه گوی که چون می گشت بگفتا که چون من تشنه بود دش آب گردید در باغ چه دزد و کس طرفه سوداگر
--	---	--	---

بگفتا بخت محنت جو من تو گر بپرسی اینحال پیش من شنیدم که عبد الله بخود حق بسی چون دشت دل بستگی بهم مانند حرف حکایت سی برائینه از شام تا صبح باند بدانت عبد الله عشق بانه چو کردش نظر بود و صلا سو در آفتاب آید بگوشتش ندان گستی زمین ساختی باز از خوف عبد الله غم ده بگفتی در آن عشق مشغول بگو کس این گفت و از درد که چون دوست گیرم کسی را دی دو یار و فایده روزی بهم که ناله آگشتی از غم شکست در حال ملاح خود افکند چون زد یک رفتی یکی ببرد غرض هر دو گشتند ای غرق یکی بود خوش طبع و خوش اعتقاد بر آنکس که مردی تا با او عزله با خوش فکری می کرد قضا را بگرگوشه اش نیز مرد ایا غی کشید و دماغی رساند غزل میزد و قیج میکشید بوحش فدا و جد صاحبان	ترا آمد سوز دیدم در درون که کین با تو در دیده با بستی و زو حاصلش بود در شکستگی ز غنای سیرت شکایت سی همین ذکر هر یک سینه خفته سرا پا نیاز و طلیح نیاز بیداد اندر در بخت آن خبر گدای مانده از من بخت بد زنی مرد را در جیم افکنی زمرگ دل خویش تا بجزیره از این ن بکلا از خود گو که لیلی بد و تیر خاک خفت بمیرد و زاننده گویم که سی که خورد با نوزانده قسم لباس اصل و دل با تیر بخت بافتندش اینو فاد بپسند کشید زل آن یکی آه سر و خال بود گوئی تو بخیر عشق کو خوی و نیک اختر و آواز رسید و جستی پیرازی بوی غم از خاطر هر یکی میرود فلک شش شش چشمش ایا غی دگر بر با غی رساند دعا نمود و تنای کشید دگر حالتش چه شد و بیا	من بی غیب تو کجا گزشت حکایت عبد الله مبارک بجهد شباب ز زنان یا شبی زیر دیوار و در بید که تو از زمان رخ زمین تا اگر ناگاه با ناگاه سحر که با ناک ز غم است این بسی شد طول و بسی جزین چکری که کلائی بخت بد تفاوت نکردی در نور و نار خویش آمد و تو پیران عشق کرد حکایت بگفت این غم آه من بوده حکایت بگشتی با بی عبودیت استند فغانند در و بطه آن بر دیوار که آرد از اتان یکی بر کنار گرستی و گشتی که ای دلپذیر حکایت بجز خوشی هیچ کارش نبود فرا میر و ناخنی می بندی جز این تا چه نام سخن بازان بدستور پیشین عم آمد و از همان غم بود و همان بخت بد دست و چنگ و به طبع با هم یکی رفت و پیر رسید از این سخن	بهم صحنی که هر مری گوشت که میزد و بیل آن یکی ناو خود با و نیز از غم و بهر زنانده عشق من میشته در مسجد آمد بدوق در هم خواب و در و پیش نهان زنا کما می خویش من چنین بختی زنی ای که بگوید کثیر کجا نده و که خداوند کار بخت خدایت صحرانورد حکایت ازین غم آه من بوده حکایت نظر تو کل فراد بپسند پای بر دیوار جان مانند خیار باشد زردی و فاسد سار و آن را یاد دیگر را بگیر حکایت لوگوی غم در دیارش بود در آن و جد و حاکم بر قصص ای در آن روز بود بسی سازاو بایوت او هم به بارگ و بهار طریقه هر یک سخن می بود و شکر شادی در آنجا همه بانهش کای خدای تو من
--	--	--	--

در این کتاب

در آیدم که انکس خود میکند	حلاوت ز لبها او می چکد	شبی می آید که کند می کند	نزد منم رفیق درویش
با تخم زمانیکه چشک زدی	در آید چشمم از برون آید	شوندی چهل خنده می زدی	دی گامی بر لبش چون بستان
بگریه طعمان آن خوشقدم	دوی خنده بر لبم بر چهم	زهی چشم دایره زدی و خند	چشمم پدید بودی و مستی حال
طلسم کار باد لبش و تبار	یکی تاشکب زدی به قرار	یکی گوش بر لب گوید سخن	یکی چشم در ره که بیند بمن
یکی خود از ذوق نظام اش	یکی بسکون بر کجواش	یکی و برشوش خوش گل گفت	یکی فخر پرده از بلبل گفت
یکی در تماشا به کام ناز	یکی در دعا که غرت و ناز	یکی خنده خوش لب پر گوید	یکی کرده آغوش دامن می ی
نمی آید سال و زخمی شمعان	که از خردی او بزرگی عیان	و هم نیواری آن دلفریب	بدون رفیق از کف عیان
نزدیم جواد به خنده خال	بهر آنکس دیش ندیدش مثال	از لب را بلیک بدشتی	در اول ز آفر جود دشتی
دی که از آن حرف آمدی	پدر کوسه با بر لب زدی	نه تنها دل درش خیره خواه	پدر را بنوعی محبت که آه
نه این چشمم نمی دیدار او	نه آن ششتری ز گفتار او	نه این دوش دوی پیا در	نه آن دل نهادی بکار او
نه این به حالش زمانی بود	نه آن به صفتش می دور	نه این گوش کردی سخن فر	نه آن لبش دی بر گفتگو
نه این خواستی بر رخش	نه آن دانستی جان در او	نه این آغوش دی به چارش	نه آن خوابی دی به بیدارش
نه این آرزوی بر داشتی	نه آن جستی دیگر داشتی	نه این سوی گس کندی نظر	نه آن در میکشد به بر
جز اینجا که نو از اخذند	یک جان قالد به خستند	یکی از بی دیگری نا صبور	تو گوی از بنهادی گشته
نه تنها خوانم بگو صورتش	نکو ز صورت همه شش	زیک فید به در دامن کن	زرد و قبول جهان بر کن
دو مدل بکوفت خرم گنی	بر آنگذگان از اسب گنی	به نا گفته مقصودی بر تو	مراد خوشان بر آورد
بر لبش چشم بکشت شست	بی حفظ قرآن بکشت	ز ختم رسل که آمد بود	بمورد دایم ختمش نمود
عجب به خوشی در بیکار کرد	بانگ زمان کار بسیار کرد	شدن کن سید گنجینه موفت	چه گنجینه آید معرفت
بگوش دلش خورد آذاز ما	تو گوی که شد محرم راز ما	گهی مین بدست می گاه لا	گهی گفتی ای حضرت من سلام
بر گفتگویش رو اطلبش	خدا و رسول خدا بر لبش	بخواند اهل صفا حاضرش	شد او قطره در خدا حاضرش
چاره سال و چهار بزد	به از منشی بود آن مبتدی	جو گفتی محکم سخن نیست	برد از لبش آمدی طاووس
موسم دل و مغز جان	گهی از گلستان که از کوهستان	نه تنها بقرآن نظر میگذاشت	غزلهای همه حفظ داشت
که از غرضی اشعار خواندی	که از معرفت حرف رانیدی	سخنهای طلب دشتی	تکلام کلامی بایست داشتی
بدوان ای جو کردی نگاه	بهر مصرع او بگفتی که آه	قد مبرون سران به شین	ز طبعی نفهم و جز دود به
گیا عابدی نمی تما جواد	که کردی خون تما و نو	بجزین صفت که انداخت	سبقت برده از خاد طراد
چه روز و چه شغل او	نزد و شین آن آیت رحمتی	دل او به شین باده صیام	ز راه خوشتر باده صیام

چو او در سخاوت گشتی نداد	چو جانها که داد از سخاوت بیا	چو او گفت کسی ده که او گفت	چو او گفت کسی ده که او گفت
بدان جای سزای داد که	بپای خود مردم او را سر	که یکروزه صحت از صفا بیا	که یکروزه صحت از صفا بیا
بخش خودش کن عیای داد	بپز می که از قد با بیا	حیا را با و ناز داد و بشم	حیا را با و ناز داد و بشم
چو او در هر چه گویم حق است	بسی شش و سی و سی است	رو به یک خود داغش	رو به یک خود داغش
ز خود شد که در کف غاندش	بذوق سوار اسب بیا	مسلمان و هند و پیشش یکی	مسلمان و هند و پیشش یکی
و م صبت و خیزش ل بر	به کام جوان صبا بیا	که رنگ در هر زمان نمود	که رنگ در هر زمان نمود
و در هر چه گویم از این پیش دو	قیامت بسبکی بلا تیزد	که نامون لوز و فلک سیر	که نامون لوز و فلک سیر
گرفتی زمین و زمان را فرد	در آن دم که نشسته	بر ددل بوی که بر دبا سوار	بر ددل بوی که بر دبا سوار
خو خوردت صبح و چو غم نام	دو از پی کسری نام	که با و جدا کردش زید	که با و جدا کردش زید
تو گوی که بر باد میرفت عمر	بجانش از باد میرفت عمر	بر یکدیگر بیابان صفت	بر یکدیگر بیابان صفت
بر یال از خوش و سنی باو	بر آنکس که درم شسته باو	نه با خود بخفتی خدا مستغفر	نه با خود بخفتی خدا مستغفر
بهر خاص خاص و هر عام عام	بهر کس سلام و بهر کس سلام	که نام در شتی گیتی بر لبش	که نام در شتی گیتی بر لبش
قیامت کجا و کجا قاتلش	به عظیم یاران دنیا قاتلش	دل عالمی ریش و او مری	دل عالمی ریش و او مری
سخن گفتنش بود در هفتش	دو صد گوش بر سخن گفتش	زمین خاک را زو برده ام	زمین خاک را زو برده ام
نشسته که نشسته گویا هنوز	چنان در بنده با و بود	ز دلجوی او چه حشر دگر	ز دلجوی او چه حشر دگر
نمیگفت بیا و ده گوئیگیلی	نمیشت ناخوش و بی محک	زیر گوی خود نگردد خجل	زیر گوی خود نگردد خجل
ز دی زانو و زو و زو و زو	نمیست تا کس با و نیست	جهانی گرفتار و خلقی سیر	جهانی گرفتار و خلقی سیر
نه بی عبت نهان یک سخن	نه با قاری حرفی از خوشتر	بیکدل دو صد و خوش	بیکدل دو صد و خوش
وز بود حکم اسباب ادب	چو هر که به شیدا با ادب	سختی و قوتش از صفا	سختی و قوتش از صفا
دفعی صفایین خوشتر	سخنهای او دلکشتر	نشستی و باشو برداختی	نشستی و باشو برداختی
شع جو و فصل بکمال	خوشتر آن شوخ و فصل	زب خوشتر مقامی بقال	زب خوشتر مقامی بقال
خدا از دل و جان بطر ع	غزالی و خوشتر در غزل	بی در دینان دوا	بی در دینان دوا
ز دی تیغ بر سینه سامان	بر آوردی آن مصری کوز با	چهره ی نظری پیشش دام	چهره ی نظری پیشش دام
ز حوت و حکایت بعین د	بیار آن هم عمر در اخلاط	غرض از هر موقوف عا	غرض از هر موقوف عا
بفشدش گفتن من خدا	ز بی شرم و ز بی خوش	مشتن گوی بود و خواند	مشتن گوی بود و خواند
بپنداشتی بر یکی را و نیم	ز دی در صورت نفو غنیم	بیک صفت ز با و نکند	بیک صفت ز با و نکند

بهر گوی

دو کشت و روز خصال	شاید که رفتی بخوان	شاید که رفتی بخوان	شاید که رفتی بخوان
خیاالش ملاهور و مشرقین	بر این دل دوست زانداش	بر این دل دوست زانداش	بر این دل دوست زانداش
برایت چه چیزیکه آید بکار	علم گشت در فن شمشیر	علم گشت در فن شمشیر	علم گشت در فن شمشیر
که برقی بجاره شد و تنگ	نخود زنی چهره و انگشت	نخود زنی چهره و انگشت	نخود زنی چهره و انگشت
بجایک سواری و تیر افکنی	چه گویم در وصف آن نیر	چه گویم در وصف آن نیر	چه گویم در وصف آن نیر
همه کسیر و همه پست	بآن منتهای صفاتش در	بآن منتهای صفاتش در	بآن منتهای صفاتش در
چنان گوهر درج صدق و صفا	چنان دستانی بدل جاگیر	چنان دستانی بدل جاگیر	چنان دستانی بدل جاگیر
چنان طوطی باغ جانور	چنان لوز چشم در ناگهان	چنان لوز چشم در ناگهان	چنان لوز چشم در ناگهان
تب و تاب خصم خور و غارت	به بستر افتاد و زنده	به بستر افتاد و زنده	به بستر افتاد و زنده
از آن کانه در دل فلک گذشت	نه آخر جان میشود کز قلم	نه آخر جان میشود کز قلم	نه آخر جان میشود کز قلم
گر اینها شود دزد یا آفتاب	چه امکان که یکدم شود زین	چه امکان که یکدم شود زین	چه امکان که یکدم شود زین
رقم صورتش ندیمنی رسان	طبیعت عیسی نفس آمدند	طبیعت عیسی نفس آمدند	طبیعت عیسی نفس آمدند
وزن رویش یکم میداشتند	شدند آن دل آبی چاره	شدند آن دل آبی چاره	شدند آن دل آبی چاره
فدا از دل و جان بجانش	بکشت دند هر سودری	بکشت دند هر سودری	بکشت دند هر سودری
که در کار دیگر نپرداختند	چه بستر چه بالین چه دانه	چه بستر چه بالین چه دانه	چه بستر چه بالین چه دانه
دل خویش را ریش میداشتند	نوگویی بآن حکمت دلیند	نوگویی بآن حکمت دلیند	نوگویی بآن حکمت دلیند
که آسوده خاطر که اندر دل	که اندک شدی خاطر من	که اندک شدی خاطر من	که اندک شدی خاطر من
کحل عیششان فتادی بجا	شدی اگر لبش و البت و صد	شدی اگر لبش و البت و صد	شدی اگر لبش و البت و صد
چه گویم که رفتی بآنها چال	غرض بر چه کردی تو کارشان	غرض بر چه کردی تو کارشان	غرض بر چه کردی تو کارشان
ولی نقش تقدیر باشد شگرف	بروز ازل هر چه رقم گشت	بروز ازل هر چه رقم گشت	بروز ازل هر چه رقم گشت
نه ما و شمایم دانده اش	خود را میزنی خود را و اند	خود را میزنی خود را و اند	خود را میزنی خود را و اند
کجا ما و هستی همه نیستیم	بما آنچه واجب دکی کنیم	بما آنچه واجب دکی کنیم	بما آنچه واجب دکی کنیم
ز غم فایز و از حد اعظم	بجهان بر نفس بای بند	بجهان بر نفس بای بند	بجهان بر نفس بای بند
سکای ری ماست از آگاه	و کرم برداشتن چرخ زو	و کرم برداشتن چرخ زو	و کرم برداشتن چرخ زو
از خود عکس از خود شفا	بدنش بود جمله است و بود	بدنش بود جمله است و بود	بدنش بود جمله است و بود
دیگر ناگشتن کار در هم گشت	یک قطره سازد و ز آیدار	یک قطره سازد و ز آیدار	یک قطره سازد و ز آیدار

بیکرانه نخل دلا را گشت درین فکر آن عیشت چون غرض حق دارو نمیداد سود ارسطو نهاد اهرم سنگون بچاره ششم یقین این و صابا شایسته آغاز کرد سازنده بر پای مادر کرد بیک حال مشکل ماند کسی در اوّل کند لطیف صاحبی در آغاز کن نو بنویسین سیر نوین و بند در پیش در نه آن سبزه آن رخسار بیاد آرین ماندیت در کما مین آیم که گردم ندید برون در این خنجر با تو چون در جهان بسی دایم میوه خشک و تر بکسی شتم اندر سرا سولبو ندانم که چون از جهان برون نه من شاکی از کس کس شایم بجز خاک رسی نیامد من غیبت شدم در می چند را چنین شکر ناکرده ام روزی نیک است در پاک کن خاراگر ببردم ز کس نیک بید بچگاه نکوی بر بگانه و خویش بود ز دلی دور کردم دوری آن	در ناگهش پیوسته پاک گشتند که داند که چون آورد چون بهر لحظه خال در می نمود که آیا چه تدبیر باید کنون همین یکروز درم درین بر انجام خود دیده ما باز کرد که احوال در دنیا چگونه است نشو و نمایی از بودم کسی در آخر دید با من در میان در انجام خود گزین از کفن اگر بوشسته بگوش بگود همان یک نفس ماند و شش در گزین و اینی اندر هزار گندم کنون کس در پیش تو در آمیزم کنون بر جهان کنون طولی دیده مانعی کنون خلیفه دین کاخو چنان کادم اینجا برون چنان خاکیم من چنان کیم که باد است جان جلا خاتن که در یادمانم خداوند را که نامد مرا کوه از کس طلب بجایم خلیفه است خاراگر بگردم بکس از جبارت نگاه ز بهی که این روز در پیش تو بهر چشم منم همچو جان	بیکرانه شکل متور کند نه می چه بود چه گشته مرض نمایند افلاقت دی شدی بر نفس نا امید فرد ز با ارم جوف گفتن گرفت بر لفظ رنگی نماید در همین بر لایه مرا بر زمان در اول فرید بخیر کینست در آغاز آن قهر رنگ رنگ همین کس جهان طوطی پرور بیاد آر چون دایم پرور من آم که می من بودی صبح ماندم دی از کثرت تو دور بسی فتم اینجا بسیرم بسی خوردم از دست تو آه اگر من بدم تو نیایی جان دلی را نیار زدم از خودی بهر شکل صبح خدا دیدم شب روز فلک خود داشتم و گرنه همین روز در پیش تو کسی کسی رخ اگر دیدم همین راستی را چندی دیده ام خوردم ز کس طعن ناخوردی دنی را شکست نه اندر جهان از دم بر در بر کس سرا	در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه نیت دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکستن گرفت در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز یکروز بگشاید نه فرصت زمانی نه نیت دل بر یکی گشتی از غصه خون بامید دیگر شکستن گرفت
---	---	---	--

تا بشنوخن بگری چنان شکستیم و چشت کردم روان زبانیکه از من نیایی نشان من در پیچه دمی بنشینست زند هر یکی کوس حلت زجا هر آنکس در اندیشه با ملکشت خاک از کجا برگرفت ازین لبر چه آورد بر روی کل دگر چه سازد تو خود بگری گل از باغ مقصد بچیدم دمی دگر خاک را باد سازد چها بهر حال ای مادر مهر دور بجان گوش کن گفته شیخ سیا از غم رفتن من بجان گشت خشم من و دوا حاصل کسی از من و تو کجا آید است اگر بودی چند روز دگر بس این دور و آسار	روم از چنان دشوم کامران گرانی گزارم باهل جهان گنی صبری مادر مهربان که باشد که او اسف بپیش نه نهان بماند بهمان سر همه نقد عقی تمیاج دلو دگر خاک صورت کجا در گرفت توان دید نقاشی کردگار بنوشم شینی و حسرت بگری مگر خوابی و آنچه دیدم دمی بس از چندی اینهم غانده بجا تواند بر اصل معنی نظر که معنی بماند نه صورت همین دان که من نامدم در که بودم کجا پیش من رسال کار خدای خدا آید است چه بود که آخر همین رساله نیایم چشت کرد در خیال	بر آید ز تن جانم اندر سخن در آنی نملک دگر در شوم که نابود را بود خوان نمود بشیرم اینجا کجا قائم است ز دنیا کسی چه دارد دوس تو دایک من در حقیقت کلام دگر رو پاک از کجا شدید چه عارضی میگوید چه گوشت که آیا چه بود آنکه من دیدی نه آن جفتم و نه آن اوج پا غنا از کج غلث بماند چنان که بود است صورت همین چرخ گنی که تو غور از ازل تا ابد جهان جللیست و ما چلییم که بود آله از آمد و رفت من جاول قیامت و آخر فنا غنیست شمر آنکه من با تو خیالیت اینکار و بار چنان بکفت از زده انکار بهر دفعه روح ز جسمیکست در آمیزم انصاف بیکت بان اگر قطره ام عین دریا شوم دگر جز دم از گل برم دل غرض باحد جندی بکمالی منم عاشق آنکه میته شش نخیم ندان بر زمان پرشد	ز بیغی من چه دیگر سخن پنی داهدی پیش داور شوم عدم خود کجا و کجا خود دور صدا قائم است و خدا دائم است که دنیا بود او در کی چند کسی در آوان چه بودم در آخر چرام چنان باز در شست خاکش دید چه بر وجه ترکان چه کرد چرخ چه بود آنکه نه شد دگر دیدی قناد است اکنون همین خاک غم آنکه بی من تو باشی چنان دمی قصصها بر لب نوز غانده غماند کسی جز خدا در سرگشت و فنا چلییم در دنیا توان رفت از خوش چه حاصل که آفتی بر بنوعنا دوروزی دگر کم سخن با تو خوش آنکس که بر دیار چنان کسین پس من و خدا بگردان دگر لیکن این طلسم است که نمود ز چشت حقیقت نهان درو کج از پس لکلیا شوم بکشی کنم حاصل در اجم دل کرا بیا بهر عای رسنم بر داز خودم لطیف بنایش بدل خرد از جهان میرشد
دیاریکه بر یکت آنجا رسد لگام خستین شوم وصل خواه برایم ز خویش و درایم باو دگر شستم آقام کشد دردانه ام جلد خرم شوم کنم نظر بر جهانی دگر تو هم گری گشتن بر خرم من	رسد گره او ز فردا رسد بیکدم گری دو ساله راه زبانیکه لستم گشایم باو نبرد از شیطا صطر اعجم کشد من او گرد و او هم من شوم ز خالم نماید مالی دگر بود با از کذب خرم من	بهر دفعه روح ز جسمیکست در آمیزم انصاف بیکت بان اگر قطره ام عین دریا شوم دگر جز دم از گل برم دل غرض باحد جندی بکمالی منم عاشق آنکه میته شش نخیم ندان بر زمان پرشد	دگر لیکن این طلسم است که نمود ز چشت حقیقت نهان درو کج از پس لکلیا شوم بکشی کنم حاصل در اجم دل کرا بیا بهر عای رسنم بر داز خودم لطیف بنایش بدل خرد از جهان میرشد

درین بجای که از انم میرسد فلک دل کشد در سبدم معرض ز تو ای پسر منوم روم فی تکلف دیوان برود	بر دو کام دل آنچه جانم میرسد جانم که چون بر فم آتش قدم چو مهر یکدنگه رود میردم شود اضطرارم بد با سکو	قیامت اینجا دگر متغیر مبادم درین راه رود تغییر کنون وقت آن شد گردم برای تمنای دیرینم ام	وز اینجا بازم خبر متغیر که رو بر رفتار هم را گو صفا بان که غمش داشتم صفا پذیرد جفا کو آینه ام
محل آرند و جینم از باغ باغ طلب آنجی میگردم آید بدست بیان جهان افکنی گر نگاه خدا را چشم تقوی نگر	شوم باغ باغ از گل آرزو بمطلوب سازم بند و قید هست بهار آگاهی خزانست گاه درینجا که ماند و کربان دگر	بخش آیدم آنکه چشم آفرید پس از من بگردی ای پسر یکی روز بودت آیمختن سهمین آمدند و سهمین رفته اند	دگر نیم آنرا که چشمی بد کود خود چه گرد و حصول آید دگر روز این رشته بکینختن چو گل بس درین باغ یکدفعه آید
دگر تا کجایت دهم من صد کنی از فلانی قاشم کفن فلان شیی که میداشتم من فلانی شتر کو غنایم بکفن	کنون الودا الودا الودا بری از فلان راه تابو من فلان شخص ده بان چند ضرر فلان حاجی آرزو بر کام من	فلان از پیاپی سانی زمین فلان در که بدست باید کشود فلان خوش با فلان کنش کلام مجیدم حافظ دای	فلان خود چه گرد و حصول آید دگر روز این رشته بکینختن چو گل بس درین باغ یکدفعه آید کود خود چه گرد و حصول آید
دگر ای پسر از برای جواد فلانی نسان او اولکش است فلانی کمان خود کیانی بود فلانی تفکک است آتش زبان	دگر ای پسر از برای جواد فلانی نسان او اولکش است فلانی کمان خود کیانی بود فلانی تفکک است آتش زبان	فلان از پیاپی سانی زمین فلان در که بدست باید کشود فلان خوش با فلان کنش کلام مجیدم حافظ دای	فلان خود چه گرد و حصول آید دگر روز این رشته بکینختن چو گل بس درین باغ یکدفعه آید کود خود چه گرد و حصول آید
چو فتنه در ره رسد از خدا نماز هر چه زین پیش نمودیم خطای اگر رفته از من بگر دیر حمت او بر خطه باز	بفرمود که هر چه فرمودیم من بوزش او تو بوزش توان بر حقیقت رسیدن محال کسی را ننگشم جز بغیر خوش	دگر ای پسر از برای جواد فلانی نسان او اولکش است فلانی کمان خود کیانی بود فلانی تفکک است آتش زبان	فلان خود چه گرد و حصول آید دگر روز این رشته بکینختن چو گل بس درین باغ یکدفعه آید کود خود چه گرد و حصول آید
قبلی را اندام ز آزارش لب تشو و تیره مایه پشیم پس از طبع حق نیز و آگاهی بروزیکه ترسد از وینج و شش	کسی را ننگشم جز بغیر خوش قصو خوش دور بگوشت که خرسند گردی چون من من از تو بوازی حق شوی نیای	دگر ای پسر از برای جواد فلانی نسان او اولکش است فلانی کمان خود کیانی بود فلانی تفکک است آتش زبان	فلان خود چه گرد و حصول آید دگر روز این رشته بکینختن چو گل بس درین باغ یکدفعه آید کود خود چه گرد و حصول آید
بعضی نا امیدانه دید گرفت دل از دید او پیریدم	بعضی نا امیدانه دید گرفت دل از دید او پیریدم	بعضی نا امیدانه دید گرفت دل از دید او پیریدم	بعضی نا امیدانه دید گرفت دل از دید او پیریدم

کتاب

که این بخت شوی بوده است می راز منزل بر دنا گمان بسر ز مادر جدا میکند نی ز ادا کار از اذات شود زین قلق شوق زمین عهد از چشم کان بر خاک غلتان بود در ناب بسی همچون بادل غم بسی گل لعل از من بر آید ز خاک بسی سرور در خط پوششی بود بسی کس از خاکم آید بر لب چه گویم در از تمامی چمن پس از یاسمین یا سمن چه خوش شد آن دم که باغ گنیم از تر و خشک با سمن مست که گویم این روز و شب تو در سایه بهد گیری مقام تو ساعیر من خشی دمن بجز نام او بر ز باغ بهاد درین کو تو خبر یایدم خلوت دل آرد به لیل بهار به بینی که در این خون گشته ز خوشی تو خوشی من آرد بهار چو رفتار و گفتار تو بگرد بگویم تو چو افتاد و نظر دوست از تو بپس آید و نرسد	چه نمودنیا که نموده است گند تیره در چشم مردم جهان برادر ز خواهر جدا میکند شود رنگ آب از چشمن بر ز دست بهر چرخ زمین ازین نقد گویش کان بهر ذره باشد نه آفتاب بدر آمدند و بزد شدند شفاق بسی نماید خاک بسی سمن اندر غموشی بود بسی چشم حیرت کشاید بود تمامی چمن ماند تا دمن پس از گل زد دیگر گل بر خور نصیب و خوش و بیگان تو انگور گیری و بادام تو ام کوئی این بلبل و گل من از آب کوثر گزافم تو از خم گویی دمن آدب که جز او در گزافم که در بمادر چها گریه می آیدم منش در بین تو اندر دریا ترا بیند و یاد من کند ز بوی تو بوی من دیار چها بخود افتد صبا خون گند گوشت من یار و رزم بوم از تو صبا نشین	گل را با بصر در دید بیدار در خنده لعلی در آرد بجای بمردان حق بین چها کند ازین بر چه دودانی من بچای که رفتند از نجای بهر جا که پانتهی ترست بر غنچه رازی نهان بود بود آمدن را شدن بر کاف بسی سینه بر خیزد و لاله دید بسی سبیل از درو دل بوکنا بسی قریان بانگ کوثرند بر دنا گم شد بادا جل یست سر و لبی است من و تو هم میو چمن ازو تو از سر تازه سازی تو آری گل و یاسمین در نظر من و تو لیکه تر آیم خوش بهر حال اکنون دعا میکنم بسی وقت خلوت و منزل چه خوش بود و خوش رفت کنون حالت طوفان گشاید چو بر و دویست نظر بر خار تو دیده چون داگند که رفتار تو خلد رقاب است گشاید چو بر و دویست نظر بر خار تو دیده چون داگند که رفتار تو خلد رقاب است	بهر غان گلشن گند و شکر گزار غایب گنجی سپارد بجاک بیکدم در صد فتنه بر آید مگو از خشن و سپرس از حسن چه جای من و چها چمن بپستی در افتاده بالتر ز هر شکلی عیان بود ببین این شتاب ایان بسی غنچه سر در گریه دید بسی شاخ نخل دست بر زنا بسی سلطان دم زیا بودند ولی این چمن بر ز غل بهار از گل و لاله سازند بوی از من بجز باشد زو من از زعفران خنده گریه من آرم بر این دوزخ تو گوی بکش من گوشت بنام خدا جان فدا میکنم به بنم خد سازد در کار ساز گهی تو از لعلی من دل از دوی من بهر چه شد و شود و شود بخیال من اندر پیش جان بگفتار تو قطعه گفتار ز بال و پر خود ملک بگرد باین خاست دلی با بود
--	---	--	---

مفقار سدی کو این بل بہت ضرور کلید در جنت است

چندین بر انگری قصه است
اگر چه نه جای صبور بود
خدا از صبور است راضی پس
ندانم چه مرز است در گریه است
بیا ساکت بن نیز وقت غم
برادر زنا کش آمد پیش
بسی زوناک و بسی غم نصیب
دل فزوده و رخ بر داشت
چو آینه وقف کرده شد
دگر پاک گویم که یاخ نشین
دگر پاک گردم بهر سقف و پاک
دگر پاک خانم برام طلب
بد و گفت اینها نیا بد ترا
ضرورت دانستن آداب صبر
صبور بخت ملائک روند
گند هر که اینچه گو کرده باش
کلام اثر دارد دل است
خدا آن بزرگی ترا داده است
و چون تقصیرش نیست
نبرد کسی گرزاه و فغان
حسی گو بود غافل از غم و فغان
که این در آماخت گند
بود جان اینان دگر جان ناز
از آنها جز نام چیزی نماند
هم عمر دریکوی کرد صرف
جز نیا و غصه من بر نیاست

و منبت و دود منبت
 بسوی درینجا ضروری بود
 هرگز نوزد و صبور کسی
 نه آید و اگر به برگریه ات
 یا سایم ای خواهر مهرور
 ز وقت اغزش بخورده
 بستی امید و بسی ناخکب
 نهین سوی گرد و نظردار
 برویش هم چشم شده
 و گرازه بر سطح یقی یغیر
 و گرازه که حیم خدا را مقام
 و گرازه حاصل غایم ادب
 بخلق آنچه شاید بدترا
 تو طغی دوروز بخواب
 بخت قسم اینک یک روزند
 تو زین بند خود را برآورده باش
 دل اگر تو صفا منزل است
 که بر نه گوید چهارده است
 چه موجود کو با عدم چنین
 زمین بر شود رآدم و آسمان
 زنده بر من از غفلت خویش
 خاسته اما گشتند
 گمان دگر گونه حرص است و آذر
 بدینا بجز نام چیز نمابد
 بگو بگو سنا نزدیج حرف
 خداوند این که فردا هست

و ما نی که من بگذرم نیکو جان
از این مقام صبوران کجاست
رفتم غمت دامن جا گرفت
راه تو آه از جگر خیزم

و صیت با و
بسی آه بر لبی اشکیان
ز حدیکه دانی خیزن تران
بدست حیرت بر پیشم
که باز این گجا و کی شستم
در گریه باک باشم فلکست نیا
در گریه باک نسیم من انداز خوش
کنده چرخین پس من در ضا
باز چون نوی ناصبوران
بخت صبوران ندانم چه گفت
تو آه لب حیرت آید مرا
از نیکو بدم ندانم ترا
بود هر که حافظ بود جهان من
بر عقل و قیمت سخنهای من
گزار غصه خورد و نیردنی
کنده کرسی پی خانه جنگ
بنادایش دل شود خون را
شمار دهی عاریت از خویش
نه بینی که چون من بسی نادر
خدای پدر میتوان شد که او
اگر فدا می غنیمت شمر
ولایت زانند از لوی حکیم

برایت بر خدا انزما
پرس از صیوان که جنت کز
لی جزوه صبر خوان گرفت
راشک تو اشک از خزه ریزد
ش علی برادر خرد
بسی دست بردل بسی بقوا
بدندان حشر لب دگر زن
لب وادریغا بخاطر الم
زور روی که گیرد جلایم
دگر با که گویم خد فراغ
دگر با که سازیم عیان راز خو
لحار د تو انکدر حکم قضا
ز قرب خداوند دوری خلاص
خدا کی هست شکار و نهفت
استم از جبار باید مرا
تو شک از دل زانم ترا
چه جان بکدین ای کاش من
بلقان بود ملک آموختن
بود چو ز آستان بسی
یکو بیان غم شود عرصه تنگ
تراود زهر روی چگون مرا
وزین غم خایه خویش
چو نقش نگین خفته اندر هزار
بجز نام نیکو کرد آرزو
که باشد ترا و مرا این پدر
نکوئی ز وضع نکوئی بکد

بود سحر گرت آذو	باموز از صد دل مضو	من انا تبه و خوش آموختم	ز و خوش آموختم
یکی زان پس ای که نام نگو	مرا دو دارد چه دشمن چه دوست	ز فیض چنان باند اند	ز فیض چنان باند اند
دگر از جهان چون دوم بری	بصفت دارد بگوید بسی	که یار یک در این نیده را	بجای رسان این سحر کند را
ز محنت و ز غمش مقام	لطیف محمد علی سلام	شود هم خیا در دم در نیم	بناز و تم گدوم آغا مضم
گندم ختم حور و از قصو	کشد ختم حور و از قصو	علامی مرا بکمال علان کند	رود آنچه در مان من کن کند
نوسه ختمی بخت دعا	که ختم ببارد همه دعا	دعای تو دایم تو شربود	اشتر و دعای تو دیگر بود
کلام الهی ترا از بر است	تو خود گو چه دلت ازین بر است	ملاو مهر و زین کی سخن	چو روز نبود بر خور کن
تو ای که بر کس شود از تو شای	بود از تو بر سبکی را کن د	عزیز عزیز جهان ده است	که خوبی را از او بخت است
نه نهد زمین میشود چاکرت	فلک ختم گردد دیگر دست	ز تو تو پیدا بود برتری	نهان چون کم تو کسی دیگری
ندانی اگر از لکنت سخن	مرا خود چه جان خود تو جان	تو آنیکه تو تو مرد در زند	ز لایحا روی تو مرد در زند
تو آنیکه ثانی ندیدم ترا	عجب تو سنی برگزیدم ترا	بمهر نکوی تو یی پشاده	مبودای تو چشم یک بره
ترا کار و کار و خوبیت	بهر خوبی تو چه مجونی است	چه گویم منت ای انگیز پیر	ز لای فلک سس خجیش
قدم می نهی با عجب کتی	بزر قدمت بود دولتی	نصبت ذاتی محبت ترا	ز آدم رسید محبت ترا
ز دهن تو یتر مرا بوده است	که دهن تو بچین خود گجا بوده است	در آید کل تو شستند مهر	بجا و دل تو شستند مهر
مروت ترا و ز اعضای	محبت حکید از سر پای تو	ترا یک سخن صد سخن بوده	کلام تو گوین بوده است
بسی شمر گردی بسی نامور	کسی را دبی ز رکشی گهر	زین خوانده ام بارها	که سازی جواد و خود کار
رود نام تو ازین تا فلک	دعایا بنام تو گوید ملک	نهان کسی مثل تو در جهان	جهان تا که تو باشی در آن
اراد چنان آوری در ضمیر	که خوانند کرد آفاق گیر	نه بجد کسی تو ای حق پرست	بجز لقتش ز بجز کرد خوش
نکونای تو دو در بر طرقت	بنام نکوی تو نازد شرف	بهر بستگی باید از تو گشت	بدست تو باشد کلید مراد
زهر و دانه بری ز بها	بری ز بها و دبی گنها	بهره فتانی ز رو سیم را	کم از خاک دانی ز رو سیم را
بجود تو رسم حاتم خورد	چاییدگر زو همین غم خورد	نماید مهر از مسلمانیت	بهر کوی و بر زن خدا نیت
بر آید ز هر گوشه نام ابد	شود جا بجا مسجد و خانقا	دینی رونق نازده اسلام	به پندی برو غازه اسلام
سحر لیت بد و بر تو گیرد	شود دهر را نیز دگر مزاج	خدی بخود از مهر رکعت سپهر	غازی بود هر که باشد پیر
شود کفر با مال بر کسری	شود مومن آباد بر کسری	بر آید ز دست تو کار دگر	بدست تو بخت گنبد پیر
گنی لمن شجاعت که گوید ترا	فلک آفرین و ملک مرصا	زمانیکه چو گان بکف روی	ز پیشینیا گوی بخت بر
مرا سحر بود در دل تهمان	مرا سحر بود در دل تهمان	دیمی چند اگر ماندی در جهان	دیمی چند اگر ماندی در جهان

بصیرت اراد تو اگر دمی	صبر و ری فزانی اذ اگر می	خشم بودی تو شیرین	دل شد و سختی تیرمین
چو نیر از گم عمر شد ناگه	مکنون هست در قبضه است اینک	تو با و کارت که من میروم	همین بس اشارت من میروم
الهی حکام تو گرد و شمع	غلام غلام تو کرده شود	ز علم و دقت هر چه خواهم دهند	همه عالمان سطریت نهند
شود و روشن از نور پاوان	بر آرد و در از بحر فغان	مرا جز او داد و بیم چه داد	ترا هم بد حق مرا چه داد
چو من در دل بر یکی بمانم	برون از دل خود یکی را می	زمانیکه بر تو نظر افکنم	بجست روم کین توئی یا منم
بر روی من دلتو یکوست فرق	بلی در کوبان نه یکوست فرق	و گریخت ای جان من	کرمین پس در جامه من در کفن
تو بیداری و من بخوابم	تو سمعی و من خاک و دانه	تر از زنده خوانند این جهان	مرا زنده دانند بنده گان
ترا من از قاتم و لاله زار	ترا بستر از خاک و گنج زار	ترا عو خواهد لیل و نهار	مرا اگر از زند بر کردگار
ترا موفقیات متنا کنند	ترا مغفرت متنا کنند	تو و درنگ است بر زلاله	من و در مزارم همین یکبار
تو و هر دم از شکر پرویز	من و یادم از فاقه آوریز	بکشت است ایجان جهان	نشید بگویمین الحمد و الثناء
دگر آنچه گویم بر غمت بشنو	ستم ناصحت این نصیحت بشنو	بعلمیکه خواندی نظر کرده	و اگر کرده باشی دگر کرده
پس از من گئی بر چه فهمید من	غرض تو مخلق پسندید من	ترا خود شریعت بود و نه من	ز راه شریعت منه یاب و من
براهنی بر دل آگاه رفت	ترا نیز باید بدین راه رفت	باین زیارت بارگاه خوش	که در آبادی گدایی خوش است
ره و دم دل ز کف داده گیر	جهانی بدام خود آفاده گیر	کنکه آفاق گردیده اند	نمایان رویا پسندیده اند
تو آن کن که هر یک پسندش کند	برای خود اندرز و بند کند	ملک از حشرات نیک در کسی	که از بار حق گل در کسی
طریق پدر بر چه بینی بگیر	زیبان دگر بر چه بینی بگیر	همان کن که من کرده ام در دنیا	ندیدم جز آن بیخ راه دنیا
ملک آنچه گویند مردم ملک	ره مردم ملک گم ملک	چنان ره مردم برایت رود	چنان شو که مردم فطیعت شوند
بنابض نشین و تنه نشین	و گرمی نشینی بدان نشین	ترا صحبت لقمه کافی بود	که از صحبتش بهره دانی بود
که بود است بر جهان دیده	پسندیدگان را پسندیده	برش هر که نشست پیرمند	که زنگه اش بست اندرز داند
نشینی زمانیکه در آن سخن	بیا و آواز انداز اخلاق من	که چون خلق با کسی کرده ام	تو کمتر ملک من بسی کرده ام
سخن تا نرسد کس از تو ملو	که دارد سخن چنین دگوستو	بقدر ضرورت سخن و جمل	ترا سپرو بیای من واجب است
بهر سخن خنده و قهقهه سخن	بودی سخن خنده و خوشن	زین بی پای صبح رسوا شود	یک خنده چون راز او شود
او جان من جای خوش	بودی نشستن چاهو است	او آدمی را کند پیره مند	او آدمی را پیر آرد ز بند
بیای منمانیکه در بارگاه	نخست افکنی بر که دم نگاه	که مباد فکند چون پیر و نظر	بود رتبه اش در نظر نادگر
بدیدم آن مرد بهیاه گئی	که اظهار دیدنید بیدار گئی	و اگر پرسی از هر یکی حسب	که این بهیست خود و حسب
دراغاد گویا بود بر تر	ز اخاد گئی گزری نگر	من اخادم و کرد حق بر تر	بچه اخاد گئی شش بر سر

بد تعلیم مردم دوست ساز قد در شوخ حال من بکن چون بهر غم اندر تو واضح گزشت ماند از حیا قائم ایمان من در شرم رتبه دیگر است مخور خود چو در فاذینی کی	که سازی دونا باز پیش به تعلیم مردم شوم سرنگون ولی سیریم از تو واضح گفت حیا را نگه داری جان من بشربت که شرم به بر سر که در نان دی لطف بینی	بکار نکوست دیت نکو را کافاست گوشت زکات تو سرگشته واضح کنی اختیار بمومن کجا جر حیا به جز بجا ماند شرم ز فضل خدا بزرگان جان جا خود بده	ز عادت بر آید عبادت نکو ولی عجز از پا تو اندک است چگونه جفا می نوی مختار حیا و ز اگر هست جان عزیز ترا عیش و شرم در دوزخا بده بر عبادی و منت من	که باشد ترا نیز خدا امید ولیکن با شرم دل من بده می سوا کس اصلا چرا که بود کسی گمان سستیز که یار نکرد نمازت قضا دل خود بگو تر نهاد سزا	که باشد مرا عید از صوم تو فرقت با خدا اولترا است بمباد که شیطا بر دانه بیت منت آنچه گفتیم همان کرده با بلبت نکویی یاری سخن به بینی که چون بشو کار من	ز عادت بر آید عبادت نکو ولی عجز از پا تو اندک است چگونه جفا می نوی مختار حیا و ز اگر هست جان عزیز ترا عیش و شرم در دوزخا بده بر عبادی و منت من	که باشد مرا عید از صوم تو فرقت با خدا اولترا است بمباد که شیطا بر دانه بیت منت آنچه گفتیم همان کرده با بلبت نکویی یاری سخن به بینی که چون بشو کار من	که باشد مرا عید از صوم تو فرقت با خدا اولترا است بمباد که شیطا بر دانه بیت منت آنچه گفتیم همان کرده با بلبت نکویی یاری سخن به بینی که چون بشو کار من	که باشد مرا عید از صوم تو فرقت با خدا اولترا است بمباد که شیطا بر دانه بیت منت آنچه گفتیم همان کرده با بلبت نکویی یاری سخن به بینی که چون بشو کار من	که باشد مرا عید از صوم تو فرقت با خدا اولترا است بمباد که شیطا بر دانه بیت منت آنچه گفتیم همان کرده با بلبت نکویی یاری سخن به بینی که چون بشو کار من	که باشد مرا عید از صوم تو فرقت با خدا اولترا است بمباد که شیطا بر دانه بیت منت آنچه گفتیم همان کرده با بلبت نکویی یاری سخن به بینی که چون بشو کار من
---	--	---	---	--	---	---	---	---	---	---	---

یو دای را عجب ما جفا دستی کل و شمع ای داف نشی و بر سر لعل و کفی نمایان شود هر چه دانی بگوشت بر کوفه آوازها گویی که از رحمت گیت این مژدایم واجب آید ترا گهی حریف و گهی فانی مرا گهی شربت و گهی در کف تو آبی که خشت گشت عام دعا مقلان بجای رسد الهی فلک باد بر ما نبرد در هر چه باید بعضی ترا گیا میسر و صفت گفتگو بسی راضی از هر درایت شد اگر من برفتم تو باش ای چنان عریانی که شام و صبح تو باشی باشد بسی تو نام	چنان ابتدا و چنین انتها بعلل فغان و بر سر آینه سوز تجربت حق تمام گشتی پای شکر بزدل گشتی زبا دلست گرد آگاه از آوازها که آمد بهشت برین بر زمین اگر چه خود اینها ناید ترا بعلل گشتی و گوی در آ گهی گوی ای آن همه بر کنار تو نازده و کرده خشی عام که خلق بر مده عانی رسد شب و روز گردد بگردش می شود هم تنها ترا جز این مختصر چه بگویم تو تو زی تا بدین خدایت نمود که آید بسی کار نیک از تو نیز بقرت بر دینک مسکین خداست بگیا و کرد اسلام	خوش آندم که او در دل جمع مزارم شود برم ناز و نیاز چنان بشنوی لعل از طیرها عجب جلوه اند نظر آیدت مشامت شیمی بر در لغش زمانی که دانم آغی بگویش گهی دل کنی خانی و دین گهی بر کسی این کاین گهی کین بر دنا نماند خشن بمن که چه رحمت خدا میکند تو زین پس دعا کنی وین الهی ز دنیا شوی بهره ور نه بینی که حالم کنون دیگر است گرم لب شود لبسته معذودار نیفتی ز تو کم بر خ و محن خدا داد و ایمان تو بر خور خدا نیست بگو نام دارد و تمام	بناک نارجم که کل و گاه شمع یکی در نیاز و دیگر مست ناز که از خود روی و گیتی سیر حق اندر نظر بر آیدت ز کامت بر آید معطر لغش به بینی بجای لعلش پیش گهی خالم از انکب گیری بدر گهی ای اندر فغان کاین چه شد بخش از لعلش بخشش دعای تو سگای نامی کند گم آنچ پیش از تو من لغش نهال امید تو آرد غر چه دیگر اجل انکم بر سر است که بگشادم نیت در اختیار که افزد و بر غر تو عمر من در کبره برداری از ده گدا مرا دیکه داری بر آرد تمام
---	---	---	--

دستی که صایا و اغش بگفتند ای جان علم و ادب بگفتا که این وقت داین رود لغش آ امید که اندر دل بماند باز و هر چه اندر دین پدر بر چنان کرد گفتش دگر	بدل رغبت و سیر شدش صایم آ و آینه و لعلش کی آید کلف ما و شکر آله پس از کید و عت بر جاعلش خو و نیز از لطف در کامش بمن هر چه گوی گم شمس	بپر زنی وقت و اندر نفع هلال کسیرت از نظر که این جمله روز ما را کنون طلب کرد خرماد و دان زمان که افطارم ازت و عیدم بگفتا که اکنون بیاسادی	که در اندر نیکیان برین ترسم بود عید و زده و دارن سحر برای سفر هست نیک این شکو چرا کش اول خور بود از آن امید دلی نا امیدم همان بکن خواب و در خواب عالمی
---	---	---	---

چون بیاورد ز نسب ناگهان	بدر رحمت و در خواب بیا از نا	بخواه رفیق پدر و دیدن عالم	چه بیا چه نهان بیا بدست
-------------------------	------------------------------	----------------------------	-------------------------

گلستان آید چشم اندر شش صدای خوشی گوش زد هر زمان نهان چشمش کس سوی سحر بنظار حاصل از و آبرو چو برسی اصل آن بخت چو بنزد که تختی است یا قوت نام نهایت عجب دلفایط لطیف بران جان فزانت نیست ز روش جهان شادای رود پس و پیش آهاده غلمان خیرت که خواب است این خیال	که دل بخورد و دگر بدین چو ببل چو قری چه طوطی بیکو صو بر بیکو سخن هر گوش نه بر گوش چو جهان خود درین پرده رخ می موضع مطلقا نصفا نسیم دل از کف ز با وضع و محمد سلیمان تیردن پرست به پیش لکانش کلام مجید سرور دل در راحت جان نماید چه حال اندر دوا	صبا فزوده آمد ز مستی بهر سخن سبیل خلق کل دلاله حسندان با نغمه لها خود آمده هر جز و کل غرض اندران با رغبت نشان عاشای اهل تما سیم فروغ دل دین از جهان بان خورشیدی بان خرمی چو است حرمان بلف بخواهین همیشه در گوش میدار شدن پدر از خواب و بیدار	چو بیدار و بیدار دگر یکی آه رنگ اشک بودن چشمه از چشمه همی ارض در زده گاهی شوش گردید از عزا ز آه دما دم بشورش ملک بیا محشر شوش او در فاده بر اسل خدمت زبا همه شوش غلین دغا خون پرسیدند پیش گشت ز بزم جهان یکدوم چشم همین بگو نام خدا بپوش بدو جهانی شعله غلظت سپیدی تار یکدست بپوش بگوئی که این عمر خواب چو عالم غالی زجان	عبدالراز خلیت گشت در شب تاب یکی خاک بر سر دگر خاک یکی زار بر بام و دگر بدر چه جای دگر مردم روزگار الف از دل غدن یک مهر و محبت دوم و چو از الم گر جهان هکست است جنون نه مردن پس از غلظت در این مجمع بر آغذه بوس نه فالین همی ز با پایال تو خفتی دگر دید حالش دگر بیا رآ تو پیرن را به تن از انجا که این قول گزید چو خود را بکست بسد می تو بیدار شوی می که مقام
---	--	--	--	---

نگاهی بفرزند و بلند خوش	هم آبی ز دل فرزند خوش	که چون از تو بود و من از تو	گر خشی و دام منگی از تو رفت
به سورا و رفت و مامانی	بکین در پی و باین بر پی	ز دست بیجانیم و جا بر لیم	چه جان بکله از جانی قالم
چهار گوش و چشم و شرم	شود چشم و کور کین بکرم	تنش را جویم و چشم اندر کفن	دیده با از چنان بین
ستمین که دیدیم جانش	و گرا نیکو بینم در منش	جو با بوبت او کید اندر نظر	گشاید که او دگر
بریزیم چون خاک بر فتنش	گند خاک یاد و بصر تنش	که دستش اینچنین بر پا شود	محمد سلیمان از بخار و د
رود از جهان و شود در صفا	بلائی قیامت غامی جان	از و خلق را کار از دست رفت	که چون بنفخ تا از دست رفت
قیامت میاید اندر نظر	جز این تا میرسد قیامت	جو داوود و مار همین	که بی او و شراخون بفرست
مباد اگر حال تو دیگر شود	مال ملال تو دیگر شود	ز دست رود کار زنی اختیار	بیادش فراموش کنی جمله کار
که این غم و غم و غم و غم	بجاست ازین غم دل ریش	ازین غم و غم و غم و غم	ازین غم و غم و غم و غم
دیده ای صبر ازین غم و غم	مگر آنکه از تو سان صبر است	زک استقامت بدست در اوقات قیامت	زک استقامت بدست در اوقات قیامت

و نصیحت اعیان	اطفال از آن بلا نگر	پدر چو شنید اینهم ماجرا	شنید و بدید اینهم ماجرا
طلب کرد آب و وضو کرد و نماز	بصدق دل استاد بجز نماز	تعبت بهم را و آن با خدا	بمجموعت طاعتش کرد ادا
ز بس گذران ازین دگر عهد کرد	در آن شب زینت و زینت	در گفت یارب و شکرت	خصوصاً درین شب و شکرت
که گردید دین تو ادا شد	شود شکر آن چو ازین	امانت سپرد و بگوشتش	چرا اندرین پس بدین
که نبود که ضایع شود و خوش	بجز کس اصلاً ناید و خوش	پیش اینان چه نقد و صفا	گرفت تا ددان همان
غرض بعد ازین شکر و این	ز خود رفت و بکشدش	چرا بیک که حالش بر ما خوش	همان حال طاعت بر ما خوش
که این نوره زین کا نیت	که آن که کشی در خواب	اگر این بدین خوش از دشت	اگر این بدین خوش از دشت
که این در غنای کشتش	که آن در غم و کشتش	که این در هوا یک گوشتش	که آن در امید یک گوشتش
با حوالی استر بار و همه	پرتان و مضطرب برادر همه	بآن خرد سالی بر روی دنیا	بدرست خدای عین شرف دنیا
به این و آن شکرت و شکر	باین از کس آگاه و نی	که آید چه بود از روی و همه	حدا یا چه بود از روی و همه
چه شد که جهان رفت و خنده	چون تنها جهان شد سیاه	بهر فلک برق آه رفت	که خورشید برقی و ناگاه رفت
که افاد و نبال او کا نیت	سبک و خالی از کشت از نظر	در افاد شور و لوی سوبو	چه آید از نرم و چه وقت درو
همه شکرت و شکر و شکر	چه شکرت و شکر و شکر	چه ذکر از قبا و کمال ازین	شما با کمال بر زمین
که از خود بیکم کمالی	که آید چه بود از روی و همه	که این در غم و کشتش	که این در امید یک گوشتش
چه بود خوش آن اندم	فریغ از محمد سلیمان دروغ	درین تیره شب چه بود	بیاد محمد سلیمان دروغ
نگوشتش در تاج و تاج	که دیگر محمد سلیمان	چه آورد بر و کار این سپهر	چه شد محمد سلیمان ز دهر

چهره روز بد آنکه شب سید	زما چون محمد سلیمان رسید	بلکه غنیمت تا چه دید و چه یافت	از اینجا محمد سلیمان شناخت
ز غم چون نگردد دل از رضا	که خدا بد محمد سلیمان خاک	در دوزخ چون چرخ از سحر برین	که گوید محمد سلیمان کفن
سر است از فغان گوش و بین	فغان از محمد سلیمان فغان	نخستین وصله زن سید	از آن یکم در دو غلامان
یکی گفتی ای جان چه جا این	من وز بی تو محال است این	بگو تا کی ایتم بهنگ از جفا	صیاعم نماید تیر از ممان
یکی گفتی از رو صدق و وفا	منت ای محمد سلیمان فدا	بگو تا کی از تو دلم خون شود	دلم خون و عالم دگرگون شود
یکی گفتی ای نور چشم پدر	ز جادو تو من و چشم تر	بگو تا کی از چشمم آیدم	بسی مضطرب صبر چون آیدم
یکی گفتی آینه چون بویش	تو خوشی جان تو اندر پیش	بگو تا کی آسوده انگرم	بیاساز آسودگی بر خورم
یکی گفتی از من چه دید دگر	که شوم ندارم ز شفقت نظر	بگو تا کی این چشمم شود	دم ز چشمم فرو شود تو
یکی گفتی ای روشنی عشق من	شوم کور چون بیمنت در کفن	بگو تا کی این تا بسرا بمنت	در لعل از چشمن بر سر بمنت
یکی گفتی ای دلبر نازنین	بستر فادی چرا این چنین	بگو تا کی از تو فغان سر گفتم	بوقت فغان ز دنیا تر گفتم
یکی گفتی ای جان من دیدنی	ز اجواب من چرا کجاست	بگو تا کی اینها کشته اند من	رد دل ز پهلور و دوازتن
یکی گفتی ای همان رزم گن	بجای من تیر جان رستم گن	بگو تا کی از تو کشته ام گنم	ستم بر من دست آگین گنم
یکی گفتی از چه دیدی از من	که اینگونه دوری گزید از من	چه شد تا که ناگاه بجان بدم	ز پیش از کجا گزید از من
دگر گفتی اکنون کجا بیمنت	کجا روزیم خراب تا بیمنت	ازین بر تو باشی و فغان گران	بشاک تو بیدار شمع گران
یکی گفتی آیا چه پیش آمدت	چرا رفتی از جا چه پیش آمدت	اگر چه رود هر یکی از جهان	ولیکن زبانشان سبک بود
دگر گفتی اکنون چه درمان گنم	بجز اینکه خود خفت جان گنم	من باز دست ز بستن دامن	ز نایک حارفت خاک گنم
یکی از رفقان سازوی	سجین و نالید مانند نی	چه شد درین مجلس ای است	نی هست اما گجانی است
با و دیگری گفت نادان	برای من و تو چنین آحا	چه شد که من و تو دو می زنیم	نه آجر نه مهر و نه ایام
ز نایک یک قضا در رسد	بجان من و تو ضار رسد	تا ندوگر ز صفت دم زد	پاییز دل تا بلبک سخن
گرت و تو شهادت اندر ضمیر	با و همین راه را پیش گیر	که چون احوال تو گردد دگر	بگو نامی تو دود چار شود
یکی را که غم بود ز اندازه پیش	بدینگونه یاد آمدنم گزینش	که بپرورد جان من از دنیا	رودم چنین جانم گزینش
بگریه یار را بد و دهنان	تا شاو و دگر فتر آن زمان	نماید که نالم ز بیدار مرگ	خوشا دوق مرگ و خوابار مرگ
عرض زین غلطی اندر خدی بهم	چنین گفتو با چنان در دوام	نبود از چه از درد و غم حاصلی	یا من جلد کرد غم خالی دلی
ولی اندر آن حال و وقت اثر	که میداد از روز محشر خبر	تفاوت بد و بد باید	بنا بود بد و خوش عالمی
در آن سینه از کف خود دنداد	ذلی کش نبات دگر حق دما	در آن شب که از قیامت بود	دی از استقامت جامی نمود
چنان صبر بود که آتوبسم	پروا صبرش میزد قدم	چند شکلیک از چشم بر ذوق	بآن دامن پا میکرد

نیمه که بخت چنانی	که عمر عزیز شد را یگان	چه کردی درین عمرانی	چه خوریدی بجز غصه از روزگار
نیامد ز تو هیچ کاری	نکو کار ز بهار ماندی نه تو	نگردی عمل انگیز شمار	شمار دزد تو پاک بروردگار
کنون کاید ز مکتب تو بیام	بگوید ترا ز زندگانی سلام	نیای خود تا چه بودی	نگویم غلبه کسی بدی
بسی اندی اینجا کردی بهم	کنون گرد از گفتن من بهم	منت آنچه گویم بها کن	دل از نیت بر جای نمان
بیار نهایی تو من تا شوم	بیار پیشوایی تو من تا شوم	روم پیشش تو تا من	که بشناسد بر که دارد بی
هلاک عدم غم دارم بی	که هلاک عدم منت خوش	جهان بینی است از جهان	زمانیکه رفتم جهانان غم
شنای فردمانه در گل نشا	بیار آنچه میگویم انیکه بیاب	چو نخل تو میریزد از شاخ بر	درنگ اندر جهانست بر خطم

باب یازدهم در مقام حکایت

یکی بود غم دل حق نباش	در تیر بوشش ای خوشایند	بهر دلمستند دل بجز	که حاصل کند از سفر دلم
سین اندکی راه طی گشته بود	بسی در سفر عمر نکشته بود	که در ره یکی کیست بر زرد	باین بر دوش آمد اندر نظر
بشی از گشته و بر گشته	در گشته گام نگذاشته	بهم یافت این معنی انگوار	کزین زر که دادا بر دوش
مسای جصص در نظر داشته	دل از حیل و مکر برداشته	بزی در خشمش بد فون کند	فریب از دل غش برود کند
بر آرنندان ز رخست اند	بیارند در کار و دهر سکه	از ان پس چو ضرورت	بهم بر دوش آید پیش از سفر
زمین بر کند و بر آرد	بهم عمر زینسا بپایان	مسلمد برین عهد چنان چند	از ان زر بوسی یا نه زرد
کامد و غادر در تیر بوش	بزد و دیک غدارش در خوف بوش	شبه تنه از مردم نهان	بزی در خست آمد و دزدان
نهین و آن کیست بر گرفت	رو خانه خوشتن در گرفت	بخرم دل افتاد چو احتیاج	بخرم دیبا تا اندام مزاج
بر تیر بوشش و گفت خیز	چه سازی بیا هر تیر	من جویم تا سویی آید خیز	رویم دیگر ویم فرد ز بخت
نه چای تیر بوش اندر انحال	بوعیکه انداز اهل صفات	در گفتن آن که حاجت	مرا نیز حاجت درین روزگار
چه خوش آمدی الفیدی تو من	درین گفتگو منوایی تو من	غرض بر دوشند با رسم	بدلی کامران و جهاندار
رسیده که بر زرد خشت	کنند باز اندران دشت	بجویت دل زمین کا فتند	ولیکن نه زان کارم جایفتند
نه آن کیست و نه آن زرد و	همان بود یا من یا من جسته	دل از رده جرم دل چنان	دل افروزدان بیشتر تر
درینجا رفت چون کوفت	چه راندان مکر و فن کس	مکر و دیگری از طلب	ادرا مکر دارد و دیگری
حاکم رسید این داستان	که کن گوید این دین طاهر	خشت او فرمود با تیر بوش	که نان مای تو گندم نماز
بقول تو خرم دل ابرو زرد	تو اهنش در پی دفع شر	پیر از تو نامم ما جزا	تا نخل تا نخل کن و چرا
بر آید بین اذلب تیر بوش	که باشد گواه آن خور خوش	که خرم دل آن کشته شد	بفهمد حکم ولی بر چه بود
فرمود و توان رفت باز	بر آن دشت و توان	راز کنون بر دوش خشت	از اینجا تا بنگر خشتن یارید

چو آنکه سر زگر خور لیکن دل باد و تابان ایمان تو که امتی روی در بر آن درخت چو حاکم بر سر که بر دای خست بر پهنی نکرد دای آن عاشا که گوید چاین بیزبان نراند چای سیر بدین بلند نمود که سیرا تبار گشت نماند شد شعله آن بلند گر خند و بر دند در دادگاه گوگوی که خرم د از آه بگوها از صد دل است چو فمید حاکم که اینها ز کیت بر در گرجین و کس حالت همان پیکر خوانند در یکبار	همان تیز بوش نیز از کوفین لوحان جهانی و من جان تو دیگر اینکه گویم کار لیکن اینجا زنده قیر و درخت بر سر حاکم حشاش بر در چهار کسبین زبان که خرم دل تیره بخت و خست نه آن درخت از ده و سه وزان بر تن پیرامد گزند ز مردم تماشا دوز و آه چنین سیر یوز آورد پیش و گزند چه گویم چه در خور است بد نیاور اهل دنیا ز کیت فرافلس آه و بزم فحاش خویشم بایست جزین	همان حاکم گفت پیش بر درین قصه واجب بایست بر خلو منی اینجا که در تنه اش گو غیر خرم دل از صد دل غرض حشاش زبرد خست بر سر حاکم که گمان ای خست بدت حاکم که این قصه است زندانیش کجا در میگرد خود آمد و خواست گیرد کفایت بر مگر حشاشی در اینجا د بقوم حاکم بآن سوخته بیان لاجرم کرد آن هرود دیگر آنچه بایستی از عداود کزین بر دو ماند جز افغان در روز خشر بد و زخم روند یکی خفت گنجک در خانه	همان کافور تو چون بن بصیرت دل در استهانی نشینی و بین بر بر خه اش که من پیش حاکم نباشم خجل که بود آنکه نگر خست زبرد از اینجا که زبرد و بر لب خست بجز آدمی زاده در تنه است که آن آتش آخر نماید دی باز نگر آتش و روزگار تنش سوخته دید نمی زیاد که ای جز بدی هیچ تند خست برائی پس کرد و فن آنچه کرد نمود و بلایان خود رو نهاد بود اچرا فحال بد حال بد ز گردار خود مالک نشوند بقف اندرون دینت کاش
همی بگزید با کام دل بلا جان و خوار مردم گزای بجودی دلا زار و خوار بار بهر جز و کل و ادب حق تیز بکاشانه مار بنهاده و خوش بصاحبان خوشدین که بر جان گنجک کردی ستم بر آسود گنجک از ظلم او تو از آن ستم سلیحان من بیادش خود چو سپهر من	بشوق جرمم آرام پیر آشوب بر زهر و قهقادی جفا پیش ظالم بستم کار مار بهر کار کرد آنچه گنجک نیز لایق ایمان باز گرفت پیش که ناگاه سقفش لبوز دگاه زدی شکر خویش را به بیامد بکاشانه خود زد اشو ظالم و ظلم بلای کن خوشی از آنکه سیر از انتقام	در آن سقف بود کی مارم چو گنجک را چو شمعان دی دل از غصه گنجک ز اسوی که یک فتنه یکی از چراغ بماند سقف از سیم در پیش شش کوفت پاچو در کوشش غرض ظالم از ظلم خود بیشتر نزدیدی جهان ظلم میکرد خوش آنکه سیر از انتقام	

در اسقام

حکایت

<p>همیشه بد و بد روزگار اگر داد او را خدا صد هزار گشتن بر طایع ناید بدست سخنور آنا کلام تمام بلند آتش جنگ جایگاه دید نشد بر زمین اگر قصه بجز مطلب خود نفهمد دیگر نمانی بت از وی لجام دگر چه امکان کرد و چه کن نفهمد که اینها که من میگویم جو بسیار زنگنه بدعت نمود زیر دایره آن ظالم آمد غایب رسی بحاکم از وی که داد بدتر آنچه شور و شری از وی چو کس که خواهد پند نهستی بیکس که گفتن چنان در آن حال گفتا خود که گشت غرض بخندنی آید و سخن کسی بسی که در آن خل تشویشی چو مید و در شال مردم نظر خو و بود در عیش مردم مغل که کبر نمک آید او بدست کلیم تفاوت نهاد برش پس از جمله تحقیق در رد و قبول دگر از دغا کرده بود آنچه جمع</p>	<p>نکو سیران را بد آموزگار برای دگر شد بشهر و دیار بزدلی خوش نجات شدی زود من مانده نیم چو صخره غور افرا بجایید ز اهل زمین خواست او بجو مطلبها نجام بسیر دعا از تیر دل می اند بود چو بسیار کسی بخن خدا مکوفن میگفتم در بر روی مردم نشود بنوعیکه بینی شود چو خراب برش داد خواهان از حد یاد از و در بلا ما چه دشمن بدست بهر کس که خواهد بدد لتی که در ماند پیش خوشایند که بزرگشت از زنده گرگ که بیند آن الهی کسی کنون از گجا و گجا بیغنی کلیکین از آنش بر غنی شدش اندام آنرا بد از آن عدل پرواز از حق بر بلائی سالی جان بر شش نظر بر تمامی فروع و اصول گرفت و نهاد در عذر شش</p>	<p>بسیارم از زود ما یگان که اهیج و خصلت و منفعت ر بود آنچه از کس بدست بدزدی شش و اورا که بدزدی و خود کشدی ناموس که آن آتش از حد فرو نشود نظر بر جانش چنان که بطایفه بتخانه باشند مدام تو گوی ز فرط طمع تا ابد همان کام خود هر دشمن نظر خدا تا چه خواهد گفت انتقام ز مردم فغان شوی فغان چنان خوار ماند روی زمین بدست کلین فتنه زاید از و از دست دگر و غایب گری بهر حال چون دید از حد نه آن خنده بی محنت روش کنون گزشتن خداوند بهر حال چون دید از حد میشد ززدی گندم چو سیر بیکانها چو بس میخورد از دغا بجز از کسان چون میبردیم نداشت انجام خود یک زمان همان لایک از وی لفتن نفرمود ماند و چهار سال سخن از مکاشش تمام</p>	<p>نکف داده اند خرد را ایگان ز انجام بد خصلتی شد آتش خویشتن بدست بزارم چنان شش اند سخن زمنی عزت بفضل و غیر نکاح اندر آفاق یکر خود نصیب بر ندا اهل حال ملقا بیاطن جز ززدی نیست ز رشست است از شش بجو دکائی او سخن مختصر گجا خواهد گشت روزی تمام چه گویم چه حجت و چه بیان تو گوی بجد انتقامش بین نیاید ز کس آنچه آید از و که دارد از و در غایب تری نه صد بلکه افزون تر از بد نه آن خنده بی محنت روش کنون در آن معیش الفصیح در تلکامای بروشش گود مکانا شش این لحظه و چه کنون است بیت اخلا چند خمره و آن نیم فغان از زبانی می افغان همان بر فیهنای می نشین بدر آن زلف و کب بد سال کلید بیکان از وی مطلب</p>
---	---	--	--

<p>آئینه باخوار نمی بی شمار ند و یار اسل و عیال نصیب بان بچاند و نه چار سقا چو خلق خدا ز خون می نیاید</p>	<p>بر من آرد و گشت آفت پاک هر چه بخواهد بدرد غریب تو گویی که فعل بدش کارست خدا انعامش بدینان کشید</p>	<p>نه آن عتد او زانه آن ایشان که آن فعل بد را مال اگر آتش برسی ز روی صواب پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>	<p>شب و روز با هم مان موی سین بود تا چید و از کس مال همین آتش لقمه شافی جوار پای دو اند و دو در ذکر مصیبت</p>
<p>چو خوش بود و فیکه من دادم که انگشت او کف من ناز که از پریان بسته دلکش کمی ز آنچه خوانیم بر سرش</p>	<p>در خورشید داشتم که آغوش افکون بود باز که از پریان بسته دلکش کمی از آنچه خوانیم بر سرش</p>	<p>میرس اینک جام جهان گهی تنگ کشیدش در برم که از پریان بسته دلکش کمی از آنچه خوانیم بر سرش</p>	<p>آتش لم بدل بر زمان میگو گهی تنگ کشیدش در برم که از پریان بسته دلکش کمی از آنچه خوانیم بر سرش</p>
<p>چشمش چو برال بالید متیای بهتیا خوردمی که دی از دود به چشم می قبارش کردی به بالای من</p>	<p>چو چشم بدو در نشنید وز و کام جان تا گنج بد که دی از دود به چشم می قبارش کردی به بالای من</p>	<p>چو بر مغز بادام و شیرین در اندر بنا گوشه انداختی که از پریان بسته دلکش کمی از آنچه خوانیم بر سرش</p>	<p>چو دلکش نامر و لو آیین نه در گوشه از بند بر ساری که از پریان بسته دلکش کمی از آنچه خوانیم بر سرش</p>
<p>که آید این لیم اندر نظر محیط ادبی برو غازه ام برادر دعاگوی من ندانم چه فیهی از بر دهم</p>	<p>کنش خن بداند این چو جلا نحوال دیدی تر و زدم که گفتمی توئی قوت بازدم نیم از خود از در در آ</p>	<p>ز و ابر جان شفقت از به بر این جهان خواندیم بر نفس غزل خواندی شش چو بد من آنم که گیرم تر از بر ناله</p>	<p>دل صد خود را بهم برزدی در گفتن اینم که عمر تو به بشار از رخ آتش اندیم هر نفس رودم افکند سست بچاه</p>
<p>خدا ای تو من بلکه خوش پرستارها یک از هر کار پی بر جد از هستی بازمان در بنجا صد آمد خوش این زمان</p>	<p>شوی شکر آفرین در دیار ز یقوت این حدیث از شوی شکر آفرین در دیار ز یقوت این حدیث از</p>	<p>ترازنده دارد خدا تا باید بد لجویم بر زمان بر یکی دعاگوی صحت طلبکار خیر اگر بر وجودم هستی کس</p>	<p>تو صد سحر خا تا ابد بپیلو یکی بود و بر سر یکی دعاگوی صحت طلبکار خیر اگر بر وجودم هستی کس</p>
<p>گرفتی چشم گریه ص اندید غرض چون زمان منتقم است کنون یکسایه شوم و ای</p>	<p>بردی نه جان از تنگ این از بیکان عیش بخندم در طالع پست و ای</p>	<p>شدی روزیم گونه گور در این پنهانی بر سرین مانند بهر خوا بود آنچه رادی می</p>	<p>کسین بالین نماندی در بجز شور اندر کسین نماند چو خوشی از گور گردیدی می</p>

هر از جهان دست و پا در نماند / از او هر چه پرسی بر در نماند
 ای کسی زان من مسأله / اجل را طلبکار چون من مسأله
 بخوان چون درین رفتن / غم و آن درین رفتن
 ز رفتن بگوئی کن این را / که جشیدگی نماند و کلاهش کی گشتی / ای که از رفیقان گفتند از پس رفتنم ز تو
 دمی بگریز از رفیقان / تو بگوشه لغت از رفتگان

حکایت

66

لطیفی تنهای آن داشتم
 بزرگی بدست آرم در بر
 کن ناز او وقت هم بتری
 گشت قصه نام کوتاه و باز
 نشینم کشم از عشق
 رایت در کنار من کشم
 ز بادام درخت ویتانار
 بکند در چشم من کشم
 چه بر جان اینم سازد بر
 به تیردایم آنچه بود آرزو
 نه اگر ازین گنجینه و سخن
 یکی خواب این جلد غفلت
 خرم صفت بر خرم خود سخن
 جویدارستم گنج آن خیال
 همان حشر جادو آید
 کنون میگزیم لطف آمد تمیز
 غرض اینک دنیا همین خواب

همین یک سخن بزرگانم
 در ایوان دست کنم سرور
 نهانگردد در دامن اختری
 بگویم زلفش که عورت دراز
 حدیثی گفتم از حسن عشق
 رود چون پروانه اش کشم
 بود چه مرغ خوش آرم بکار
 به علم روشن ضمیر کشم
 زن نیکو فرزند صفا شو
 بخوانم در آمد همه روبرو
 در این چه فرزند خرم
 چه حاصل ازین عشق و سخن
 که این دمی فکر کردم سخن
 رمی بود آنجمله مشتاکال
 همان غشیم از شادمانی
 که دلستم از ابله در چه چیز
 پس آن خواب بیدارم نمود

که یازده فصل خوانی رسد
 بکند بانویی خوش سستی کشم
 بود بر لب لب من در
 زده و محبت سخنها کشم
 از آن پس کشم دل بختجوی
 در چشم خواهد من بیدار
 بود کاغذ بادش گفتم
 در حال ناگاه خواهد بود
 بن در وجود آمد و دست
 در آن خواب دم رنجید
 در اینچه کرد و گو ایچه ساز
 یکی خواب ای بکی بود
 بود خواب چند ساعت وجود
 نه آن بین آن خوشی
 تو گویی بخواب چیزی بود
 بود خواب از غفلت خواب
 مبادا چون بخت غفلت

بمن فزده کار آمد رسد
 زینست با ادی پرستی کشم
 سخندای شیرین بهم تا شو
 بدل بر دیش طرف فنها کشم
 درین عورت آرم بکوت خوی
 که از گل ست و گاه از جوی
 بخانه آمد بدل بر جود
 زنی آن کشید و زنی آن
 بآن عشق و غمت باقیست
 در اینچه نازش عمر دراز
 بدان خواب کاین نقص بود
 پس از چند ساعت بود آنچه بود
 بدان شب آن خطه آن کرد
 ولیکن در آنم تمیزی بود
 به بیدار از غلجه آید
 باده از خودم نایاب است

60

عُصارم فغاند و برداشتنی
دگر گیتی ایام را در تو صیت
ترا جای نبود جز اغوش من
بخوان این غلام تو دگر گوش من

رخا در افتاده نگرش می
خدا در چه و اعتقاد تو
من حرفهای شنیده گوی
ز جوی کوه پیشانم را و بیا

کشمیه یاز ابریم افروز ساز
چنین خاک من برد و دود
بشنیدم بشتی نشیده گوی
ازین کبابی سوخت بود

من بنوا از نوای خوش زمانیکه با کسی از چشم جدا خدا را بجا کیهستم گمرازه گر آید می برآید ز خاک که از شوم و گرم یار چهرانی سخن از وجود علم خصوصاً من گلی از وجود در آنکه می بینم اندر همان بهر کس که در خوش شدن توفیق آری سخن ز آن گفتنی آن چه شکر و بخت و نال بیکس نیست زین بیکس گشت بیکس خوشی بیکس کلام دم نشه خردن با خوش که از ورطه و گرسنا سخن پس از بیداری آن گام یکی در بغل دیگری که اینجا شدن گاه آنجا شدن	تو ی طفل اشک منم در دما منش گفتی کای پدر من پیش تو خندید و بانه ام اگر من خاک این چنین با ختم سعدم جلوه گر خود با غش من اندر عدم ای از چاپیل و چاک و فر زدن خیمه و خوش نشستن غزل خواندن و می نامرد چه صلا و شیرینی خوشگوار جز آن دیگر این دیدن بوستان بیکس نیست با بیکس است اندر بیکس خوشی بیکس سود لب خور فن لفظ و بی صیغع زول اتمام بخالون خانه محبت بسی مکانهای دلکش را رفتن غرض زین خط عدیم	چو ششم پیرن از ادای خوش چگونه چه آرد بجام خدا ز من هر چه بینی بیدم بسیار خدا ای منی را باشد ز خاک همین در غم از غم خویش آید جراو چه سازی مراد میدم تو الفت با بود را نصیب بود تا شای معرفت است یعنی بدو بجای سخن و خوش شدن فدائی چنان سخن میدم نزار است هر روز آن سپاه خدا و بسوی فلک بیکس نیست با بیکس گشت بیکس اشرار بیکس سلام ز شامان شدن روانه که از نار گفتن گفتن خوش که مقصودم از بخت و دین بیدار آنها ز غم بخت فدا طالع خوشی را بخت وزان عشق بیکس بختی من تفت جان من و گرنه با بسوی بگوشم بر او خوار دار که آیا جانم بود این در انحل شدن است آغاز کس چه میشد آغاز و انجام نیز ای کسی سید را هم	مباد که از چشمتی بخاک رو آسوده بنشین بکس ز من ولیکن نزد یوانه فرزانه ام بهر مریخ خویش نشناختم نیات وجود اندر بجا گشت استم عدم میروم باز پس چهار لعل و گوهر چه کس در بیاران بدم بجای چشم سیر بابر جمله عالم ندون در حرف شیرین بیکس ز هر جنس در بوستان بوستان بیکس نیست با بیکس گشت بیک سود عا و بیک سود بکشتی نشستن بعد از گفتی همی حرف از دگای بطفلان دلبند الفت در آن طرح عشق و خواهر ولی آفت آخر همان بیکس
ممنون از نوای خوش زمانیکه با کسی از چشم جدا خدا را بجا کیهستم گمرازه گر آید می برآید ز خاک که از شوم و گرم یار چهرانی سخن از وجود علم خصوصاً من گلی از وجود در آنکه می بینم اندر همان بهر کس که در خوش شدن توفیق آری سخن ز آن گفتنی آن چه شکر و بخت و نال بیکس نیست زین بیکس گشت بیکس خوشی بیکس کلام دم نشه خردن با خوش که از ورطه و گرسنا سخن پس از بیداری آن گام یکی در بغل دیگری که اینجا شدن گاه آنجا شدن	تو ی طفل اشک منم در دما منش گفتی کای پدر من پیش تو خندید و بانه ام اگر من خاک این چنین با ختم سعدم جلوه گر خود با غش من اندر عدم ای از چاپیل و چاک و فر زدن خیمه و خوش نشستن غزل خواندن و می نامرد چه صلا و شیرینی خوشگوار جز آن دیگر این دیدن بوستان بیکس نیست با بیکس است اندر بیکس خوشی بیکس سود لب خور فن لفظ و بی صیغع زول اتمام بخالون خانه محبت بسی مکانهای دلکش را رفتن غرض زین خط عدیم	چو ششم پیرن از ادای خوش چگونه چه آرد بجام خدا ز من هر چه بینی بیدم بسیار خدا ای منی را باشد ز خاک همین در غم از غم خویش آید جراو چه سازی مراد میدم تو الفت با بود را نصیب بود تا شای معرفت است یعنی بدو بجای سخن و خوش شدن فدائی چنان سخن میدم نزار است هر روز آن سپاه خدا و بسوی فلک بیکس نیست با بیکس گشت بیکس اشرار بیکس سلام ز شامان شدن روانه که از نار گفتن گفتن خوش که مقصودم از بخت و دین بیدار آنها ز غم بخت فدا طالع خوشی را بخت وزان عشق بیکس بختی من تفت جان من و گرنه با بسوی بگوشم بر او خوار دار که آیا جانم بود این در انحل شدن است آغاز کس چه میشد آغاز و انجام نیز ای کسی سید را هم	ممنون از نوای خوش زمانیکه با کسی از چشم جدا خدا را بجا کیهستم گمرازه گر آید می برآید ز خاک که از شوم و گرم یار چهرانی سخن از وجود علم خصوصاً من گلی از وجود در آنکه می بینم اندر همان بهر کس که در خوش شدن توفیق آری سخن ز آن گفتنی آن چه شکر و بخت و نال بیکس نیست زین بیکس گشت بیکس خوشی بیکس کلام دم نشه خردن با خوش که از ورطه و گرسنا سخن پس از بیداری آن گام یکی در بغل دیگری که اینجا شدن گاه آنجا شدن

حکایت

<p>شهادت کرد و چون راهی که گاهی گشتاد و گاهی هفتاد چهارمین روز و چه بزرگوار شد دری در تامل توان شد و خود را گنج و گنج ازین دارم که که دارا گشت نگویدن کاینکه گشت چون دولت چشمت چه تو چشمت نماند که هست این در آن دری ازین که پنهانند چه چشمت آن و چه بیچار نزدیکی کزین بزم چه بگشتم چه و نمودم چه درین کشید خود را شرم غنی ماندم و در اندام از در هر یک کان در نظر ازین پس در دیدن کون دوم از شادی هر دو عالم غرض بر چه بستی از برون مسند گریبان در کمر بجان نگارم جان سوار دیگر تاج ای جان من غزل ناله میزد و زدن بوده نغمه من خسته هم در جهان شکل و شمع آید بر خاک من چون بزمی بود است</p>	<p>گهی دادگر گاه بیدادگر نه سلطان بماند نه سلطان حکم که جام فدا کرد در خنده لعلی خود تیرنگ خوشا آنکه دنبال دنیا رفت چه گویم زان که خاک است کجا بوده ایم و کجا خوش آنکس که در این دنیا زیر شمشیر شرم کای خود اهل زرم دشمن و دوست در هر یک کان در نظر بیکو مفتی بیکو رباب وزن هر زلفی انبیا در زاند و دنیا بسنی کنار فدا آنچه بر من نه بر کس بویستان و غنچهستان بهر خسته این آن بخت باین می من تشنه لب تشنه و سر کت ناز و تنم نماند دعایم کند بر یکی بر زار بستی در ترک بستی گشت بهر نزدیک من بود چه بستی</p>	<p>گهی مهر پرور گهی کینه در بر نیز نگردون که میدیش نزدیکی که چو جان چرخ یک گشتش چرخ فروزه رنگ نیامد کسی که از چرخ رفت رو و چرخ بر باد در یک نفس نماند کاینجا چرا آمدیم شکست بر دم درین بزم نشستم نه از ناگهی در شباب باجل زرم کار بسیار ماند بهر ضرورت بر بسیار بیکو شرارت بیکو کباب دواوین ایرانیان در نظر بر حسرت ز ادگان و گدا گشون بر چه بستم در کون نه آن دستان و نه آن بو از آن چرخ چیز اینست بجای می اندر قیاس الهی جان کان نه تم نماند ما رام دل خواهم اندر غار غزل با بخواند و بستی گشت خوش آنکس که مرد و زهر بمن یار از امیران یکی زمانی یاد ساختم لا اعلی رغمش بکینه دغای کس</p>	<p>گهی مهر پرور گهی کینه در بر نیز نگردون که میدیش نزدیکی که چو جان چرخ یک گشتش چرخ فروزه رنگ نیامد کسی که از چرخ رفت رو و چرخ بر باد در یک نفس نماند کاینجا چرا آمدیم شکست بر دم درین بزم نشستم نه از ناگهی در شباب باجل زرم کار بسیار ماند بهر ضرورت بر بسیار بیکو شرارت بیکو کباب دواوین ایرانیان در نظر بر حسرت ز ادگان و گدا گشون بر چه بستم در کون نه آن دستان و نه آن بو از آن چرخ چیز اینست بجای می اندر قیاس الهی جان کان نه تم نماند ما رام دل خواهم اندر غار غزل با بخواند و بستی گشت خوش آنکس که مرد و زهر بمن یار از امیران یکی زمانی یاد ساختم لا اعلی رغمش بکینه دغای کس</p>
<p>اولی واجب با و صفت شکست دل کس نباید خوش درم بشکند خود نماند خوش فریب ارد کس خود غم اولی خود زدن بسنی گشت</p>	<p>اگر چه زود بودم آگاه من شکست دل کس نباید خوش درم بشکند خود نماند خوش فریب ارد کس خود غم اولی خود زدن بسنی گشت</p>	<p>اگر چه زود بودم آگاه من شکست دل کس نباید خوش درم بشکند خود نماند خوش فریب ارد کس خود غم اولی خود زدن بسنی گشت</p>	<p>اگر چه زود بودم آگاه من شکست دل کس نباید خوش درم بشکند خود نماند خوش فریب ارد کس خود غم اولی خود زدن بسنی گشت</p>

خود آن مطلبش بود که بمران	چو ششم کلاه بر دیگران	بی مطلبی گفت روزی من	هو ما آن پرن از راه فن
زبان قلم می عارض بود	زبش نشسته ای من نیز بود	نفس از نام فساد گرفت	نشد در نظر کوشش
برآمد هم سهل شد مشکش	بسی بریامد که کام دلش	بمعی به و ترب و زین گرفت	بسی نیامد که صورت گرفت
گدا بود و من خست و من ساخت	بان دزدکی مهر و من ساخت	ببین مطلبش هم گرفت	ز شور یک بود من سر در گرفت
نه آن نکت او خست نه آن سلام	نه آتش کلفت نه آتش کلام	چه گویم کردن پس چهار نمود	از آنجا که نهاد در شیشه بود
نه آن شمع دل بستگیها زور	نه آن درخش از وصالم سرور	نه آن گفت از کشت این است	نه آن دست خوش گرفت
نه زان ساکنان و نه زانگونه بود	روم کند عمارت برش بکند و روز	نه آن روی بخت گفتن سخن	نه آن با خودم بر داند سخن
نه پیر کس دیوانه بود و نه کو	و آید بری یکدیگر پیش او	نگوید فلان آفتاب است	درم شو خواند کسی نیست
چه شد کردی چند بخش جوا	منش برض دانه بودم بهشت	که باز چه خوش است حالت این	دی ایگونه و من بخت قین
ازین پیش فردوسی اندر بهشت	الحکم گوهر همان کایه گفت	بهین است آخر چه باید نمود	موقت گشت و مهر بخت ایگو
من این گفتم ددور رفتم بی	که ایمان گشت و ملک سی	بجز یک طالعوس نیست او	غرض با چنین کس که نیست او
از آنجا که بود است اندر جان	بجای نکوی بدی بیکان	حکایت احمد بن ابی	
قبضار از پیش آمد یا خوشی	دران دشت بگرفت بود است	یک پیش من را و این است	که استر سوار زدستی گز
بهر سمت میگشت با صفان	و یکس بی یافت راه امان	سراییم مار بهیم ملک	قرینان آتش بولناک
ز پشت کشت تو به برکت	دگر بر من نه آن را نوا	که رحمت بر تو تاب و ز شمار	بر و رحمت آورد کشت بر
وی آمد در آن کسیدن نگر	همان یک در پند کشته	در آن مستی از زندگی گریه	رسانید تا مار و گفاید
برو آمد آناه که گوم چه کرد	من دشت شمشیر گوم چه کرد	برو آیی و تا پای دار گریه	پندار شش باز گفت ای
از آنجا که بودش کجی درشت	سختن رسی دانا درشت	نگویم میرم نگویم اگر	گفتن بر آمد بلا بسر
دگر تان ز خشم شست رازم	ترا و دشت راز با نغمه	ز من تان دشت بوجه من	شد آما ده بر گریه من
از خورفت بیچاره حیران ماند	دی جسد در گریه بیان ماند	بنا شمشیر و نگویم ری	ازین شکش بر نیام گوی
من آن کردم در عوفش	نه او خود من این خط در شمش	که در حد آیی بود این خود	که آن نیکی و اجر آن بد
تو ای بخود بنشال ابلی	نه رمز ناشتایی نه راز آگهی	که گفت آن دلا زان خود را	درین رخ و غم بود کشت بر
جهانی است که زو جهانی است	جهان زار و صفا خوار	نگوئی گجا وین گور است	درین دورا ز نکوی گجا
ستم بند آنکو کرم پیوست	دل و جای نامکمل از پیش	چه نگر از عجز او و زود	گند بر نیکی جانشین بد
نزدیک در آن صفت شود	قیامت بخور است بسیار دور	گند باورش کمن از سر	بگفته است شمشیر این گوی
چه پیکره ام در حق تو گشت	خبرم از تو و آید هر پیش	رفت است ایان تو ز من	قیامت آن و درین

بیا پیش داور تا بریم کلی اندر راه آید پیش تستی خاصتر ز محال و این حال شنیده آید	با و بر انصاف بر آوریم که خوانند او را بیکویش و اگر خاستی رخت او بیا بیتقاد از پای و در خون	بی داری بر دور ای بسی گنبد و بسی توان بس از عرض تسلیمش که گردید و یاد و را بشنوی	بسی خاسته و خای بسی خاسته و خای بسی خاسته و خای بسی خاسته و خای
مرا یعنی آفایکی بود و زو نوشته ای آب سرد و زناز بدلی دوتا بچم زانیدی شدم پیر و گردید از من	چهارم بر صی بود آرزو نوشتن من کردم یاد از باو عیش تو ام رسانیدی محتد یک از خویش افکند	خوراندی جو و بستم رنگ ولی تا زمانیکه بودم جوان زمن شیر خور دی اندیدی بقصایب و نه مقم خرید	زگاه نرم عیشها میخورد زمنخ بودی باد بهر زمان بجرم باو نفع خود را ندید بپیش کش بازالتجا آورم
درین صورت آری بجهی پس آمده شد ما بهر گزاند بیانا بهر کسی داد خوش باو عرض دادند این رویداد	سوی اصل از فرج بر آورد گزیدین شدش دلشین سپایم دو جویم ادا خوش و ز خواستند اندرین د	درین درازنکوی بدست بد گفت استر سوار زین پس انکه رسید زیر خشت و در خشت سکر ناکه بر کشید	نظر بر نکوی زنا خود است گوای ز یکس شام بیکو که بود آن در از غم بنوعی نامستقیم بکشد
نه خود بلکه و عالمی پاک من بجز برتری آسمان بایم ز یاد و برم کام شیرین کند ولی که درین نظر افکند	درک است پیشین فلک و خشت که در پیشین در سایه ام ز برکم کبی آن گوی هم او در لطف و زین کند	در گفت آغم خدا آفرید بویزد عالی دماغان کلم بود الوض بر جبار من بگویند خود کاینکه بود راست	که حاصل بر یک از من مید گنزد در پاران دعا بکلم رسد قضا باهل جهان دل را باز این برین خود
فلان تلخ بار یکد خود بود خدا را دگوین با بیکاد پس آمده مار لعین شد کران بر دو آسمان شد	عصار او بهر آن نه دیگر بود حرف و چشم با بیکاد برای گردید بهر شود بوی سوم گشت میلش	بآن فیض بخشش باهل من بها لیک احوال بیکد این بر آید ده آه از دل شتر سوار بگفت از سوم نیز این داور	چو این است بیداد ایوای من کجا اجر نیکی بر دینی ازین تو گویی که شد سبیل شتر سوار توان خست و پاشید از غم بر
روا پیت شیر و استر سوار باو عرض دادند بخد حال که از دست این بار استر سوار نه باو گنم کاینچین مار چون	چندین بار و پیتی و چا و زو باز آنرا مال به تنگ آمدت چنین از بار درین بوبره بار آمد و رو	پس از گرم پرسیدن بگذر از این که رو یکدیگر فن بفرمود تا شکرم خوشستن دگر باره آید که دفع گمان	دگر بعد از این پنج سفر شعشع و شمع و شمع بفرمود تا شکرم خوشستن گنم و زین حکم را غم دران

کف کو باز می خورد	در و باه در تو می کشد ذویا	بر آورد در و باه از د خرد	که استر سواران بخیزد و کوشد
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چو بیکه بودش بکشد گشت باز
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	تغیر اندر با یاد کرد و یک
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	نصرت در دینش و را اندیش
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چه حال آنکه صفت قیامت
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چه حال آنکه غلبین نشانند
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	همین حق بسی داد خوشد
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	ولیکن ز انجام شام میرسد
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	بدین بشد صلح و صلح
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	یکه با نود من شنبه درین
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	بظاہر نکردیم آن کار بند
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چنین بود بدو دید و کار
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چند با نود آن خادم من
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چند با نود آن محرم راز من
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چند با نود آن مولی دهم
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چند با نود آن بوده بر من
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	رسد شوهر آن محله برین
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	بر آینه تا آن زمان حال من
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چه جور آنکه نامش فلانی بود
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چند با نود آن یار محبت من
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	چنان می نمود که آدم شود
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	دید خاندان شریف آنچنان
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	بمقام خرد و دنیا د
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	بنازد که آید چنانکه است
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	دید چنانچه خود بود یا نه
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	بعضی بود هر چه او نهان
گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	گشایش استوار قیامت	دید و ندید آن سودمند عیان

که گویان اخلاقی باشد همین	با حکم خلایق باشد همین	دگر شقیقت آرد خویش تبار که داد است فرمان خداوندگار
بقدر مناسب بهر سبب	سگر بعد دادن نیت نهد	کنند هر کس را ز خود شاد کار بر آید بداد و دهنش ننگ نام
پدر را کند حرمت آنگونه که	بگوید که هست این پیر بنکو	بما در سعادت یوز و چنان که تو حاصل شود از دعایش جان
خواهر چنان مهربانی کند	بکرو تا ابد شادمانی کند	شود خوش بر او از تو آتقدیر که نارد لب جز تر تایش زگر
بد خویش دل نهدش از آن	بگوید زید همین کلان	بهر آید و لطف پنهان کند ره مردی پوید احسان کند
اطاعت کند غم خود را بسی	وز و بشود مر جانا بسی	بیاد آرد آنچه او بس کرده است چه با مطلب من بر آورده است
شود تا ادا گونه حق و قاش	دها جر آن روز محشر خدایش	من رو سید هم شوم سه جزو نگر دم نخل پیش او بر ازو
شود شبهره کار در دست	بموز آنچه نامزد دست بدر	از اینجا که تقدیر این خود خواست بستی من و او جز بدخواست
دلش از ره مردی بازگشت	بنا مردی باری انباز گشت	طریقی گفت آنچنان جزویش که جان دل من از ان گشتیش
از و مانده خوشدل از صلاکسی	کجا او کجا حمت با کسی	چنان کرد پیش و گلی اختیار که زو خاندان مرا بود عار
خلایق همه کار کردن گرفت	ز گلشن سر راه گلشن گرفت	تو گویی بدین شیوه نمی کشید ابد مرا کرد یک سر شهید
دل من خسته و جام از غم فگار	که چون بخت در هند تیر تار	سنانی نه سینه من ازو پراز رنگ آینه من ازو
ازو بر نیامد سیه از هزار	مرادی کرد داشت جان فگار	نه آن باید کرد که از نشاط نه آن باید که از نشاط
نه آن کرد با مادر مهرور	بگوید تو یابی بسی سیم وزر	نه با خواهر آن مهربانی نبود که گوید بر آید مراد تو زود
نه آن بآورد دمی شفقش	بگوید الهی دیده دوستش	نه آن عجز از صدق با غم خویش که گوید خوشش تا امت آید پیش
نه آن دوستیها خوش قبله	بگوید باری خوشتر از کار	در با من نیست که جسم من پیدا آمد او تا چه وزید فن
حق من ز لوح دل آنگونه گشت	که نبود شکست دل من دست	ز من آنهمه مهرور و زو چگونم چه گستاخی رو برو
زدا خود دیدم چین بایر و نای	زبان کرد بر رسم و رسم دواز	که این میکند سود خود را زبان عیث بخور و با ز می دان
همین دولت خویش ساق و قلن	شناسد ز نهارد از خرب	کسی را چون بنیان کشود نه م ننگستی چه خواهد نمود
نصیحت شنیدن نصیر کطیف	بمن صد صیحت از آن خلیف	نه است یعقل من کسبم غوغا که فهمید او نیستیم
منم آنکه تا ز من آید گشت	می کامرانی در آدم گشت	که نامد گوی تا ابد از آن زل زمین فخر آدم ز من آن عمل
ز من رونق افروز آفاق را	شنا ما خداوند خلایق را	ز من کا حوایل حاجت شدند برنی از بلا و مصیبت شدند
ز من رفعت جهان بهر بنا	را شکر گویان بزیابا	مرا دم ازین طفل بود تقید که رونق دیدم شهرتم را دگر
کند کارا آنکه خوش می شوم	ز کلخن بر آیم بگلشن روم	بود یادگارم که این از کسیت کنامش بر نیکی بنیای بسی است
بختیج کس نان دید چون بد	اگر نیست نان جان بد چون بد	بر در بخت اذل نهو سیک کند حل بجان شکل هر یک
بازد منم هرگز بنگر د	بجسم دگری چون غم خود د	بود و حقیقت کی حکم خلق چه در تازنه شال چه در کشتی

<p>محسنت جای یکی بوده است ندالست بجز به این زند نمود که چیز بگویدش بخت مرا فغان گرفت و بگریختند تو وی که زرد و دود در دست بگریه و زو باز امان کنند بهرست از بیک احوال در شود بالیل شان برآید حق دریخاست از منصفی با حق غرض کرد آن اولین برین ازان زبیکان مانداریک درین حال بسا کفایت سخنهای تو چه بوده است پس در نیاید بخش تو هم</p>	<p>ازین رو که بهمان بوده است ازین زندگی با من نیست چنان که بنور چنین در گریه و فتنه انگیزند خرید آن ز وضع جهان بوقت ادبش دعا کنند عجیبی که شکر شود جمله زهر بود بر باطل بود کینه حق که انصاف و حرف با شکر چنان کار کردی چه نام چه خوش کردی بی بس ز دست پرستی بفرست درین راستی خود تامل در صیبت دینار چه بود</p>	<p>ازین رو که بهمان بوده است ازین زندگی با من نیست چنان که بنور چنین در گریه و فتنه انگیزند خرید آن ز وضع جهان بوقت ادبش دعا کنند عجیبی که شکر شود جمله زهر بود بر باطل بود کینه حق که انصاف و حرف با شکر چنان کار کردی چه نام چه خوش کردی بی بس ز دست پرستی بفرست درین راستی خود تامل در صیبت دینار چه بود</p>	<p>محسنت جای یکی بوده است ندالست بجز به این زند نمود که چیز بگویدش بخت مرا فغان گرفت و بگریختند تو وی که زرد و دود در دست بگریه و زو باز امان کنند بهرست از بیک احوال در شود بالیل شان برآید حق دریخاست از منصفی با حق غرض کرد آن اولین برین ازان زبیکان مانداریک درین حال بسا کفایت سخنهای تو چه بوده است پس در نیاید بخش تو هم</p>
<p>دوئی من و او ز نزار بود قضا را بقوی از جا خاست شد آنجا ز فضل خدا کامیاب بگشت موجود بر از خوش نه آنی آنکس آن جدی گرفت آنچه آورد کس پیش او که زد طلب ز راز و اندکی اجل بود چه بگوید گوی چنان بود خاشاک گویا که آیا تو چشم این را جواب خفا ز انتظار یک زبان بود</p>	<p>بهریک بی بود و بسیار بود بدست دعا قوت با خوا باند که زمان گشت مالک قیام دریخ از وی در راه شد زان پیش از کس آن بود بدست این فعل بدایه نکو بیکار ز صدسم کی بیکارش دم تیغ و دود خبر تا بید از خود او را نبود سزا خطیش بر نفس در عذاب قیامت بود آفت جان بود</p>	<p>بهریک بی بود و بسیار بود بدست دعا قوت با خوا باند که زمان گشت مالک قیام دریخ از وی در راه شد زان پیش از کس آن بود بدست این فعل بدایه نکو بیکار ز صدسم کی بیکارش دم تیغ و دود خبر تا بید از خود او را نبود سزا خطیش بر نفس در عذاب قیامت بود آفت جان بود</p>	<p>دوئی من و او ز نزار بود قضا را بقوی از جا خاست شد آنجا ز فضل خدا کامیاب بگشت موجود بر از خوش نه آنی آنکس آن جدی گرفت آنچه آورد کس پیش او که زد طلب ز راز و اندکی اجل بود چه بگوید گوی چنان بود خاشاک گویا که آیا تو چشم این را جواب خفا ز انتظار یک زبان بود</p>

از انتظار

که اگر گفته اند جلوه خون شود	ره در ششمی دیگر گون شود	و فانی شود و هر دو در یک	و فانی شود و هر دو در یک
بگوید کند آدمی زادی	بگوید شمار زادی زادی	بمن یعنی از طغیان بوزن	بمن یعنی از طغیان بوزن
چرا خود ز کس خواستن	چرا از در فقر برخواستن	بما مردم چگونه از محنت خلاص	بما مردم چگونه از محنت خلاص
که قوی معنی نقیض بود	که قوی معنی نقیض بود	که هنگام فرصت نیاز از نگاه	که هنگام فرصت نیاز از نگاه
بما کس نیست آوردن	بما کس نیست آوردن	با و هر چه کردم و او پیش کرد	با و هر چه کردم و او پیش کرد
ترا بگوید بر خوشنوی قسطنطنیه	مضامین توین من ندوم	ز بسبب مطلب با ویم بود	ز بسبب مطلب با ویم بود
بخالم میاورم آن جگر د	همان بود صفا اندر روزگار	همان در دلم خال از و بلکه بیشتر	همان در دلم خال از و بلکه بیشتر
باز از پیشین آن خطر د	ز پاسخ همان غمت جاودان	نه ذکر تو این سوزناک بود	نه ذکر تو این سوزناک بود
که دارم قنار از پر چند سال	بجاشیکه بود او با آن ملک	بدست توین با ویم	بدست توین با ویم
سپیدم بود دل جدا جدا	رو تا ز خود این جدا	شدیم بسی تنگ اندر برش	شدیم بسی تنگ اندر برش
ز ششم در دجام خواستم	چو گشت اندکی دیر خود خاتم	شدیم بی تکلف بهیچان	شدیم بی تکلف بهیچان
برو آدم می دادم زدم	سیر تلخی عالم زدم	طلبه شدم لایق از دگر	طلبه شدم لایق از دگر
طریقه کرده ام برقص کرد	پیرس آنچه حال من خط	درین شربت آمد بچشم	درین شربت آمد بچشم
بر سار او گفت روزی من	که ای نام تو شهر اندر من	چنان شد که گاهی بر عوام	چنان شد که گاهی بر عوام
بگفتم تو این را چون یافتی	درین شبوه چو غزلون یافتی	بگفتا من بی این را دگفت	بگفتا من بی این را دگفت
بگفتم که منی ای شفت از چمن	بگفتا ازین خود چه بگو	چرا آقای من بگفت با کلام	چرا آقای من بگفت با کلام
دگر گفتش در کار این جسم	تو ای بفرزه عمر بخندت سر	که او داد چیز بمن یا نداد	که او داد چیز بمن یا نداد
بگفتا ندوت گواش ختم	گواش من را از خواش منم	که نداد او در دگرش طلب	که نداد او در دگرش طلب
غرض در مقامیکه از کزوف	بمن هیچ نداد او بفر	زین او دگر با پسر گفت	زین او دگر با پسر گفت
بپسار او نیز بخش نماند	زین هر چه بشنید بر من ماند	چه گویم من آن هیچ نداد او	چه گویم من آن هیچ نداد او
بجز اینکه کرده در جهان	مادی دهد طرف تر ز دوا	بجانب طرف و عجب سنگدل	بجانب طرف و عجب سنگدل
بجز زرنده بکسی را نیستی	همش ز رفیق و همش ز رفیق	در جهان و یک صبه ندیدم	در جهان و یک صبه ندیدم
چو خانم اینگونه خست بد	شوی ازین چه ماندن	زمانیکه در زند غوغا افتاد	زمانیکه در زند غوغا افتاد
بهر خانه غارتگران ریختند	نهان از که دارم عیان	بدست توین هم آمد و بال	بدست توین هم آمد و بال
روده و چیزیکه و یافتند	زمین را از آن بکافند	چه گویم چه ماندن از آنجا دگر	چه گویم چه ماندن از آنجا دگر
نزدان چیز تا باز یکچیز ماند	بدر آن حال چنان فلک نماند	که یا با چنان بود یا چنان	که یا با چنان بود یا چنان

۷۲۵۰



۸۹۱۵۵۱۴۵

**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALICARH**

This book is due on the date last stamped. An
over-due charge of one anna will be charged for
each day the book is kept over time.
